



پرفروش‌ترین کتاب سال ۲۰۱۷ از نظر نیویورک تایمز

لینکلن در برزخ

جورج ساندرز

مترجم: ساره خسروی



لینکلن در برزخ

نویسنده: جورج ساندرز

مترجم: ساره خسروی

انتشارات فانوس دنیا

بخش نخست

فصل اول

هانس وُلْمَن:

روز عروسی‌مان، من چهل‌وشش سال داشتم و او هجده‌ساله بود. می‌دانم الآن با خود چه فکری می‌کنید: لابد می‌گویید این مرتیکه پیرِ چل و چاق، تا حدی کچل، یک پا چلاق که دندان‌هایش همه کرم‌خورده هستند از امتیازات زناشویی برخوردار می‌شود و بدان وسیله پدرِ دختر بیچاره را درمی‌آورد. اما کاملاً در اشتباهید.

این دقیقاً همان چیزی بود که با آن مخالف بودم. خواهید دید.

شب عروسی‌مان، من با صورتی که از فرط عیش و نوش و رقص گلگون گشته بود، به‌زحمت از پله‌ها بالا رفتم و او را در لباس چسبانی یافتم که یکی از خاله‌هایش به‌زور تنش کرده بود. یقه ابریشمین لباس با تکان تکان خوردنش می‌لرزید. من نتوانستم آن کار را بکنم.

ازاین‌رو، با ملایمت حرف دلم را به او زدم. گفتم که او زیباست و من پیر و زشت و ازکارافتاده‌ام. گفتم که این بازی عجیبی بود که ریشه در عشق نداشت بلکه از سر مصلحت‌اندیشی به انجام رسیده بود. پدرش فقیر و مادرش بیمار بود. او به همین دلیل اینجا بود. من همه این‌ها را به‌خوبی می‌دانستم. گفتم

وقتی ترس و تنفر را در چهره‌اش می‌دیدم حتی فکر لمس کردنش هم به سرم نمی‌زد. آری، من کلمه «تنفر» را به کار برده بودم.

او به من اطمینان داد که حس تنفر ندارد، هرچند که من از حالت چهره زیبا و گلگونش دانستم که دروغ می‌گفت. به او پیشنهاد دادم که تنها باهم دوست باشیم و به ظاهر جوری رفتار کنیم که انگار به‌طور تمام و کمال زن و شوهر هستیم. او فقط باید در خانه احساس راحتی و خوشحالی می‌کرد و آن را همچون خانه خود می‌دانست. من انتظار دیگری از او نداشتم.

و همین‌طور هم زندگی کردیم. یعنی باهم دوست شدیم. دوستان خیلی خوبی شده بودیم. همین. اما این چیز کمی نبود. باهم خنده شوخی می‌کردیم. در مورد امور خانه باهم تصمیم می‌گرفتیم- به من کمک می‌کرد که بیش‌تر حواسم به خدمتکاران باشد و با بی‌میلی با آنان سخن نگویم. او زن تیزبینی بود و تعمیرات اتاق‌ها را با زیر قیمت مورد انتظار به اتمام رساند. وقتی وارد خانه می‌شدم و او گل از گلش می‌شکفت و آنگاه که حین بحث در مورد امور خانه به من تکیه می‌داد، زندگی چنان به رویم می‌خندید که به بیان نمی‌آید. من خوشبخت بودم. به قدر کافی خوشبخت بودم. اما اینک اغلب بی‌اختیار این نیایش بر لبانم جاری می‌شد: او اینجاست، هنوز اینجاست. انگار رودخانه خروشانی در خانه‌ام طغیان کرده و رایحه آبی زلال را در فضا پراکنده بود و من از حضور چیزی سخاوتمند، طبیعی و نفس‌گیر در نزدیکی‌ام خبر داشتم.

یک شب سر شام، بی‌مقدمه جلوی جمعی از دوستان شروع به تعریف و تمجید از من کرد. گفت که من مرد خوب، اندیشمند، هوشیار و مهربانی هستم. آنگاه که چشم در چشم شدیم، دانستم که راستش را گفته بود.

روز بعد، یادداشتی روی میز تحریرم گذاشته بود. علی‌رغم اینکه شرم و حیا نمی‌گذاشت این احساساتش را با بیان یا عمل نشان دهد، این یادداشت می‌گفت که مهربانی من نسبت به او پیامد بسیار مطلوبی داشته: او خوشبخت بود و در خانه‌مان احساس راحتی می‌کرد و آن‌جور که خودش می‌گفت تمایل داشت که ما مرزهای خوشبختی‌مان را تا سرحد صمیمیت که او هنوز با آن بیگانه بود گسترش دهیم. می‌خواست در این راه نیز همچون دیگر «جوانب بزرگ‌سالی» راهنمایش باشم. یادداشت را خواندم و سر میز شام حاضر شدم و او را به‌شدت هیجان‌زده یافتیم. جلوی خدمتکاران نگاه‌های صمیمانه‌ای باهم ردوبدل کردیم و از اینکه با سعی و تلاش رابطه‌نومیدکننده خود را بدین جا رسیده بودیم، خرسند بودیم.

آن شب در بستر حواسم را جمع کردم تا رفتار همیشگی خود را داشته و مثل قبل مهربان، مؤدب و محترم باشم. کار خاصی هم نکردیم. اما لطفاً، به عمق این سرسپردگی غیرمنتظره توجه داشته باشید. هر دو خیزش موج شهوت (بله البته) را در خود حس می‌کردیم، اما این شهوت بر پایه احساس تدریجی و مستحکمی که پرورانده بودیم، قرار داشت. پیوند ما پیوندی وفادار، دیرپای و اصیل بود. من مرد بی‌تجربه‌ای نبودم. در دوران سرجوانی وحشی بودم. شرم دارم بگویم اما اوقات زیادی را در کوی ماربل^۱، باند بوکس^۲، و ولف دن^۳ مخوف هرزگی کرده بودم. یک‌بار هم ازدواج کرده و از سلامت جسمی برخوردار بودم. اما هیجان ناشی از این حس کاملاً برایم تازه بود.

با زبان بی‌زبانی به هم فهمانیدیم که فردا شب بیش‌تر در این «قاره جدید» به گشت‌وگذار می‌پردازیم. سرصبح مدام با کششی که مرا به خانه ماندن وامی‌داشت، مبارزه می‌کردم. درهرصورت، تسلیم نشدم و به دفتر چاپ خود رفتم. اما افسوس که آن روز، روز حادثه بود. آری، آری شانس را می‌بینید؟

وقتی پشت میز کارم نشسته بودم یکی از دیرک‌های سقف افتاد و درست خورد روی بدنم. پس تا زمان بهبودی‌ام، برنامه‌ریزی‌هایمان باید به تعویق می‌افتاد. طبق توصیهٔ پزشکم در محفظهٔ مخصوص بیماران جای گرفتم. انتظار می‌رود که...

راجر بوینز:

این محفظه مثمرالثمر باشد.

هانس وُلْمَن:

آری مثمرالثمر است. ممنونم دوست عزیز.

راجر بوینز:

باعث مسرتِ من است.

هانس وُلْمَن:

من همچون احمقان درون محفظهٔ بیمار در اتاق نشیمن دراز کشیده بودم، همان جایی که من و او دست در دست با شادی آمیخته به گناه به سمت اتاق خوابش رفته بودیم. سپس پزشک بازگشت و دستیارانش محفظهٔ بیمار مرا روی برانکارد قرار دادند. و آنگاه دیدم که برنامه‌ریزی‌هایمان باید برای مدتی نامعلوم به تعویق می‌افتاد. بدشانسی را می‌بینی؟ پس کی می‌توانستم لذات رابطهٔ زناشویی را تجربه کنم؟

خب، ظاهراً باید تا بهبودی کامل من صبر می‌کردیم.

الحق که این شرایط کفر آدم را درمی‌آورد.

راجر بوینز:

اما باید این شرایط را تحمل کرد.

هانس وُلْمَن:

دقیقاً همین‌طور است. اما باید اقرار کنم که در آن لحظه تاب تحمل نداشتم. وقتی روی برانکارد بودم و هنوز مرا نبسته بودند، توانستم برای مدت کوتاهی از محفظهٔ بیماری خود بیرون بپریم، گردو خاکی به پا کنم و حتی یکی از گلدان‌های روی ایوان را هم بشکنم. اما همسرم و پزشک که سخت مشغول صحبت

در مورد جراحی من بودند، متوجه این عمل نشدند. تاب این وضعیت را نداشتم لذا کمی اوقات تلخی کردم و با رد شدن از میان سگ‌ها چنان ترسی به جانشان انداختم که زوزه‌کشان گریختند. اما این قضیه مربوط به آن دوران است. اینک همان‌طور که نمی‌توانم این دوست جوان و سر و ساکتمان را شام بیرون ببرم، قادر نیستم ترسی به جان سگ‌ها هم بیندازم!

(با این ریخت و قیافه به نظر جوان می‌آید، این‌طور نیست آقای بُوینز؟)

در هر حال، گریان به محفظهٔ بیماری خود بازگشتم. ای جوان، آیا تو این حس را تجربه کرده‌ای؟ ای مرد جوان، وقتی تازه‌وارد محوطهٔ بیمارستان می‌شویم، دلمان می‌خواهد زار بزنیم، کمی عصبی می‌شویم و حس می‌کنیم مفاصلمان زهرآگین گشته و چیزی درونمان در حال منفجر شدن است. گه‌گاه اگر سر حال باشیم کمی باد معده خالی می‌کنیم. من هم آن روز روی برانکارد این کار را کردم. در محفظهٔ بیماری خود از سر خشم باد معده خالی کردم و فکر می‌کنی نتیجه چه شد؟ مدفوع از آب درآمد و من آن را پیش خود نگاه داشتم. درواقع - امیدوارم این حرفم را بی‌ادبی و زشت تلقی نکنی و امید آن دارم که خدش‌های در رفاقت نوپایمان پدید نیاورد. اما آن مدفوع هنوز هم همین‌جا در محفظهٔ بیماری من است. البته دیگر خشک‌شده.

خدای من! تو بچه‌ای؟ بچه است، مگر نه؟

راجر بُوینز:

حال که شما به این مسئله اشاره کردید، من نیز با شما هم‌عقیده‌ام. انگار تازه شکل گرفته.

هانس وُلْمَن:

وای ببخشید! خدای من! برای یک بچه خیلی زود است که درون محفظهٔ بیماری زندانی شود و به حرف‌های بزرگ‌ترها در مورد جزئیات یک‌تکه مدفوع درون محفظه گوش فرا دهد. نه این به‌هیچ‌وجه روش ایده‌آلی برای خوشامدگویی به فردی تازه‌وارد نیست. آه، یک پسر، او فقط یک پسر بچه است. آه عزیزم. خیلی معذرت می‌خواهم.

فصل دوم

خانم لینکلن^۴ به من گفت: «می‌دانی، رئیس‌جمهور قرار است هرسال زمستان چندین بار مقامات سیاسی را برای شام دعوت کند و این شام‌ها خیلی هزینه‌بر هستند. اگر بتوانم سه ضیافت بزرگ برپا کنم، آن‌وقت برنامه شام مقامات از فهرست حذف خواهند شد. اگر آقای لینکلن را با خود هم‌عقیده کنم، می‌توانم نقشه‌ام را عملی سازم.»

رئیس‌جمهور گفت: «فکر کنم حق با تو باشد. نقطه‌نظرت را خوب بیان کردی. فکر کنم باید در مورد مهمانی‌ها تصمیماتی بگیریم.»

تصمیم‌گیری‌ها و تدارکات لازم برای اولین مهمانی به انجام رسید.

برگرفته از: «پشت‌صحنه یا سی سال بردگی و چهار سال در کاخ سفید»^۵ از الیزابت کِکلی^۶

مخالفین برده‌داری از ضیافت در کاخ سفید انتقاد کردند و بسیاری از افراد در این مراسم شرکت نکردند. گفته می‌شد که بن وید^۷ با لحنی خشن تأسف خود را نسبت به این مهمانی ابراز داشته بود: «آیا رئیس‌جمهور و خانم لینکلن از جنگ داخلی خبر ندارند؟ اگر آن‌ها خبر ندارند، آقا و خانم وید خبر دارند و بدین جهت از حضور در این ضیافت و پای‌کوبی صرف‌نظر می‌کنند.»

برگرفته از: «بیداری در واشنگتن،^۸ ۱۸۶۵-۱۸۶۰» از مارگارت لیچ.^۹

کِکلی:

فرزندان رئیس‌جمهور، تاد^{۱۰} و ویلی^{۱۱} دائماً هدایا دریافت می‌کردند. ویلی چنان شیفتهٔ اسب کوچکش بود که اصرار داشت هرروز با آن سواری کند. آب‌وهوا ناپایدار بود و ویلی به سبب قرار گرفتن در معرض هوای سرد، دچار سرماخوردگی شد و تب کرد.

در شب پنجم که خانم لینکلن خود را برای مهمانی آماده می‌کرد، ویلی در تب می‌سوخت و به‌سختی نفس می‌کشید. مادرش متوجه شد که راه ریه‌های ویلی بسته‌شده‌اند و لذا به وحشت افتاد.

برگرفته از: «بیست روز^{۱۲}» از دوروثی مِزرو کونهارد و فیلیپ بی. کونهارد جونیور^{۱۳}

فصل سوم

علی‌رغم اینکه ضیافت خانوادهٔ لینکلن به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفت اما تمامی افراد نامدار و مهم در آن مهمانی شرکت کردند.

لیچ، همان

در آن ازدحام، به‌هیچ‌عنوان امکان نداشت که دید واضحی از روند مهمانی داشت. انگار با گیجی از وسط بازاری پر از عطر، ادکلن، رایحه، بادبز، کلاه‌گیس و کلاه رد می‌شدی. چهره‌ها پر از اداواصول بودند و دهان‌ها لب به فریاد گشوده بودند، اما معلوم نبود که این دادوفریاد از سر شادی بود یا وحشت.

برگرفته از: «همهٔ این‌ها را به چشم دیدم: خاطرات دوران سخت»^{۱۴} از خانم مارگارت گرت^{۱۵}.

قدم‌به‌قدم، گل‌های کم‌نظیرِ گلخانهٔ رئیس‌جمهوری، در گلدان‌ها دیده می‌شد.

کونهارد و کونهارد، همان

دیپلمات‌ها گروه شکوهمندی را برای خود تشکیل داده بودند: ارباب لیونز^{۱۶}، آقای مرسیر^{۱۷}، آقای استوکل^{۱۸}، آقای وُن لیمبرگ^{۱۹}، سنور تاسارا^{۲۰}، کنت پیپر^{۲۱}،

لیچ، همان

چندین چلچراغ بر فراز اتاق شرقی که مزین به فرش‌های سبزآبی بود، نورافشانی می‌کردند.

برگرفته از: «خیزی به‌سوی بزرگی^{۲۳}» از دیوید وُن درل^{۲۴}.

از اتاق آبی کاخ، صدای گویش‌های مختلفی به گوش می‌رسید. ژنرال مک‌دوول^{۲۵} با لهجهٔ فرانسوی اصیل خود مشغول سخن‌پروری بود.

لیچ، همان

از هر ملیت، نژاد، جایگاه اجتماعی و ردهٔ سنی در آن ضیافت شرکت داشتند. افرادی با قد و وزن متفاوت، تُن صدای مختلف، مدل مو و عطرهای جورواجور چه به حالت نشسته و چه ایستاده به چشم می‌خوردند. انگار رنگین‌کمانی پدیدار گشته بود که با ألحان گوناگون انسان را به‌سوی خود فرامی‌خواند.

خانم گرت، همان

هیئت وزرا، سناتورها، نمایندگان، شهروندان شناخته‌شده و زنان زیبا از هر ایالتی در این مهمانی حضور یافته بودند. اکثر افسران ارتش سری میان سران داشتند و تنها تعداد معدودی از آن‌ها پایین‌تر از درجه فرماندار بودند. شاهزادگان فرانسوی نیز در میان حضار دیده می‌شدند. شاهزاده فلیکس سلم^{۲۶} که یک نجیب‌زاده پروسی^{۲۷} و افسری سواره در ستاد ژنرال بلنکر^{۲۸} بود هم خود را به ضیافت رسانده بود.

لیچ، همان

آن آلمانی رشید، سلم-سلم؛ برادران دوقلوی ویتنی^{۲۹} که تنها راه تشخیصشان نوار سرفرمانده و نوار ستوانی بود که به خود بسته بودند؛ سفیر تورن‌تولی^{۳۰}، آقا و خانم فِسِنْدِن^{۳۱}، رمان‌نویس خانم اِ.دی.اِ.اِن ساوت‌ورث^{۳۲}؛ جورج فرانسیس تِرین^{۳۳} و همسر زیبایش (که سنش نصف شوهرش و قدش دوبرابر او بود و در آن دوران از محبوبیت بالایی برخوردار بود) همگی در این مجلس شرکت داشتند.

خانم گرت، همان

تنی چند از پیرمردان خمیده که تقریباً در میان رسته‌های عظیم گل گم‌شده بودند، سرهایشان را به جلو متمایل کرده و سخت مشغول گفتگو بودند. این پیرمردان، آبرناتی^{۳۴}، سویل^{۳۵} و گُرد^{۳۶} بودند که عمرشان تا آخر سال کفاف نمی‌داد. کمی آن‌طرف‌تر، خواهران کاستن^{۳۷} که فوق‌العاده قدبلند و رنگ‌پریده بودند، به روی خطی اُریب ایستاده بودند و همچون گرده‌های سفیدرنگ گیاهان که دنبال نور هستند، سعی داشتند از گفتگوی پیرمردان سر درآوردند.

برگرفته از: «دژ اتحاد: خاطرات و ادراک»^{۳۸} از جو برانت^{۳۹}

رأس ساعت یازده، خانم لینکلن، پیش چشم همگان بازوبه‌بازوی رئیس‌جمهور در اتاق شرقی شروع به قدم زدن کرد.

لیچ، همان

همچنان که در میان موج جمعیت به سمت جلو پیش می‌رفتیم، مردی که او را نمی‌شناختم رقص جدیدی به نام «جیم شادمان»^{۴۰} را به نمایش گذاشت و به سبب اصرار اطرافیان، باری دیگر رقصید و مورد تشویق قرار گرفت.

خانم گرت، همان

وقتی معلوم شد که یکی از پیش‌خدمت‌ها، درِ سالن غذاخوری را قفل و کلیدش را گم کرده، قهقهه‌ای از شور و شغف به پا شد. یک نفر فریاد کشید: «من حامی جنبش روبه‌جلو هستم.» شخص دیگری طوطی‌وار یکی از سخنرانی‌هایی که اخیراً در مجلس انجام گرفته بود را تکرار کرد: «پیشروی به سمت جلو، تنها با حماقت فرماندهان به تعویق می‌افتد.»

لیچ، همان

از نظر من آن مهمانی نمونه یک اجتماع انسانی بی‌نظم بود که در آتش‌کندذهنی همگانی خویش می‌سوخت و اینک، این ملت مسلح را به سمت سیلی حماسی سوق می‌داد که خود نمی‌دانست چیست: یک سازمان عظیم و پرنوسان که دوراندیشی و بینشش در حد یک توله‌سگ تربیت‌نشده بود.

برگرفته از: «نامه‌های شخصی آلبرت اسلون»، با کسب اجازه از خانواده اسلون^{۴۱}.

قدمت جنگ هنوز به یک سال نرسیده بود و هنوز نمی‌دانستیم که جنگ چیست.

برگرفته از: « جوانی مهیج: بلوغ جنگ داخلی^{۴۲} » از ا. جی فریم^{۴۳}

وقتی بالاخره کلید پیدا شد و مهمانان با شور و شغف به سالن غذاخوری هجوم بردند، خانم لینکلن حق داشت به سبب شکوه و عظمت این ضیافت به خود ببالد.

لیج، همان

طول سالن غذاخوری چهل فوت و عرض آن سی فوت بود. و چنان رنگارنگ و درخشان می‌نمود که انگار پیش از ورود افراد، پُر بود.

برگرفته از: «لینکلن‌ها: تصویری از یک ازدواج»^{۴۴} از دانیل مارک اپستین^{۴۵}.

مشروبات و نوشیدنی‌های گران‌قیمت به‌وفور یافت می‌شد و قدح‌های ژاپنی با ده‌ها گالن شامپاین پرشده بودند.

لیچ، همان

خانم لینکلن معروف‌ترین سوراتچی، یعنی سی. هیرت^{۴۶} از نیویورک را به خدمت گرفته بود. گفته می‌شد که این ضیافت چیزی بالغ بر ده هزار دلار خرج برداشته بود. حتی کوچک‌ترین جزئیات نیز از قلم نیفتاده بود. تمامی چلچراغ‌ها با حلقه‌های گل مزین گشته بودند و میزهای پذیرایی با آینه‌های مستطیل شکلی که گلبرگ‌های رُز روی آن‌ها پراکنده بودند، آراسته‌شده بودند.

برانت، همان

آن ضیافت، نمایشی زشت و اغراق‌آمیز در دوران جنگ بود.

اسلون، همان

السّا^{۴۷} زبانش بند آمده بود و فقط دستان مرا می‌فشرد. فر و شکوه این مهمانی چنان بود که آدمی را به یاد مهمانی‌های مردمان کهن می‌انداخت. چه میزبانان دست‌ودل‌باز و مهربانی داشتیم!

برگرفته از: «سرزمین ما در دوران جنگ^{۴۸}» از پیترسن ویکت^{۴۹}

در سالن غذاخوری میزی طویل قرار داشت که رویش آینه‌ای عظیم جای گرفته بود. این آینه انواع و اقسام شیرینی‌ها و نقل‌ونبات را به زیبایی هرچه‌تمام‌تر بازتاب می‌داد. آن شیرینی‌هایی که بیش از بقیه توجه جلب می‌کردند، به شکل قلعه^{۵۰} سومتر^{۵۰}، ناو جنگی، معبد آزادی، بتکده^{۵۰} چینی و کلبه^{۵۰} سوئیسی درآمد بودند...

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد ، همان

شیرینی‌ها به اشکالی درآمد بودند که با مصداق واقعی خود مو نمی‌زدند: الهه^{۵۱} آزادی، بتکده‌های چینی، ظروف شاخی شکل، و فواره‌های مملو از رشته‌های شکر که ستارگان دورتادورشان را گرفته بودند.

برگرفته از: «واشنگتن آقای لینکلن^{۵۱}» استنلی کیمِل^{۵۲}.

کندوهایی که مورد هجوم زنبورهای شبه واقعی قرار گرفته بودند، مملو از کیک‌های کوچک میوه‌ای یا خامه‌ای بودند. کلاه‌خودی که پرهایش از رشته‌های شکر ساخته شده بود، اشارهٔ ظریفی به جنگ داشت. کشتی آمریکایی «اتحاد» با چهل تفنگ و بادبان‌های افراشته در پناه بچه فرشتگان بالداری بود که با ستاره و نوارهای راه‌راه تزئین شده بودند.

لیج، همان

قلعهٔ پیکِنز^{۵۳} که روی یکی از عسلی‌ها قرار داشت، در میان دیگر شیرینی‌ها خودنمایی می‌کرد. دورتادورش را شیرینی‌هایی به شکل مرغ‌های سوخاری گرفته بودند که بسیار خوشمزه‌تر از شیرینی‌های تفنگی شکل به نظر می‌رسیدند.

کیمِل، همان

جامهٔ بلند و شکراندود بانوی آزادی همچون پرده‌ای مزین بر سر بتکدهٔ چینی کشیده شده بود. درونش برکه‌ای از جنس پشمک بود که ماهیان ریز شکلاتی در آن شناور بودند. کنارش، کیک‌هایی قرار داشتند که به شکل فرشتگان خوش‌هیکل بودند. به نظر می‌رسید که این فرشتگان، زنبورهایی را بر رشته‌های نازک و براق آویزان بودند پس می‌زدند.

ویکت، همان

این کلان‌شهر شکلاتی در ابتدا زیبا و بی‌عیب و نقص بود اما در طول شب مورد هجوم و تاخت‌وتاز بسیار قرار گرفت. مهمانان مشت‌مشت بخش‌های شهر شکلاتی را در جیب خود جاسازی می‌کردند تا به خانه ببرند و عزیزانشان را از این موهبت‌ها بی‌نصیب نگذارند. وقتی پاسی از شب گذشت دیگر روی میز شیشه‌ای چیز زیادی نمانده بود و ساختمان‌های شکلاتی بر اثر فشار جمعیت متلاشی گشته بودند.

گرت، همان

شامی که برای مهمانان تدارک دیده‌شده بود، کبک ترد و لذیذ و پرچرب، گوشت آهو، ژامبون خوک، اردک و بوقلمون تروتازه و هزاران صدف دریایی یخی و پوست‌کنده بود که برخی به‌صورت خام سرو می‌شدند، برخی با کره و خامه پر گشته و برخی نیز در شیر پخته‌شده بودند.

اپستین، همان

این خوراک‌های لذیذ با چنان وفوری در سراسر میز گسترانیده شده بودند که هجوم همگانی هزاران مهمان دیگر هم نمی‌توانست این خوراک‌ها را به اتمام برساند.

کیمل،

اما خانم و آقای میزبان لذت چندانی از آن شب نمی بردند و دائماً لبخندهای تصنعی نثار مهمانانشان می کردند، چون مدام به طبقه بالا می رفتند تا ببینند حال ویلی چطور است. او حالش هیچ خوب نبود.

دوروثی کونهارد و فیلیپ کونهارد، همان

فصل چهارم

صدای بلند گروه موسیقی نیروی دریایی از واحد پایینی، در اتاق بیمار خفیف و فروافتاده به گوش می‌رسید. این سروصدا به گریه‌زاری وحشیانه ارواحی که در دوردست‌ها بودند، می‌مانست.

الیزابت کِکلی، همان

ویلی در اتاق خواب «شاهزادهٔ ولز»^{۵۴} آرمیده بود. دیوار این اتاق مزین به فرآورهای بنفش تیره و منگوله‌های طلایی فام بود.

اِپستین، همان

گونه‌های صورت زیبا و گرد ویلی از شدت تب متورم شده بودند و پاهایش زیر لحاف آلبالویی‌رنگ بی‌قراری می‌کردند.

برگرفته از: «تاریخ در دسترس»^{۵۵} ویرایش شده توسط رِنارد کِنت^{۵۶}، به گزارش خانم کیت اُبرایان^{۵۷}

وحشت و دلهرهٔ خانم و آقای رئیس‌جمهور برای هرکسی که کودکی را دوست دارد، قابل‌تصور است. این ترس مشترک برای تمامی والدین وجود دارد که

نکند سرنوشت، با میل و ارادهٔ خویش جان فرزندشان را بگیرد.

برگرفته از: «گزیده‌ای از نامه‌های جنگ داخلی ادوین ویلو^{۵۸}» ویرایش شده توسط کونستانس میز^{۵۹}

خانم و آقای لینکلن، علی‌رغم ترسی که جانشان افتاده بود، باری دیگر به طبقهٔ پایین رفتند تا به آواز شبانه گوش فرادهند. خانوادهٔ هاچیسون^{۶۰} آواز خوفناکی از آهنگ «کشتی در آتش» سر داده بودند که به‌شدت به واقعیت شبیه بود. شبیه‌سازی آن مستلزم طوفان تندری دریا، جیغ‌وداد هولناک مسافرین گرفتار، مادری که نوزادش را به سینه فشرده بود، «صدای پا و طغیان و فریاد خروشان آتش، آتش!» بود.

گونه‌های دریانوردان با دیدن آن صحنه رنگ باخت

و چشمانشان از بازتاب آتش برق زد.

و حلقه‌های غلیظ دود بالا و بالاتر می‌رفتند

آه پروردگارا، هلاک شدن در آتش تا چه پایه هولناک است!

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد

سروصدا به قدری بلند بود که برای آنکه حرف خود را بفهمانی لزوماً باید فریاد می کشیدی. کالسکه ها یکی پس از دیگری از راه می رسیدند. پنجره ها باز شده و افراد دورتادور آن جمع گشته بودند تا هوای خنک شبانگاهی به سروصورتشان بخورد. ترسی آمیخته به خوشی در اتاق حاکم بود و من داشتم از حال می رفتم و می دانستم که این حس و حال تنها مختص به من نبود. بانوان، اینجا و آنجا روی صندلی های راحتی افتاده بودند و مردان مست سخت مشغول بررسی نقاشی های آویخته بر دیوارها بودند.

گرت، همان

جیغ و داد و حشیانه حاضران یک بند به گوش می رسید.

اسلون، همان

فردی با شلواری نارنجی و کتی آبی رنگ، شاد و خرم جلوی میز پذیرایی ایستاده بود و همچون کشتی عظیمی که پس از مدت ها لنگرگاه رؤیایی خود را یافته باشد، برای خود ضیافتی به پا کرده بود.

ویکت، همان

نحوهٔ چیدمان گل‌ها در تاریخ نظیر نداشت! اما دیری نپایید که همهٔ آن گل‌های رنگارنگ و گران‌قیمت به دور انداخته شدند تا در آفتاب ماه فوریه خشک و پژمرده شوند. لاشه‌ی حیوانات، یا همان «گوشت»های گرم و لذیذی که در سینی‌های گران‌قیمت تزیین‌شده بودند و بخار بیرون می‌دادند، خدا می‌داند با کامیون به کجا برده شدند. این خوراک‌ها پس‌ازآنکه به درجه‌ی والای غذاهای مفرح و شادی‌بخش تبدیل گشتند، اینک لاشه و آشغال‌هایی بیش نبودند. هزاران لباسی که آن روز بعدازظهر با عزت و احترام بیرون آورده شدند و در کمال دقت گردوغبارشان پاک گردید تا برای این مهمانی آماده شوند، اینک کجا هستند؟ آیا حتی یکی از آن‌ها در موزه به نمایش گذاشته‌شده است؟ آیا تعداد معدودی از آنان هنوز در زیرشیروانی خانه‌ها برجای مانده‌اند؟ نه، اکثر این لباس‌ها همچون زنانی که متکبرانه آنان را بر تن کرده بودند و لحظاتی چند در آن لباس‌ها می‌درخشیدند، اینک به خاک تبدیل گشته بودند.

برگرفته از: «زندگی اجتماعی در دوران جنگ داخلی: خوشی، خونریزی، نابودی»^{۶۱} (نسخه‌ی چاپ‌نشده) از ملوین کارتر^{۶۲}

فصل پنجم

بسیاری از مهمانان ماهی را که به زیبایی هرچه تمام‌تر در آن شب می‌درخشید به یاد داشتند.

برگرفته از: «فصل جنگ و خسران»^{۶۳} از آن براینی^{۶۴}

در چندین گزارش از وقایع آن شب، به درخشش ماه اشاره شده است.

برگرفته از: «راهی دراز به سوی سرافرازی»^{۶۵} از ادوارد هولت^{۶۶}

ویژگی مشترک تمامی این روایات، ماه طلایی فامی بود که به طرزی شگفت‌انگیز بر فراز این صحنه آویخته بود.

برگرفته از: «شب‌نشینی‌های کاخ سفید»^{۶۷} از برناردت اِوُن^{۶۸}

آن شب ماهی در کار نبود و آسمان پوشیده از ابر بود.

ویکت، همان

هلالِ ماهِ فربه و سبزرنگ همچون قاضی بی‌احساسی که به حماقت بشریت خو گرفته بر فراز آن مجلس احمقانه آویزان بود.

برگرفته از: «زندگی من»^{۶۹} از دولورس پی. لونتراپ^{۷۰}

آن شب ماه کامل به رنگ سرخ و زرد بود، توگویی نورِ آتشی که در زمین به پا شده بود را بازتاب می‌داد.

اسلون، همان

همچنان که در اتاق به این سو و آن سو می‌رفتم، تابش نقره‌فام ماه را از پنجره‌های متعدد می‌دیدم. ماه به گدای پیری می‌مانست که می‌خواست به این مهمانی دعوت شود.

کارتِر، همان

هنگام صرفِ شام، ماه کوچک و آبی‌رنگ همچنان بر فراز آسمان می‌درخشید، هرچند که دیگر درخشش سابق را نداشت.

برگرفته از: «دوران گذشته»^{۷۱} از آی. بی. بریگ^{۷۲}

شب همچنان تاریک و بدون ماه سپری می‌شد. طوفانی در راه بود.

برگرفته از: «آن سال‌های لذت‌بخش»^{۷۳} از آلبرت تراندل^{۷۴}

آنگاه که قرص کامل ماه زردرنگ در میان ستارگان صبحگاهی آویخته بود، مهمانان شروع به ترک مجلس کردند.

برگرفته از: «قوای واشنگتن»^{۷۵} از دی. وی فیدرلی^{۷۶}

آن شب ابرهای سربی و گلگون در ارتفاع کمی از زمین جا خوش کرده بودند. ماهی در آسمان دیده نمی‌شد. من و شوهرم به اتاقی که لینکلن جوان در آن درد می‌کشید، سری زدیم. من در دل برای آن پسرک آرزوی سلامتی کردم. کالسکه‌ی خود را پیدا کردیم و رهسپار خانه شدیم. به لطف خدا، فرزندانمان در خوابی خوش به سر می‌بردند.

برگرفته از: «مادری به یاد دارد»^{۷۷} از آبیگیل سرویس^{۷۸}.

فصل ششم

واپسین مهمانان تقریباً تا سپیده‌دم آنجا ماندند. خدمتکاران کل شب را در زیرزمین مشغول نظافت بودند و حین کار، بازمانده‌ی نوشیدنی‌ها را سر می‌کشیدند. برخی از آن‌ها از شدت گرما، خستگی و مستی شروع به جروب‌بحث کردند و این دعوا درنهایت منجر به کتک‌کاری در آشپزخانه شد.

وُن درِل، همان

من چندین بار سخنانی از این قبیل را به صدای آهسته از گوشه و کنار خود می‌شنیدم: وقتی مرگ پشت درِ خانه‌ی آدم پرسه می‌زند، درست نیست که چنین جشن و بزمی به پا شود. شاید در چنین شرایطی بهتر باشد یک زندگی ساده و عادی پیش گرفت.

برگرفته از: «نامه‌های دوران جنگ باربارا اسمیت‌هیل»^{۷۹} ویرایش توسط توماس اسکافیلد و ادوارد موران^{۸۰}

شب به‌آرامی سپری شد. صبح از راه رسید و حال ویلی وخیم‌تر شده بود.

کِکلی، همان

فصل هفتم

دیروز حول و حوش ساعت سه جمعیت عظیمی از راه رسیدند. حدود بیست کالسکه بودند که جایی برای ایستادن نداشتند. روی چمن خانه‌ها متوقف شدند و به صورت اُریب کنار پرچین قبرستان ماندند. خودِ شخص آقای ل از نعش‌کش پیاده شد. من او را از قیافه‌اش شناختم. اما سیمایی محزون و آزرده داشت. باید به زور او را به جلو می‌بردند. انگار میل نداشت به آن مکان دلگیر قدم بنهد. من هنوز اخبار بد را نشنیده بودم و برای دمی در بهت و گیجی به سر می‌بردم. اما طولی نکشید که به حقیقت پی بردم و برای آن پسرک و خانواده‌اش دعا کردم. در خبرها، خیلی در مورد بیماری پسرک مطلب نوشته بودند و اینک این مرض به پایانی تلخ منجر شده بود. ظرف یک ساعت، کالسکه‌های دیگری هم از راه رسیدند، به طوری که خیابان بند آمد.

سیل جمعیت در کلیسای کوچک ناپدید شد و من از پنجره‌ای که باز بود می‌توانستم صدای موسیقی، خطبه و گریه‌زاری مردم را بشنوم.

سپس جمعیت پراکنده شد و کالسکه‌ها به حرکت درآمدند. اما برخی کالسکه‌ها در خاک گیر کرده بودند و باید آزاد می‌شدند. پس از رفتنشان خیابان و چمن‌زار به گند کشیده شده بود.

امروز باز هم هوا سرد و بارانی بود. حدود ساعت دو یک کالسکه‌ی کوچک از راه رسید و دم دروازه‌ی قبرستان ایستاد. باز هم رئیس‌جمهور پیاده شد اما این بار سه نجیب‌زاده هم همراهش بودند: یکی از آنان جوان و دو تن پیر بودند. دم در با آقای وستون^{۸۱} و دستیار جوانش برخورد کردند و همگی باهم

وارد کلیسای شدند. طولی نکشید که دستیار آقای وستون به همراه یک نیروی کمکی تابوت کوچکی را روی گاری دستی قرارداد و پیشاپیش آن جمع اندوهگین به راه افتاد به طوری که گاری جلو بود و رئیس جمهور و همراهانش پشت گاری در حرکت بودند. ظاهراً مقصدشان ضلع شمال غربی قبرستان بود. تپه‌ای شیب‌دار در مسیرشان بود و باران همچنان می‌بارید. تماشای این صحنه، در هم آمیزش ماتم و آشوب را به فرد القا می‌کرد. دستیار و نیروی کمکی سخت می‌کوشیدند تا آن تابوت کوچک را روی گاری نگاه‌دارند. حال آنکه، تمامی افراد، از جمله آقای ل هم در تلاش بودند تا پایشان روی چمن‌زار باران‌زده سر نخورد.

در هر حال، به نظر می‌رسید که طفل بیچاره‌ی لینکلن قرار بود آن سوی جاده در سردابه‌ی کلیسا خاک شود. و این، برخلاف گزارش روزنامه‌ها بود که اعلام کرده بودند جسد پسرک بلافاصله به ایلنویز^{۸۲} بازگردانده می‌شد. آن‌ها در سردابه‌ای که متعلق به قاضی کارول^{۸۳} بود، جایگاهی را برای پسرک در اختیار گرفته بودند. آندرو^{۸۴}، فقط تصور کن که چقدر دردناک است آدم پسر دل‌بندش را همچون پرنده‌ای شکسته‌بال درون آن سنگ‌قبر سرد بگذارد و خود برود پی کارش.

امشب، شب آرامی است. حتی زمزمه‌ی نهر هم آهسته‌تر از همیشه است، ای برادر عزیز. ماه هم‌اکنون برآمد و سنگ‌قبرهای گورستان را روشن کرد. برای دمی چنین به نظر می‌رسید که زمین پر از فرشته‌های جورواجور شده بود: فرشتگان تپل‌مپل، فرشتگان ریزجثه و فرشتگان اسب‌سوار...

من دیگر به زندگی کنار مرده‌ها عادت کرده‌ام و از همراهی آنان که ساکن خاک و خانه‌های سرد سنگی هستند، لذت می‌برم.

برگرفته از: «واشنگتن دوران جنگ: نامه‌های جنگ داخلی ایزابل پرکینز»^{۸۵} گردآوری و ویرایش توسط فاش پرکینز^{۸۶}

فصل هشتم

پس رئیس‌جمهور پسرش را در مقبره نهاد و امورات کشوری خود را از سر گرفت.

برگرفته از: «لینکلن: داستانی برای پسران»^{۸۷} از مکسول فلگ^{۸۸}

هیچ چیز آرام‌بخش‌تر و زیباتر از موقعیت آن مقبره نبود. موقعیت‌اش جوری بود که در دیدرس بازدیدکنندگان کلیسا قرار نداشت، چون آخرین مقبره در منتهی‌الیه سمت چپ زمین بود و بالای تپه‌ای پرشیب که به نهر سنگی منتهی می‌شد، قرار داشت. جریان سریع آب، صدای دل‌نشینی ایجاد می‌کرد و درختان تنومند و عریان جنگل در برابر آسمان قد علم کرده بودند.

دوروثی کونهارد و فیلیپ کونهارد، همان

فصل نهم

راجر بوینز:

اوایل دوران جوانی‌ام بود که متوجه شکل گرفتن میلی در وجودم شدم. این میل و علاقه در نظر من بسیار طبیعی و حتی شگفت‌انگیز بود اما در نظر دیگران یعنی پدر و مادر، برادران، دوستان، آموزگاران، روحانیون و پدربزرگان نه‌تنها طبیعی و شگفت‌انگیز نبود بلکه منحرف‌کننده و ننگین هم بود. لذا من درد و رنج بسیاری را متحمل می‌شدم. آیا باید میلم را انکار می‌کردم و تن به ازدواج می‌دادم و از رسیدن به خواسته‌هایم دست می‌کشیدم؟ می‌خواستم خوشبخت باشم (معتقدم که همه می‌خواهند خوشبخت باشند) لذا یک دوستی صادقانه را با یکی از بچه‌های مدرسه شروع کردم. اما طولی نکشید که فهمیدیم ما باهم آینده‌ای نداریم. (اگر بخوایم نگاهی اجمالی به جزئیات داشته باشم، باید بگویم که زندگی من پر از آغازها و پایان‌ها بود. آغازهایی جسورانه و تصمیماتی بی‌ریا و خیانت به آن تصمیمات در کنج پارکینگ کالسکه، آه...) پس، یک روز بعدازظهر پس از گفتگوی صادقانه‌ای که طی آن گیلبرت^{۸۹} به من گفت که از این به بعد می‌خواست «مثل آدم زندگی کند»، من یک چاقوی قصابی برداشتم و آن را به اتاقم بردم. بعدازآنکه یک یادداشت برای پدر و مادرم (که لپ مطلبش متأسفم بود) و یکی هم برای گیلبرت نوشتم: (من عاشق بودم و با این عشق جان می‌دهم)، من دو دستم را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر درون یک تشت چینی چاک‌چاک کردم.

من که با دیدن آن حجم از خون سرخی که در تشت سفید فواره می‌زد حالت تهوع گرفته بودم، با گیجی روی زمین نشستم. و در آن لحظه بود که-

هرچند که از گفتنش شرم دارم اما می‌گویم - در آن لحظه بود که پشیمان شدم. تازه در آن دم که تقریباً بیرون درِ اتاق بودم فهمیدم که همه‌چیز چقدر زیبا بود و تا چه پایه برای لذت‌های ما تعبیه‌شده بود. می‌دیدم که داشتم این موهبت شگرف را به فنا می‌دادم. موهبتی که به من اجازه می‌داد تا در این بهشت پهناور به گشت و گزار بپردازم. این بازار بزرگ از سر عشق و محبت هر آنچه والا بود را پیشکش می‌کرد: جمعی از حشرات زیر تابش خورشیدِ ماه اوت مشغول رقص و پای‌کوبی بودند. سه اسب سیاه‌رنگ در دشتی پوشیده از برف ایستاده و سرهایشان را به هم نزدیک ساخته بودند و نسیم سرد پاییزی بوی آبگوشت را از پنجره‌های نارنجی‌رنگ به مشام می‌رساند.

هانس وُلْمَن:

دوست عزیز!

راجر بُوینز:

باز، باز از بحث اصلی خارج شدم؟

هانس وُلْمَن:

آری همین‌طور است. یک نفس عمیق بکش. همه‌چیز مرتب است. فکر کنم داری این تازه‌وارد را می‌ترسانی.

راجر بوینز:

معذرت می‌خواهم آقای جوان. فقط می‌خواستم به‌نوبه‌ی خود به تو خوشامد بگویم.

هانس وُلْمَن:

داشتی می‌گفتی که با دیدن آن حجم از خون سرخی که در تشت سفید فواره می‌زد حالت تهوع گرفته بودی، روی زمین نشستی و احساس پشیمانی کردی.

راجر بوینز:

آری... من که با دیدن آن حجم از خون سرخی که در تشت سفید فواره می‌زد حالت تهوع گرفته بودم، با گیجی روی زمین نشستم. در آن لحظه بود که پشیمان شدم. می‌دانستم تنها راه نجاتم این بود که یکی از خدمتکاران مرا ببیند. از این‌رو، لنگان‌لنگان به سمت پله‌ها رفتم و خود را از آنجا پایین انداختم. بعد سعی کردم سینه‌خیز به سمت آشپزخانه بروم و همان‌جا هم ماندم. هنوز هم منتظرم تا مرا پیدا کنند. (وقتی خواستم روی کف آشپزخانه دراز بکشم،

سرم به گاز خورد و باعث شد صندلی بغلی من سروته شود. پوست یک پرتقال هم کنار گونه‌ام افتاده بود.) آری منتظرم تا مرا پیدا کنند، بلکه جان بگیرم، بلند شوم و این ریخت‌وپاشی را که کرده‌ام، جمع‌وجور کنم. (مادرم از کثیفی خوشش نمی‌آید.) بعد به بیرون بروم، به جهان زیبا قدم بنهم و به آدم دیگر و شجاع‌تری تبدیل شوم و این بار دیگر حقیقتاً زندگی کنم!

آیا باز هم از میلم پیروی می‌کنم؟ آری باکمال میل. منی که در شرف از دست دادن همه‌چیز بودم، اینک از همه‌ی ترس‌ها، تردیدها و بزدلی‌ها خلاصی یافته‌ام. وقتی به زندگی بازگردم، می‌خواهم خالصانه کل زمین را بگردم. همه‌چیز را حس کنم، ببویم و مزه مزه کنم و به هر که دلم بخواهد عشق بورزم. همه‌چیز را لمس می‌کنم و می‌چشم و آرام و ساکت در میان زیبایی‌های این جهان می‌ایستم. مثلاً از دیدن سگی که زیر سایه‌ی درختی خوابیده و در عالم رؤیا سیر می‌کند، لذت می‌برم. حبه‌های قندی را که به شکل هرمی روی میز چیده شده‌اند می‌بینم و حظ می‌کنم. ابری همچون کشتی بر فراز تپه‌ای سرسبز می‌گذرد. بالای تپه یک ردیف پیراهن‌های رنگارنگ با آب‌وتاب در باد می‌رقصند و آن پایین، پایین‌ها در شهر روز دیگری آغاز می‌گردد (شگفتی‌های بهار حلول می‌کنند). الحق که چمنزار نمناک و حیاط پوشیده از گل دیوانه‌ی----

هانس وُلْمَن:

دوست عزیز، بویینز!

ویلی لینکلن:

بِوینز چند جفت چشم داشت که همگی دائماً پس و پیش می‌رفتند. چندین دماغ داشت که همگی مدام بو می‌کشیدند. دست‌هایش (چندین دست داشت. اما شاید هم آن قدر سریع دستانش را حرکت می‌داد انگار چند دست داشت)، آری دستانش به صورت هجومی به این سو و آن سو چنگ می‌بردند و اشیا را با منتهای کنجکاوی سمت صورتش می‌بردند. کمی ترسناک بود.

وقتی داستانش را تعریف می‌کرد، به قدری چشم، دماغ و دست درآورده بود که باقی اعضای بدنش محو شدند. چشمانش همچون خوشه‌های انگور درخت تاک بود. دستانش، چشمانش را حس می‌کردند و دماغ‌هایش دستانش را می‌بوییدند. روی هر یک از مچ‌هایش جای زخم و بریدگی دیده می‌شد.

هانس وُلْمَن:

تازه‌وارد روی سقف خانه‌ی بیمار خود نشسته بود و با تعجب و شگفتی به آقای بِوینز می‌نگریست.

راجر بِوینز:

گه‌گاه هم یواشکی با تعجب و شگفتی به تو نگاه می‌کرد، به ---

هانس وُلْمَن:

بی خیال. نیاز نیست همه چیز را توضیح دهی.

ویلی لینکلن:

آن یکی مرد (یعنی همانی که دیرک سقف رویش افتاده بود) لخت مادرزاد بود. عضوی از بدنش باد کرده بود و من نمی توانستم چشم از آن بردارم.

بدنش تپل بود و دماغش همچون دماغ گوسفند پهن بود. لخت لخت بود.

یک تورفتگی بزرگ هم روی سرش دیده می شد. چطور می توانست با آن قیافه ی زشت و زننده دوره بیفتد و وراجی کند.

هانس وُلْمَن:

اینک پدر روحانی اِورلی توماس^{۹۰} به ما ملحق شد.

راجر بوینز:

او طبق معمول لنگان‌لنگان اما با سرعت درحالی‌که دائماً با اضطراب به پشت سرش نگاهی می‌انداخت از راه رسید. ابروانی هلالی و موهایی سیخ سیخی داشت و دهانش از وحشت بازمانده بود. اما مثل همیشه درنهایت آرامش و خوش‌مشری لب به سخن گشود.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی گفت: تازه‌وارد است؟

آقای بُوینز گفت: فکر کنم افتخار صحبت با آقای به نام کارول را داریم.

پسرک هم مات و مبهوت به ما زل زده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

تازه‌وارد پسرِ ده، دوازده‌ساله و زیبارو بود که مدام پلک می‌زد و با دقت به اطرافش می‌نگریست.

هانس وُلْمَن:

به یک ماهی می‌مانست که امواج دریا او را به‌سوی ساحل کشانده بودند و اینک بی‌حرکت و هشیار به کناری افتاده و خوب می‌دانست که تا چه پایه آسیب‌پذیر بود.

راجر بُوینز:

او مرا به یاد یکی از برادرزاده‌هایم می‌اندازد که یک‌بار در رودخانه‌ی آب یخ افتاده بود. وقتی به خانه رسید، سرما تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. از ترس اینکه تنبیه شود، جرئت نکرده بود که پایش را داخل خانه بگذارد. من او را درحالی‌که به در خانه تکیه داده بود تا گرم شود، پیدا کردم. هم گیج بود و هم احساس گناه می‌کرد. بدنش نیز از شدت سرما کرخت شده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آقای وُلْمَن به پسرک گفت: انگار یک‌چیزی تو را به‌سوی خود می‌کشد؟ انگار می‌خواهی بروی؟ اما کجا؟ جای راحت‌تری است؟

پسرک گفت: حس می‌کنم باید منتظر بمانم.

آقای بُوینز گفت: مشخص است!

ویلی لینکلن:

آقا گوسفنده‌ی خپلو گفت: منتظر چی؟

من گفتم: منتظر پدر و مادرم. آن‌ها الآن می‌آیند تا مرا ببرند.

آقا گوسفنده‌ی خپلو با ناراحتی سرش را تکان داد.

مرد چندچشمی گفت: شاید بیایند اما بعید می‌دانم تو را با خود ببرند.

هر سه نفر خندیدند. این خنده‌ها با صدای دست زدن مرد چندچشمی همراه بود. حتی پدر روحانی هم می‌خندید. اما حین خندیدن همچنان دلهره داشت.

آقا گوسفنده‌ی خپلو گفت: درهرحال، اگر هم بیایند خیلی اینجا نمی‌مانند.

مرد چندچشمی گفت: و می‌خواهند هرچه زودتر ازاینجا خلاص شوند.

پدر روحانی گفت: فقط به ناهارشان فکر می کنند.

من گفتم: کم کم دارد بهار می شود. اما من هنوز درست و حسابی با اسباب بازی های کریسمس خودم بازی نکرده ام. یک سرباز شیشه ای دارم که سرش می چرخد و سردوشی هایش قابل تعویض هستند. خیلی زود گل ها شکوفه می دهند و لارنس^{۹۱} از آلونک درون باغ برایمان یک کاسه بذر می آورد. باید منتظر بمانم.

فصل دهم

هانس وُلْمَن:

من به آقای بَویَنز نگاهی انداختم.

آقای بَویَنز:

انگار بچه‌ها زیاد اینجا معطل نمی‌شوند.

هانس وُلْمَن:

متیسون^{۹۲}، فکر کنم نه سال داشت. نیم ساعت بیش‌تر اینجا نماند. سپس با صدایی که بی‌شبهت به باد معده نبود، غیب شد. دویِر^{۹۳}، شش سال و پنج ماهش بود. وقتی محفظه‌ی بیمار را آوردند، در آن نبود، ظاهراً حین حمل‌ونقل از آن خارج‌شده بود. سولیوان^{۹۴} نوزاد بود. سرِهم دوازده، سیزده دقیقه بیش‌تر نماند. چهار دست‌وپا و جیغ‌ودادکنان مثل برق غیب شد. روسو تازه وارد شش‌سالگی شده بود و نورچشمی مادرش بود. او چهار دقیقه بیش‌تر دوام نیاورد. پشت همه‌ی سنگ‌ها را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «دنبال دفتر مشقم می‌گردم.»

پدر روحانی اورلی توماس:

طفلکی!

هانس وُلْمَن:

دوقلوهای ایوانز^{۹۵} وقتی این مکان رقت‌انگیز را ترک کردند پانزده سال و هشت ماه داشتند. ظرف یک‌چشم بر هم زدن با هم ناپدید شدند. پرسپوال استروت^{۹۶} هفده سال داشت و فقط چهل دقیقه ماند. سالی بورگس^{۹۷} دوازده‌ساله که عزیز دل همه بود، هفده دقیقه پیشمان ماند.

راجر بُوینز:

بلیندا فرنچ^{۹۸} نوزاد. او را به یاد داری؟

پدر روحانی اورلی توماس:

قد یک قرص نان بود. همان‌طور که سر جایش دراز کشیده بود، نور سفیدی از خود ساطع می‌کرد و بلندبلند زار می‌زد.

هانس وُلْمَن:

دقیقاً پنجاه و هفت دقیقه اینجا ماند.

راجر بُوینز:

مدت‌ها بعد، مادرش آماندا فرنچ^{۹۹} در غم از دست دادن کودک زیبا و نگون‌بختش از میان ما رفت و به فرزندش ملحق شد.

هانس وُلْمَن:

آن دو باهم در یک محفظه‌ی بیمار جای داشتند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

چه صحنه‌ی تأثرانگیزی!

راجر بُوینز:

اما به‌موقع رفت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

همه‌ی این جوانان باید همین کار را بکنند.

راجر بَوینز:

اکثرشان همین کار را می‌کنند. کاملاً طبیعی است.

پدر روحانی اِورلی توماس:

شاید هم نباشد.

هانس وُلْمَن:

تصور کنید که ما چقدر شگفت‌زده شدیم وقتی دیدیم که پس از گذشت یک ساعت، آن پسر بچه همچنان روی سقف نشسته بود و به اطراف می‌نگریست.

انگار منتظر بود تا یک کالسکه از راه برسد و او را با خود ببرد.

راجر بوینز:

ببخشید که این را می‌گویم اما آن بوی گند پیاز را که جوان موقع رفتن از خود بیرون داد حس کردید؟ خیلی بوی بدی بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

باید دست‌به‌کار می‌شدیم. نمی‌توانستیم بیکار بنشینیم.

فصل یازدهم

ویلی لینکلن:

آقا گوسفنده‌ی خپلو گفت: پسر جان همراه ما بیا. می‌خواهیم تو را به دیدن کسی ببریم.

مرد چند چشمی گفت: می‌توانی راه بروی؟

دیدم که می‌توانستم راه بروم. آری می‌توانستم راه بروم. یک جورهایی مثل پرواز کردن بود. هم می‌توانستم راه بروم و هم پرواز کنم. حس پهلوان‌بازی به من دست داد و قدری بدین شکل راه رفتم و پرواز کردم. اما درون آن خانه‌ی کوچک محفظه‌ای قرار داشت که چیز حال‌به‌هم‌زنی داخلش بود. خیلی حال به هم زن بود. چطور بگویم؟ شکل و شمایل یک کرم را داشت. آره، یک کرم بود، کرمی به‌اندازه‌ی یک پسر بچه که لباس‌های مرا پوشیده بود. خیلی وحشتناک بود.

هانس وُلْمَن:

پسرک جووری رفتار کرد که انگار می‌خواست دست مرا بگیرد. اما بعداً نظرش را عوض کرد. گویی نمی‌خواست او را بچه بینگارم.

راجر بۈینز:

و بدین ترتیب به سمت شرق به راه افتادیم.

فصل دوازدهم

خانم الیزابت کرافورد^{۱۰۰}:

سلام آقایان مهربان، اگر دوست داشته باشید می‌توانم نام برخی از گل‌های وحشی‌مان را برایتان بگویم.

راجر بوینز:

خانم کرافورد با همان رفتار مبادی‌آداب همیشگی خود به دنبال ما به راه افتاد. مدام تعظیم می‌کرد، لبخند می‌زد و می‌لرزید.

خانم الیزابت کرافورد:

مثلاً اینجا پر از میخک‌های وحشی، ارکیده‌های وحشی صورتی‌رنگ، و همه جور رزهای وحشی است. علف پروانه و پیچ امین‌الدوله هم هست. این زنبق‌های آبی و زرد هم که معرف حضورتان هستند. گیاهان دیگری هم هستند که هم‌اینک نامشان را به خاطر ندارم.

راجر بوینز:

خانم کرافورد تمام مدت مورد اذیت و آزار لانگ استریت^{۱۰۱} قرار می‌گرفت، همان پست‌فطرتی که در نزدیکی آن سکوی ارباب زندگی می‌کرد.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

سم لانگ‌استریت در طول مسیر دائماً خانم کرافورد را اذیت می‌کرد و چنگ می‌گرفت. اما خانم کرافورد هیچ توجهی به کارهای تنفرانگیز او نداشت.

هانس وُلْمَن:

پسرک که در حد مرگ ترسیده بود، پشت سرمان راه می‌آمد و مدام به این‌سو آن‌سو نگاه می‌انداخت.

خانم الیزابت کرافورد:

خب، اینک اگر مایل باشید، بخشی یا کل آوازی را که شوهرم همیشه می‌خواند برایتان می‌خوانم. نام این آهنگ را آواز عروسی آدم و حوا گذاشته بود. این آهنگ را روز عروسی خواهرم خواند. کار همیشگی‌اش این بود که آهنگ بسازد و آن را بخواند.

وای نه! دیگر جلوتر نمی‌آیم. روز به خیر آقایان!

هانس وُلْمَن:

دیگر به مرز برهوت متروکی رسیده بودیم که چند صد یارد وسعت داشت و به حصار آهنین مخوفی منتهی می شد.

راجر بُوینز:

به محدوده‌ی تنفرانگیزی رسیدیم که قادر نبودیم فراتر از آن رویم.

هانس وُلْمَن:

چقدر از اینجا متنفر بودیم.

راجر بُوینز:

آن دختر، ایس ترینور^{۱۰۲} طبق معمول آنجا گیر افتاده بود. در آن لحظه، به شکل یک پاتیل دودگرفته و مخوف درآمدہ بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

نمی‌توانم اولین روزی که او را در اینجا دیدم فراموش کنم. دختر جوانی بود که بی‌وقفه به دور خود می‌گشت و لباس تابستانی‌اش مدام تغییر رنگ می‌داد.

هانس وُلْمَن:

من دخترک را صدا کردم و از او خواستم تا با این پسر بچه سخن بگوید و او را از خطراتی که این مکان برای بچه‌ها داشت آگاه کند.

راجر بُوینز:

دخترک خاموش بود. در پاتیلی که دخترک بدان شکل درآمده بود باز و بسته شد و بدین ترتیب توانستیم برای دمی به درون آن ظرف آتشین و مخوف نظر بیندازیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

دخترک دائماً تغییر شکل می‌داد. اول به یک پل مخروبه تبدیل شد، بعد به یک کرکس، به سگی بزرگ، به عجوزه‌ای که با حرص و ولع کیکی سیاه را فرو می‌داد، به ذرت‌های سیل‌زده و درنهایت هم به چتری که توسط بادی که ما حس‌اش نمی‌کردیم، پاره‌پاره شد.

هانس وُلْمَن:

خواهش تمناهای مصرانه‌ی ما راه به‌جای نبرد. دخترک لب به سخن نمی‌گشود.

راجر بُوینز:

ما روی گردانیدیم تا آن مکان را ترک کنیم.

هانس وُلْمَن:

ظاهراً چیزی در وجود پسرک بود که دختر را تحت تأثیر قرارداد. لذا چتر به ذرت مبدل گشت و ذرت به عجوزه و عجوزه به دختر.

راجر بُوینز:

دخترک به پسر بچه اشاره کرد که جلو بیاید.

هانس وُلْمَن:

پسرک با احتیاط جلو رفت و دختر با صدایی آهسته که ما قادر به شنیدنش نبودیم، شروع به سخن گفتن کرد.

فصل سیزدهم

الیس ترینور:

آقای بریستول^{۱۰۳} جوان خاطرخواه من بود. آقای فلوز^{۱۰۴} و آقای دلوی^{۱۰۵} جوان هم به من میل داشتند. دم غروب که می‌شد، در اطراف من دور چمن‌زار می‌نشستند و آتش شدیدترین و پرمهرترین امیال در چشمانشان موج می‌زد. من با جامه‌ی سرخ‌رنگم در میان آن چشمان ستایشگر و پرمهر روی یک صندلی حصیری می‌نشستم. آن قدر می‌نشستم تا شبانگاه یکی از آن‌ها روی زمین دراز بکشد و بگوید: آه، ستاره‌ها را ببین. من هم می‌گفتم: وای، آره، امشب چقدر زیبا هستند. اما اقرار می‌کنم که تمام مدت خود را تصور می‌کردم که آنجا کنار او لم داده بودم و وقتی دیگر پسران می‌بینند که من به پسری که دراز کشیده بود نگاه می‌کنم، آن‌ها هم تصور می‌کنند که بیایند پایین و کنار من دراز بکشند. خیلی حس خوبی بود.

سپس مادرم آنی^{۱۰۶} را به دنبالم می‌فرستاد. هنوز خیلی زود بود که آن جمع و قول و قرارهای پرزرق‌وبرق شبانه را که با انتخاب من به اوج خود می‌رسید ترک گویم. من انتخاب درستی می‌کردم و آن انتخاب به عشق منجر می‌شد و آن عشق به نوزادی مبدل می‌گشت و این همه‌ی آن چیزی بود که می‌خواستم.

خیلی دوست داشتم آن بچه‌ی نازنازی را به آغوش بکشم.

خوب می‌دانم که به زیبایی گذشته نیستم و اقرار می‌کنم که در طول زمان کلمات رکیک جنسی یاد گرفتم که قبلاً نمی‌دانستم. و مکان‌های حال به هم‌زنی مثل کوچه پستی را که این قبیل کارها در آن انجام می‌شد هم شناختم. کم‌کم از آنجاها خوشم آمد. با اینکه به آن مکان‌ها میل داشتم ولی با اینحال احساس خشم می‌کردم.

اما هیچ چیز گیرم نیامد. خیلی زود آنجا را ترک کردم. فقط چهارده سالم بود.

آقا لطفاً باز هم بیایید. از دیدنتان خوشحال شدم. فقط خواهشاً آن دوستان پیرتان را دیگر با خود نیاورید. آن‌ها برای چشم‌چرانی و مسخره کردن من به اینجا می‌آیند. از من می‌خواهند کلکی سوار کنم. نه چنین تهمت‌هایی راست کار من نیست. کاری که من می‌کنم دست‌کمی از کار خودشان ندارد. مگر نه؟ شک ندارم که اگر کارم را با خلوص به انجام برسانم، دوباره به نگاه‌های پرمهر پسرانی که روی چمنزار سرسبز می‌نشستند برمی‌گردم.

فصل چہاردم

راجر بوینز:

وقتی آن مکان را ترک می کردیم، پسرک خاموش بود. به ناگاه گفت: این اتفاق برای من هم می افتد؟

آقای وُلْمَن گفت: صدالبته.

پدر روحانی با ملایمت گفت: از همین حالا دارد اتفاق می افتد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

به جاده خاکی رسیدیم.

راجر بوینز:

از کنار فریلی^{۱۰۷}، اِستیونز^{۱۰۸}، چهار نوزاد نسیتس^{۱۰۹} و فرشته‌ای که سرش را روی آن‌ها خم کرده بود، رد شدیم.

هانس وُلْمَن:

از کنار مسترتون^{۱۱۰}، آمبوستی^{۱۱۱}، ستون هرمی، سه نیمکت و مجسمه‌ی مرتفع مریدیل^{۱۱۲} مغرور گذشتیم.

راجر بَویِنز:

پسرک گفت: پس فکر کنم باید حرف شما را گوش کنم.

آقای وُلْمَن گفت: آفرین پسر خوب.

فصل پانزدهم

هانس وُلْمَن:

ما پسرک را دم در خانه‌ی سفید سنگی‌اش به آغوش کشیدیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

پسرک لبخند محجوبانه‌ای نثارمان کرد. اما رنگ و بوی ترس از آینده در آن لبخند هویدا بود.

هانس وُلْمَن:

آقای بَویِنز با ملایمت گفت: برو، بهترین کار همین است.

راجر بَویِنز:

آقای وُلْمَن گفت: یا لا برو، اینجا چیزی در انتظارت نیست.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: پس خداحافظ.

آقای بَویِنز گفت: اصلاً ترس ندارد. کاملاً طبیعی است.

راجر بَویِنز: سپس آن اتفاق به وقوع پیوست.

هانس وُلْمَن:

رویدادی خارق‌العاده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

واقعاً بی‌سابقه بود.

هانس وُلْمَن:

نگاه پسرک معطوف پشت سر ما شده بود.

راجر بُوینز:

انگار پشت سرمان چیزی نظرش را جلب کرده بود.

هانس وُلْمَن:

گل از گلش شکفت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

پسرک گفت: پدر!

فصل شانزدهم

هانس وُلْمَن:

یک مرد فوق‌العاده قدبلند و ژولیده در تاریکی پیش می‌آمد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

این اتفاق خیلی غیرعادی بود. زیرا ساعت‌ها بود که دروازه قفل‌شده بود.

راجر بوینز:

پسرک همان روز تحویل داده شده بود. یعنی این مرد احتمالاً!---

هانس وُلْمَن:

به تازگی وارد این مکان شده بود.

راجر بوینز:

آن روز بعد از ظهر وارد شده بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

این اتفاق فوق العاده غیر عادی بود.

هانس وُلْمَن:

به نظر می رسید که آن آقا راهش را گم کرده بود. چند بار از حرکت باز ایستاد، به اطرافش نگاه انداخت، راهی که آمده بود را برگشت و دوباره خلاف جهت به راه افتاد.

راجر بوینز:

با صدایی ملایم گریه‌زاری می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

نه گریه‌زاری نمی‌کرد. دوست من اشتباه به عرض شما رسانده. فقط نفس نفس می‌زد. گریه‌زاری نمی‌کرد.

راجر بُوینز:

با صدایی ملایم گریه‌زاری می‌کرد و درماندگی ناشی از گم‌شدنش هم بر غم و اندوه‌اش می‌افزود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

او مردی قلدر بود و به‌سختی راه می‌رفت.

راجر بُوینز:

پسرک باذوق و شوق، شتابان به سمت آن مرد دوید.

پدر روحانی اورلی توماس:

اما وقتی آن مرد پسرک را به آغوش نکشید، پسرک مات و مبهوت ماند. ظاهراً بغل کردن پیش آن‌ها باب نبود.

راجر بوینز:

در عوض پسرک از مرد رد شد. حال آنکه مرد همچنان گریان به سمت خانه‌ی سفید سنگی می‌آمد.

هانس وُلْمَن:

نه گریه‌زاری نمی‌کرد. خیلی بر خود مسلط بود و با متانت و اطمینان قدم برمی‌داشت.

راجر بوینز:

اینک فقط پانزده یارد با ما فاصله داشت و مستقیماً به سمت ما می‌آمد.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی پیشنهاد داد که از سر راهش کنار رویم.

راجر بوینز:

پدر روحانی به شدت معتقد بود که درست نبود اجازه دهیم از میان ما عبور کند.

هانس وُلْمَن:

مرد به خانه‌ی سفید سنگی رسید و با کلید به داخل راه یافت. پسرک هم به دنبالش روان شد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

از آنجایی که من، آقای بوینز و آقای وُلْمَن نگران سلامتی پسرک بودیم، به سمت در خانه حرکت کردیم.

هانس وُلْمَن:

سپس مرد کاری کرد که نمی‌دانم چطور بگویم —

پدر روحانی اِورلی توماس:

او مرد تنومندی بود. ظاهراً خیلی قوی بود. به قدری قوی بود که توانست محفظه‌ی —

هانس وُلْمَن:

آری محفظه‌ی بیماری پسرک را بیرون کشید.

راجر بُوینز:

مرد محفظه را از داخل دیوار بیرون کشید و آن را روی کف زمین گذاشت.

هانس وُلْمَن:

سپس آن را گشود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

جلوی محفظه زانو زد و به درونش فرو نگریست.

هانس وُلْمَن:

به جسم بی حال پسرک که رو به بالا درون محفظه‌ی بیماری آرمیده بود، نگریست.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

بله، همین‌طور است.

هانس وُلْمَن:

در این لحظه بود که به گریه افتاد.

راجر بَویِنز:

او تمام مدت گریه می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

چنان گریه‌ای سر داد که دل آدم را ریش می‌کرد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

شاید هم نفس بود. به نظر من بیش‌تر شبیه به نفس نفس زدن بود. نفس‌نفسی که ناشی از دیدار دوباره با پسرش بود.

هانس وُلْمَن:

شاید هم تجدید خاطره.

پدر روحانی اِورلی توماس:

انگار تازه فهمیده بود چه چیز را از دست داده بود.

هانس وُلْمَن:

با مهربانی دست نوازش به سر و موی پسرک کشید.

راجر بوینز:

شکی نبود که قبلاً هم این کار را می‌کرد. آن وقت‌ها که پسرک—

هانس وُلْمَن:

کم‌تر بیمار بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

نفس‌نفس‌اش ناشی از دیدار دوباره با پسرش بود. انگار می‌گفت: فرزندم دوباره پیش من است. درست مثل گذشته. دوباره او را که بسی برایم عزیز بود، یافتم.

هانس وُلْمَن:

کسی که هنوز هم برایم عزیز است.

راجر بوینز

همین طور است.

پدر روحانی اورلی توماس:

اما هنوز زمان زیادی از جدایی او و پسرش نگذشته بود. پس چرا این قدر بی تابی می کرد؟

فصل هفدهم

اِستین:

ویلی لینکلن داشت از دست می‌رفت.

کِکلی:

روزها به‌کندی از پس هم می‌گذشتند و ویلی روزبه‌روز ضعیف‌تر و شب‌گون می‌شد.

ویلیام استودارد^{۱۱۳}، منشی لینکلن، می‌گفت که این سؤال ورد زبان همه بود: «امیدی نیست؟» دکتر هم می‌گفت: «خیر نیست.»

برگرفته از: «گروه رقیبان: نبوغ سیاسی آبراهام لینکلن^{۱۱۴}» از دوریس کیرنز گودوین^{۱۱۵}.

ساعت ۵ بعدازظهر در عالم خواب‌وبیدار روی کاناپه‌ی دفترم چرت می‌زدم که با ورود او از خواب بیدار شدم. درحالی‌که بغض خفه‌اش می‌کرد گفت «خب، نیکولای، پسر من دیگر از دست رفت. واقعاً از دست رفت.» سپس بغضش ترکید و به داخل دفتر خودش پناه برد.

برگرفته از: «با لینکلن در کاخ سفید»^{۱۱۶} از جان جی. نیکولای^{۱۱۷}. ویرایش توسط مایکل بورلینگام^{۱۱۸}.

همین چندلحظه پیش از دنیا رفته بود. جسم‌اش هنوز روی تخت بود اما لحاف‌اش کنار رفته بود. یک پیژامه‌ی آبی کم‌رنگ پوشیده بود. دست‌انش در دو سوی‌اش قرار داشتند و گونه‌هایش هنوز متورم بودند. سه بالش روی زمین تلنبار شده بودند. و میز عسلی به حالت مورب قرار داشت. انگار کسی با خشونت آن را هل داده بود.

برگرفته از: «شاهد تاریخ: کاخ سفید لینکلن»^{۱۱۹}. ویرایش توسط استون هیل‌یارد^{۱۲۰} به گزارش سوفی لنوکس^{۱۲۱} پیشخدمت.

کِکلی:

من در غسل دادن و لباس پوشاندنش نقش داشتم. بعد از شست‌وشو، او را روی تخت نهادیم. در همان لحظه آقای لینکلن وارد شد. تاکنون مردی را ندیده بودم که غم و اندوه این‌چنین کمرش را خم کند. به تخت نزدیک شد. لحاف را از روی صورت پسرک برداشت و به مدتی طولانی با عشق بدان زل زد و نجواکنان گفت: «پسر بیچاره‌ی من. او معصوم‌تر از آن بود که در این دنیا بماند. خدا او را به خانه‌ی خود فراخوانده. می‌دانم که در بهشت جایش بهتر است اما ما خیلی او را دوست داشتیم. تاب آوردن در برابر مرگش برایمان بسی دشوار است.»

ناتانائیل پارکر ویلیس^{۱۲۲}:

او سوگلی پدرش بود. خیلی باهم صمیمی بودند و همیشه دست در دست هم داشتند.

ویلی خیلی شبیه به پدرش بود. چه در شخصیت و چه در استعداد و ذائقه.

برگرفته از: «پسران لینکلن»^{۱۲۳} از روث پینتر رندال^{۱۲۴}

او فرزندی بود که لینکلن رویش حساب کرده بود و بدو امید بسته بود. ویلی آینده‌ی کوچکی از پدرش بود. کسی بود که پدرش می‌توانست صادقانه و محرمانه با او سخن گوید.

برگرفته از: «حساب‌کتاب: خاطرات یک نفوذی از دوران سخت»^{۱۲۵} از تاینر فیلیان^{۱۲۶}

ویلی از همه نظر تصویری راستین از پدرش بود. حتی مثل پدرش، کمی سرش را به سمت شانه‌ی چپش متمایل می‌کرد.

از بورلینگام به گزارش همسایه‌ای در شهر اسپرینگ‌فیلد^{۱۲۷}.

همه چنین عشقی را نسبت به فرزندانشان دارند. انتظار دارند که کودکان تمام چیزهای دوست‌داشتنی دنیا را تجربه کنند. هرکدام از بچه‌ها ویژگی‌های

منحصر به فرد خود را دارند. ویژگی‌هایی چون پهلوان‌بازی، آسیب‌پذیری، طرز سخن گفتن، تلفظ‌های اشتباه و بوی مو و لمس دستان کوچکشان و از این قبیل چیزها. حالا فکر کنید که این کوچولو را از دست بدهید و او را از شما بگیرند. وقتی می‌بینیم دنیایی که قبلاً سخاوتمند به نظر می‌رسید، می‌تواند تا بدین پایه ظالم باشد، در حیرت می‌مانیم. می‌بینیم منشأ عشق بزرگی که از نیستی پا به زندگی ما نهاده بود، نیست و نابود گشته و حالا این عشق سرگردان و رنجور به عمیق‌ترین رنجی که می‌توان تصور کرد، مبدل گشته است.

برگرفته از: «مقاله‌ای در باب فقدان فرزند»^{۱۲۸} از خانم رز میل‌لند^{۱۲۹}

لینکلن پیش پرستار اعتراف کرد که این سخت‌ترین آزمون زندگی‌اش بود. آنگاه که از شدت نگرانی و اندوه عاصی شد، بانگ برآورد: «چرا؟ چرا؟»

برگرفته از: «آبراهام لینکلن: پسر و مرد»^{۱۳۰} از جیمز مورگان^{۱۳۱}

کِکلی:

بغض راه گلویش را بسته بود و مانع سخن گفتنش می‌شد. صورتش را با دستانش پوشانده و قامت بلندش از فرط احساسات به لرزه افتاده بود. من با چشمانی اشک‌آلود پای تخت ایستاده بودم و وحشت‌زده و خاموش به آن مرد می‌نگریستم. این اندوه که مایه‌ی عذابش شده بود، او را به کودکی ناتوان و بی‌حال تبدیل کرده بود. فکرش را هم نمی‌کردم که ذات خشن و قدرتمند او، روزی این‌چنین تحت تأثیر قرار بگیرد. هرگز آن لحظات پر ابهت را از یاد

نمی برم که آن همه نبوغ و بزرگی برای عزیز ازدست رفته ای زار می زد.

فصل هجدهم

ویلی لینکلن دوست‌داشتنی‌ترین پسری بود که می‌شناختم: تیزهوش، معقول، خوش‌خلق و مهربان.

برگرفته از: «پدر تاد لینکلن»^{۱۳۲} از جولیا تافت بین^{۱۳۳}

رَندال:

ویلی از آن دسته کودکانی بود که همه‌ی والدین پیش از بچه‌دار شدن دوست داشتند کودکشان مثل او باشد.

ویلیز:

خویش‌داری‌اش - به قول فرانسوی‌ها وقارش - فوق‌العاده بود.

ذهنی فعال، کنجکاو و باوجدان و خلق‌وخویی دوستانه و خونگرم داشت. مهربان و سخاوتمند بود و طرز حرف زدن و منشش نجیبانه و دلربا بود.

برگرفته از: «مراسم خاک‌سپاری ویلی لینکلن»^{۱۳۴} از فینیز دی. گورلی^{۱۳۵} در «مجله‌ی ایالت ایلنویز»^{۱۳۶}

ویلرز:

همیشه‌ی خدا در میان جمع به دنبال من می‌گشت تا با من دست دهد و احوال‌پرسی کند. دیدن چنین رفتاری از یک پسر ده‌ساله حتی برای یک غریبه هم جالب‌توجه بود.

لباس‌های ویلی همگی گشاد و خاکستری‌رنگ بودند. طرز لباس پوشیدن او به‌کلی با بچه‌های نازپرورده‌ای که مادرانی مد روز داشتند، متفاوت بود.

برگرفته از: «حقایق در مورد خانم لینکلن»^{۱۳۷} از لورا سیرینگ^{۱۳۸}

ویلرز:

یک روز که گذری از جلوی کاخ سفید رد می‌شدم، ویلی را دیدم که با یکی از همبازیانش در پیاده‌رو مشغول بازی بود. آقای سِوارد^{۱۳۹}، شاهزاده ناپلئون^{۱۴۰} و دو تن از همراهانش درصدد بودند تا با کالسکه وارد کاخ شوند. ظاهراً بین پسرک و آقای وزیر رابطه‌ی صمیمانه‌ای برقرار بود. زیرا وزیر با منشی آمیخته به حماسه و طنز کلاه از سرش برداشت. ناپلئون هم همین کار را کرد و بدین ترتیب مراتب احترام را برای پسر رئیس‌جمهور به‌جا آوردند. ویلی هم کم نیاورد.

قامتش را به‌طور کامل راست کرد، با خویشتن‌داری و وقار کلاه کوچکش را از سرش برداشت و همچون یک سفیر واقعی تا نزدیکی زمین کمرش را خم کرد و تعظیم نمود.

سیرینگ:

در صورتش نشانی از هوش و احساس دیده می‌شد و همین ویژگی توجه همگان را به خود جلب می‌کرد و موجب می‌شد که غریبه‌ها هم به نیکی از او سخن بگویند.

گورلی:

حال که می‌دانیم ویلی در طول یازده سال عمرش چه موهبت‌ها و استعدادهایی داشت، دریافتن اینکه چطور این‌چنین خود را در دل اطرافیان و عزیزانش جا کرده بود، هیچ کار سختی نیست.

ویلی کودکی تابناک، محبوب و صادق بود. و جاذبه‌های جهان به رویش باز بودند.

برگرفته از: «آنان پسران لینکلن را می‌شناختند»^{۱۴۱} از کارول درِیِر^{۱۴۲} به گزارش سیمون وبر^{۱۴۳}

شبهه به یک کلوچه‌ی شیرین و کوچولو بود. صورتی گرد و رنگ‌پریده داشت. اغلب طره‌ای بلند از زلفانش جلوی چشمانش می‌افتاد. وقتی متأثر یا خجالت‌زده می‌شد، بی‌اراده چشمانش را باز و بسته می‌کرد و مدام پلک می‌زد.

برگرفته از: «مردان کوچک رئیس‌جمهور»^{۱۴۴} از اُپال استراگنر^{۱۴۵}

وقتی با کوچک‌ترین بی‌انصافی روبه‌رو می‌شد، نگرانی بر صورتش سایه می‌افکند و چشمانش لبریز از اشک می‌شدند. انگار آن موقعیت غیرمنصفانه را به‌مراتب نا‌عادلانانه‌تر از آنچه بود، می‌انگاشت. یک‌بار یکی از همبازی‌هایش سینه‌سرخ‌ی را که با سنگ کشته بود مابین دو چوب قرار داد و نزد او آورد. ویلی برای همبازی‌اش تشریف و پرنده را از او گرفت تا خاک‌اش کند. کل آن روز را دماغ و خاموش بود.

برگرفته از: «فرشته‌ی گم‌گشته‌ی لینکلن» از سیمون ایورنس^{۱۴۶}.

ویلرز:

مهم‌ترین خصیصه‌اش این بود که نترس و صادق بود. دوست داشت که همه‌چیز حتی‌الامکان متفاوت باشد. اما اینک با آن‌همه خلوص و یک‌دلی بی‌حرکت آرمیده بود. به خود آدم و دیدم که بی‌اختیار در حال واریسی این پسرک هستم. او یکی از آن معماهای شیرین دوران طفولیت بود که جهان کم به خود دیده بود.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

پس از مراسم خاک‌سپاری، دکتر گورلی^{۱۴۷} محرمانه به اطرافیان گفت که ویلی کمی قبل از مرگش از او خواسته بود تا شش دلار اندوخته‌اش را از کشوی میزش بردارد و آن را به جامعه‌ی مبلغین دینی اهدا کند.

ویلیر:

فر و شکوه خانه‌ی جدید ویلی کوچولو در برابر شجاعت و زیبایی خودش هیچ بود. همچون گلی وحشی که آن را از دشت بکنند و در گلخانه پیوند بزنند، تمامی خصوصیات ذاتی خود را نگاه داشته بود و تا دم مرگ خالص و بی‌ریا مانده بود.

چند ماه بعد، وقتی داشتم لباس‌های قدیمی خانم لینکلن را جمع‌وجور می‌کردم، در جیب یکی از کت‌هایش به دستکش کوچک و کهنه‌ای برخورد کردم که خاطرات زیادی را برایم زنده کرد. اشک از چشمانم سرازیر شد. من هیچ‌گاه آن پسرک و شیرین‌کاری‌هایش را فراموش نمی‌کنم.

از هیل‌یارد به گزارش سوفی لنوکس پیشخدمت

او بی‌نقص نبود. یادتان باشد که او پسرکی بیش نبود. می‌توانست وحشی و شروشور باشد. او فقط یک پسر بچه بود. اما باید بگوییم که واقعاً پسر خوبی

بود.

از هیل یارد به گزارش دی. استرامفورتِ پیشخدمت^{۱۴۸}

فصل نوزدهم

دم ظهر، رئیس‌جمهور، خانم لینکلن و روبرت پایین آمدند تا برای آخرین بار آن عزیز ازدست‌رفته را ببینند. دوست داشتند که در این واپسین لحظات غمناک جز خودشان، پسر مرحوم و برادرش کس دیگری در خانه نباشد. نیم ساعتی را کنار پسرک ماندند. در عرض همین نیم ساعت، یکی از شدیدترین طوفان‌های باد و باران که در طول این سال‌ها بی‌سابقه بود، درگرفت. گویی این طوفان مهیب بیرونی با طوفان اندوه درونی همگام بود.

برگرفته از: «شاهد جمهوری جوان: یادداشت یک سرباز آمریکایی»^{۱۴۹} از بنجامین براون فرنچ^{۱۵۰}.

ویرایش توسط دی. بی. کول و جی. جی. مک‌دونوف^{۱۵۱}.

اِپستین:

در طول آن نیم ساعتی که خانواده با پسر مرحومشان خلوت کرده بودند، صاعقه آسمان را چاک‌چاک کرده بود و رعد همچون آتش توپخانه می‌غرید و ظروف سفالین را به لرزه درمی‌آورد و بادهای شدیدی هم از جانب شمال غربی می‌وزیدند.

آن شب در سراسر آن تالار بزرگ صدای ناله‌های بلندی شنیده می‌شد. این صداها فقط از جهت اتاق خانم لینکلن که بی‌حال روی تختش افتاده بود

نمی‌آمد، بلکه ناله‌های به‌مراتب عمیق‌تر و جان‌گدازتر رئیس‌جمهور هم به گوش می‌رسید.

برگرفته از: «ده سال عمرم در کاخ سفید»^{۱۵۲} از الیوت استرنلت^{۱۵۳}

اِستِین:

اینک یک قرن و نیم از آن ماجرا می‌گذرد اما هنوز که هنوز دامن زدن به آن اتفاق ناگوار، آن هول و هراس، ناباوری و فریادهای وحشیانه و حزن‌انگیز، آزاردهنده است.

همیشه قبل از خواب سروکله‌ی پسرک پیدا می‌شد تا کمی با پدرش گپ بزند یا قیل‌و‌قال به پا کند. تازه در آن لحظات بود که آقای لینکلن به عمق فاجعه پی برده و دریافته بود که این فقدان دیگر قابل‌برگشت نیست.

برگرفته از: «گزیده‌ای از خاطرات یک خدمتکار»^{۱۵۴} از استنلی هونر^{۱۵۵}

حوالی نیمه‌شب بود که وارد اتاق آقای لینکلن شدم تا بپرسم که به چیزی نیاز دارد یا خیر. با دیدنش به وحشت افتادم. موهایش ژولیده و چهره‌اش رنگ‌پریده بود. آثار اشک در صورتش هویدا بود. من با دیدن این حال آشفته در شگفت ماندم و از خود پرسیدم که اگر نتواند خود را از این درد و رنج

خلاص کند، چه بر سرش می‌آید. من اخیراً برای بازدید از یک کارخانه‌ی آهنگری به ایالت پنسیلوانیا^{۱۵۶} رفته بودم و در آنجا سوپایی را که از آن بخار ساطع می‌شد به من نشان داده بودند. با دیدن حال‌وروز رئیس‌جمهور به‌ضرورت وجود چنین دستگاهی که غم و اندوه را از درون آدمی بزدايد ايمان آوردم.

از هیل یارد به گزارش دی.استرامفورت پیش‌خدمت

فصل بیستم

راجر بوینز:

آن آقای ژولیده اینک روی بدن پسرک خم شده بود و بی قراری می کرد و مدام موها و دستان رنگ پریده و عروسک مانندش را نوازش می کرد.

پدر روحانی اورلی توماس:

پسرک که در آن نزدیکی ایستاده بود، به پدرش التماس کرد که به او بنگرد و او را نوازش کند.

راجر بوینز:

اما ظاهراً پدرش این حرف ها را نمی شنید.

هانس وُلْمَن:

سپس این نمایش آزاردهنده و ناپسند وارد مرحله‌ی جدیدی شد.

راجر بوینز:

پدر روحانی که معمولاً به راحتی وحشت زده نمی شد، به یک باره به نفس نفس افتاد.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی گفت: می خواهد آن بچه را بلند کند.

راجر بوینز:

و این کار را هم کرد. مرد آن جسم کوچک را از—

هانس وُلْمَن:

محفظه‌ی بیمار بیرون آورد.

راجر بوینز:

آری. مرد خم شد و آن جسم کوچک را باظرافت خیره‌کننده‌ای که از قلدری چون او انتظار نمی‌رفت از محفظه بیرون آورد. سپس بلافاصله روی زمین نشست و آن جسم را روی پایش نهاد.

پدر روحانی اورلی توماس:

آن آقا سرش را درجایی بین چانه و گردن پسرش فروبرد و در ابتدا با صدایی گرفته و سپس بی‌مهابا گریه سر داد و همه‌ی احساساتش را خالی کرد.

هانس وُلْمَن:

دراین‌بین، پسرک با درماندگی و رنجی آشکار در آن حوالی پس‌وپیش می‌رفت.

راجر بوینز:

مرد حدوداً ده دقیقه او را به آغوش گرفته بود. منظورم همان —

هانس وُلْمَن:

جسم بیمار است.

پدر روحانی اِورلی توماس:

وقتی پسرک دید که آن‌طور که بایدو شاید به او توجه نشده بود، نومید شد و دست از تلاش برداشت، سپس پیش رفت و به پدرش تکیه داد. اما پدر همچنان با ملایمت آن را تکان تکان می‌داد. منظورم همان —

هانس وُلْمَن:

همان جسم بیمار است.

راجر بُوینز:

من که به شدت متأثر شده بودم، از آن صحنه روی گرداندم و در کمال تعجب دیدم که تنها نبودیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

جمعیتی در آن حوالی گرد هم آمده بودند.

راجر بوینز:

همگی ساکت بودند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آن مرد همچنان با ملایمت فرزندش را تکان می داد.

هانس وُلْمَن:

پسرش هم به آرامی به او تکیه داده بود و دم نمی زد.

راجر بوینز:

سپس آن مرد لب به سخن گشود.

هانس وُلْمَن:

پسرک یکی از بازوانش را دور گردن پدرش حلقه کرد. ظاهراً این کار همیشگی‌اش بود. آنگاه به‌قدری خود را به پدرش نزدیک کرد که سرهایشان باهم تماس پیدا کردند. گویا می‌خواست نجوایی را که پدرش در گوش جسم بیمار می‌خواند بشنود.

راجر بُوینز:

پسرک دیگر تاب این درماندگی را نداشت. لذا --

هانس وُلْمَن:

لذا تصمیم گرفت که به درون جسم خود نفوذ کند.

راجر بُوینز:

بله، یک چیزی در همین مایه‌ها.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آری. پسرک تصمیم گرفت به درون جسم خود نفوذ کند و خیلی زود هم این کار را کرد. درست در همین لحظه مرد دوباره شروع به زار زدن کرد. انگار این دگرگونی را حس کرده بود.

هانس وُلْمَن:

من دیگر تاب دیدن این صحنه را نداشتم. این یک مقوله‌ی کاملاً خصوصی بود. لذا آن مکان را ترک کردم و تک‌وتنها قدم زدم.

راجر بُوینز:

من نیز چنین کردم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اما من مات و مبهوت همان جا ماندم و یک عالمه دعا خواندم.

فصل بیست و یکم

ویلی لینکلن:

پدر درحالی که دهانش را به گوش آن کرم، چسبانده بود، گفت: ویلی عزیزم، ما خیلی یکدیگر را دوست داشتیم اما اینک به دلایلی که ما از آن سر در نمی آوریم، پیوند بینمان شکسته است. اما پیوند بین من و تو که شکسته نمی شود. تا جان در بدن دارم تو همیشه با منی، فرزندم.

سپس شروع به زار زدن کرد.

پدر عزیزم داشت گریه می کرد. خیلی صحنه ی دردناکی بود. هرچقدر او را نوازش می کردم، می بوسیدم و آرام می کردم، فایده ای نداشت.

دوباره لب به سخن گشود و گفت: لطفاً این را بدان که تو مایه ی لذت ما بودی. بدان که تو برایمان خوشی می آوردی. هر دقیقه و هر فصل برایمان خوشی می آوردی. خیلی خوب از پس این کار برمی آمدی. خیلی خوب باعث شور و شغفمان می شدی.

پدرم داشت همه ی این حرف ها را به آن کرم می زد! چقدر دوست داشتم که روی سخنانش با من باشد و چشمانش معطوف من شود. سپس پیش خود گفتم، خب الان وارد آن کرم می شوم تا مرا ببیند. و این کار را هم کردم. و باید بگویم که اصلاً کار سختی نبود، خیلی هم آسان بود. اصلاً انگار آنجا متعلق

به من بود.

درون آن کرم، پدرم مرا محکم در آغوش گرفته بود. و انگار بخشی از من درون پدرم بود. اینک دقیقاً می‌توانستم وجودش را حس کنم. می‌توانستم طرز قرار گرفتن پاهای بلندش، ریش داشتن و مزه‌ی قهوه را در دهانش حس کنم. هرچند که به‌طور کامل به کلماتی که او ادا می‌کرد نمی‌اندیشیدم، اما این حرف‌های پدرم را می‌فهمیدم: حال که او را در آغوش گرفته‌ام حالم بهتر است. آری حالم بهتر است. آیا این کار اشتباهی است؟ گناه است؟ نه، نه. او مال من است. او مال ماست. پس من هم می‌توانم به‌منزله‌ی خدا باشم. وقتی پای او وسط است باید بهترین تصمیم ممکن را بگیرم. و معتقدم که این کار حالم را خوب کرده است. اینک دوباره به یاد آوردم که او که بود. هیچی نشده او را فراموش کرده بودم. اما اکنون با همان شکل و شمایل همیشگی پیش روی من است. لباسش هنوز بوی او را می‌دهد، زلفش مابین انگشتانم است. وزنش مثل همان وقت‌هایی است که در سالن نشیمن به خواب می‌رفت و من او را بغل می‌کردم و به اتاقش می‌بردم. آری یقین دارم که این کار حالم را خوب کرده است.

این‌یک راز است. یک ضعف پنهانی است که به من کمک می‌کند به دیگر مسئولیت‌هایم برسم و با سرعت بیش‌تری دوران این ضعف را پشت سر بنهم. از آنجایی که به کسی آسیبی نمی‌رساند، پس کار اشتباهی نیست. پس با این تصمیم اینجا را ترک می‌کنم: تا زمانی که این کار به بهبود حالم کمک کند، هر وقت که دلم بخواهد بی‌آنکه به کسی بگویم به اینجا سر می‌زنم.

پدر سرش را به سر من چسباند و گفت: پسر عزیزم، بازهم به تو سر می‌زنم. قول می‌دهم.

فصل بیست و دوم

پدر روحانی اورلی توماس:

آن مرد ژولیده تقریباً پس از نیم ساعت، آن خانه‌ی سفید سنگی را ترک کرد و تلوتلوخوران در سیاهی شب محو شد.

وقتی وارد خانه‌ی سنگی شدم، پسرک در کنجی نشسته بود. سپس گفت: پدرم بود.

من گفتم: آری. پدرت بود.

پسرک گفت: پدرم قول داد که بازهم به دیدنم می‌آید.

من که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم: این یک معجزه است.

فصل بیست و سوم

جک مندرز^{۱۵۷}:

حدود ساعت یک امشب، رئیس‌جمهور لینکلن جلوی در ورودی قبرستان ایستاده بود و از من اجازه‌ی ورود می‌خواست. از آنجایی که او رئیس‌جمهور مملکت بود و شخصی عادی نبود، من در موقعیت بدی قرار گرفتم. علی‌رغم اینکه طبق قوانین وقتی دروازه‌ی قبرستان بسته می‌شود، دیگر تا صبح روز بعد باز نمی‌شود، من به او اجازه‌ی ورود دادم. زیرا خود شخص رئیس‌جمهور در چشمان من نگاه کرده بود و از من اجازه‌ی ورود خواسته بود. لذا در تنگنا قرار گرفتم. تازه خسته هم بودم. همان‌طور که گفتم دیروقت بود و من کل دیروز را در پارک با بچه‌هایم فیلیپ^{۱۵۸}، مری^{۱۵۹} و جک جونیور^{۱۶۰} خوش‌گذرانده بودم. تام^{۱۶۱}، اقرار می‌کنم که از آنجایی که خیلی خسته بودم کمی روی میزت چرت زدم. من دیگر رئیس‌جمهور را سؤال‌پیچ نکردم که این وقت شب اینجا چه کار داشت و از این قبیل حرف‌ها. وقتی باهم چشم در چشم شدیم، نگاهی توأم با صداقت، دوستی و درد بر من انداخت. انگار می‌خواست با نگاهش چیزی بگوید. خب، رفیق، می‌دانم که این خیلی عجیب است اما وقتی عاجزانه بر من نگریست نتوانستم درخواستش را رد کنم. از آنجایی که پسرش همین امروز در قبرستان دفن شده بود، خودت می‌توانی تصور کنی که اگر من یا تو جای او بودیم چه حالی داشتیم. تام، فکر کن میچل^{۱۶۲} تو یا فیلیپ، مری و جک جونیور من از دنیا می‌رفتند. ولش کن، اصلاً نیازی نیست در این باره حرف بزنیم.

هیچ راننده‌ای همراهش نبود. تنهایی سوار بر اسبی کوچک بدین جا آمده بود و دیدن این صحنه مرا شگفت‌زده کرد. فکرش را بکن رئیس‌جمهور با آن همه

عظمتش سوار بر اسبی آمده بود و جالب اینکه پاهای او بسیار بلند بود اما اسب بسیار کوتاه بود. این طور به نظر می‌رسید که حشره‌ای به قد انسان خودش را به زور و زحمت روی آن اسب کوچک بیچاره جا کرده بود. وقتی از اسب پیاده شد، حیوان بیچاره خسته و کوفته در گوشه‌ای نفس نفس می‌زد. انگار پیش خود می‌گفت: اگر وقتی برگشتم بقیه‌ی اسب‌ها بیدار باشند، چه چیزها که برایشان تعریف نمی‌کنم. در همان لحظه، رئیس‌جمهور کلید سردابه‌ی قاضی کارول را از من خواست و من اطاعت امر کردم و سپس او را دیدم که در میان قبرها سرگردان بود. کاش لااقل رسم ادب را به جا می‌آوردم و چراغی به او قرض می‌دادم. چون خودش چیزی به همراه نداشت. او همچون زائری که رهسپار بیابانی بی‌نام‌ونشان می‌شود، به دل تاریکی رفت. خیلی غم‌انگیز بود، تام.

تام حالا قسمت عجیب‌ترش این است که مدت زیادی آنجا مانده. الآن هم که دارم این نامه را برایت می‌نویسم هنوز آنجاست. یعنی کجاست تام؟ شاید گم‌شده یا افتاده و دست‌وپایش شکسته و فریاد می‌کشد. من همین چند لحظه پیش به بیرون رفتم اما صدایی نشنیدم. نمی‌دانم این وقت شب کجاست. شاید بعد از دیدن فرزندش اینک در میان درختان گریه‌زاری می‌کند، بلکه از غمش کاسته شود.

برگرفته از: دفترچه‌ی خاطرات نگهبان ۷۸-۱۸۶۰. قبرستان اوک هیل^{۱۶۳}. نگهبان جک مندرز. شب ۲۵ فوریه سال ۱۸۶۲. تهیه و تنظیم: آقای ادوارد سانسبیل^{۱۶۴}.

فصل بیست و چهارم

هانس وُلْمَن:

سخن گفتن در مورد اینکه دیدار آن مرد چه تأثیر جان‌بخشی بر جامعه‌ی ما داشت، کار آسانی نیست.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

افرادی که سال‌ها آفتابی نشده بودند، از منزلگاه‌هایشان بیرون خزیده و محجوبانه در گوشه‌ای ایستاده بودند و با ناباوری آمیخته به شادی دستانشان را در هم می‌پیچاندند.

راجر بوینز:

افرادی که تاکنون آفتابی نشده بودند، اینک برای نخستین بار رخ می‌نمایاندند.

هانس وُلْمَن:

چه کسی فکرش را می‌کرد که اِدِنِستن^{۱۶۵} مردی ریزجثه باشد که کلاه‌گیس سبز و کج‌ومعوجی بر سر داشته باشد. یا کراول^{۱۶۶} زنی عینکی به قد زرافه باشد که کتاب شعری که خود نگاشته بود را در دست داشته باشد.

راجر بوینز:

فضای آن روز پر بود از چرب‌زبانی، احترام، لب‌خند، قهقهه و احوال‌پرسی‌های پرمهر بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

مردان زیر پرتو ماه فوریه پرسه می‌زدند و مدام از لباس‌های یکدیگر تعریف و تمجید می‌کردند، یا حرکات رفتارهایی همچون لگد کردن خاک، پرتاب کردن سنگ و تظاهر به مشتش زنی از خود بروز می‌دادند. زنان دست در دست هم سرشان را بالاگرفته بودند و یکدیگر را عزیزم، عشقم خطاب می‌کردند. اغلب زیر درختان می‌ایستادند و حرف‌های محرمانه‌ای که در طول این‌همه سال تنهایی در خود نگاه داشته بودند را بیرون می‌ریختند.

هانس وُلْمَن:

مردم شاد بودند. آری شاد بودند چون اعتقاد از دست‌رفته‌ی خود را بازیافته بودند.

راجر بُوینز:

اینکه یک نفر از---

هانس وُلْمَن:

مکان پیشین.

راجر بُوینز:

اینکه یک نفر از مکان پیشین بزرگواری کرد و به اینجا آمد—

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

اینکه پسرک را لمس کرد خیلی عجیب بود.

هانس وُلْمَن:

البته مردمی که متعلق به مکانِ پیشینِ ما هستند، اغلب به اینجا می‌آیند و این چیز عجیبی نبود.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

آری. اغلب به اینجا می‌آیند.

راجر بَوینز:

آری. با سیگارها، حلقه‌های گل و کالسکه‌های بزرگشان به اینجا می‌آیند و اسب‌های سیاه‌رنگشان دم و رودی سم بر زمین می‌کوبند.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

اراجیف، ناراحتی‌ها و هیس‌هیس کردن‌هایشان هیچ ربطی به ما ندارد.

راجر بَوینز:

آری. آن‌ها بدین‌جا می‌آیند و بدن گرم، بخار دم، چشمان نمناک و زیرپوش‌های نخ‌نمایشان را هم با خود می‌آوردند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

بیل‌های ترسناکشان را با بی‌قیدی به درختان ما تکیه می‌دهند.

هانس وُلْمَن:

اما دریغ از ذره‌ای لمس کردن. آه خدای من!

راجر بوینز:

این‌طوری هم نبود که بگوییم هیچ‌گاه ما را لمس نمی‌کردند. گاهی به ما دست می‌زدند.

هانس وُلْمَن:

آره جان خودت، به تو دست می‌زدند. آن‌ها فقط برای مایی که درون محفظه‌ی بیماری بودیم دادوبیداد می‌کردند.

راجر بوینز:

اما آن‌ها به ما لباس پوشانند و حسایی ما را تروتمیز کردند.

هانس وُلْمَن:

فقط همان یک‌بار بود که به ما اهمیت دادند. دیگر هرگز به ما دست نزدند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

اما راوندِن...

راجر بَویِنز:

آره. راست می‌گویید. او را دوباره لمس کردند.

هانس وُلْمَن:

مرده‌شور آن‌جور لمس کردن را ببرد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

هیچ کس نمی‌خواهد آن‌گونه لمس شود.

راجر بوینز:

سقف خانه‌ی سنگی‌اش چکه می‌کرد. محفظه‌ی بیماری‌اش آسیب دیده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

لذا در روشنایی روز آن را بیرون کشیدند و درش را باز کردند.

هانس وُلْمَن:

پاییز بود و برگ درختان بر سر آن مرد بینوا فرومی‌افتاد. تازه خیلی هم به خودش می‌بالید. کارمند بانک بود. می‌گفت یک عمارت هم دارد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آن‌ها او را از آن محفظه بیرون کشیدند و تالابی او را درون محفظه‌ای دیگر انداختند. سپس به تمسخر از او پرسیدند درد داشت؟ اگر داشت که شکایتی بنویس. سپس به مدتی طولانی سیگار دود دادند. طفلک راوندن، نیمی از تنش بیرون و نیمی درون بود و سرش در بدترین حالت ممکن قرار گرفته بود. تمام مدت با صدایی کم‌رَمق فریاد می‌کشید و از آنان می‌خواست که از سر لطف او را در موقعیت بهتری قرار دهند.

راجر بوینز:

آن‌جور لمس کردن—

هانس وُلْمَن:

هیچ‌کس نمی‌خواهد آن‌جور لمس شود.

راجر بوینز:

اما این‌یکی فرق داشت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

او را به آغوش کشید، مدتی طولانی کنارش ماند و در گوشش کلماتی محبت‌آمیز نجوا کرد. خدای من! خدای من!

راجر بوینز:

چنان با عشق و محبت او را لمس می‌کرد که گویی پسرک هنوز—

هانس وُلْمَن:

سالم بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

انگار هنوز لایق محبت و احترام هستی. خیلی دلگرم‌کننده بود. ما را امیدوار کرد.

راجر بوینز:

شاید آن قدرها که فکرش را می کردیم منفور نباشیم.

فصل بیست و پنجم

پدر روحانی اورلی توماس:

لطفاً سوءتفاهم نشود. ما سال‌ها پدر، مادر و همسر بودیم. خلاصه افراد متشخصی بودیم که روز اول با جمعیتی عظیم و اندوهناک قدم بدین‌جا نهادیم. این جمعیت عظیم برای شنیدن خطبه چنان به جلو هجوم می‌آوردند که پرچین‌های قبرستان را آتش‌ولاش می‌کردند، به‌طوری‌که دیگر قابل تعمیر نبودند. در میان ما زنانی بودند که به هنگام زایمان بدین‌جا آورده شده بودند و به‌خاطر این رنج بی‌شائبه، تمامی خصوصیات نجیبانه‌ی خود را از کف داده بودند. آنان شوهرانشان را که دلباخته‌یشان بودند پشت سر نهاده بودند و در آن واپسین لحظات از این می‌ترسیدند که دیگر نتوانند لذت دوست داشته شدن را بچشند (حالا درد و رنج ناشی از فرورفتن در آن حفره‌ی تاریک به کنار). در میانمان مردان تنومندی هم بودند که به نظر راضی و خشنود می‌رسیدند. آنان در همان روزهای اول جوانی خود به این نتیجه رسیده بودند که تافته‌ی جدا بافته‌ای نبودند و لذا با رویی گشاده (همچون کسانی که مسئولیت بار سنگینی را بر عهده می‌گیرند) دیدگاه زندگی خود را عوض کرده بودند. می‌گفتند حال که نمی‌توانیم افراد شاخصی باشیم پس لااقل مفید، غنی و مهربان باشیم و نقش مؤثری داشته باشیم. این افراد دست در جیب، لبخندزنان به جهانی که به بهترین وجه ممکن آن را پشت سر نهاده بودند می‌نگریستند. در میانمان پیشخدمتان خونگرم و خوش‌مشربی داشتیم که با حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی خود، روزبه‌روز خود را بیش‌تر در دل ارباب‌هایشان جا می‌کردند. مادربران مادران صبور و صادقی بینمان بودند که رموز تیره‌ای را می‌شنیدند و اما قضاوت نمی‌کردند. دائماً در خفا طلب بخشش می‌کردند و بدین ترتیب نور و روشنایی را

برایمان به ارمغان می‌آوردند. همه‌ی این‌ها را گفتم تا بدانید ما هم افراد متشخصی بودیم. کسانی بودند که ما را دوست داشتند، تنها و سرگردان و دیوانه نبودیم. اتفاقاً هرکدام از ما به راه و رسم خویش عاقل بود. رفتنمان درد و رنج بسیاری به همراه داشت. کسانی که ما را دوست داشتند، روی تخت‌هایشان نشستند، سرشان را بین دو دستشان قرار دادند، صورتشان را پایین انداختند و چون جانوران ناله سر دادند. همان‌طور که گفتم کسانی بودند که ما را دوست داشتند و اینک بعد از گذشت این‌همه سال، هنوز وقتی به یاد ما می‌افتند، لبخند به لبشان می‌آید و برای دمی از این خاطره شادمان می‌شوند.

راجر بوینز:

اما هنوز...

هانس وُلْمَن:

اما هنوز کسی بدین جا نیامده تا ما را به آغوش بکشد و کلمات محبت‌آمیز به ما بزند.

راجر بوینز: نه هیچ‌گاه نیامده.

فصل بیست و ششم

پدر روحانی اورلی توماس:

طولی نکشید که سیل جمعیتِ کسانی که همچون ما بودند در اطراف خانه‌ی سفید سنگی جمع شدند.

راجر بوینز:

همگی یکدیگر را هل می‌دادند و در تلاش بودند تا جزئیاتِ واقعه را از زیر زبان پسرک بیرون بکشند. می‌پرسیدند: چه حسی داشتی وقتی آن‌طور تو را بغل کرده بود؟ آیا آن مرد واقعاً قول داده بود که بازهم به تو سر بزند؟ آیا امیدی به تغییر وضعیت داشت؟ اگر داشت، آیا این امید شامل حال ما نیز می‌شد؟

هانس وُلْمَن:

ما از جان آن پسرک چه می‌خواستیم؟ به گمانم که می‌خواستیم نظری به ما بیندازد و برایمان دعای خیر کند. می‌خواستیم آن پسرِ به‌ظاهر دلربا نظرش را در مورد دلایل خاص هرکدام از ما برای ماندن بگوید.

راجر بوینز:

راستش را بخواهید، در میان آن همه آدم حتی یک نفر هم نبود که به درستی انتخابش شک نکرده باشد. حتی قوی ترین افراد هم به شک افتاده بودند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

توجه محبت آمیز آن مرد نظر ما را در مورد آن پسر بچه عوض کرده بود. و همگی در تلاش بودیم تا دستی به سر ما بکشد.

راجر بوینز:

او دیگر برای ما تبدیل به یک شاهزاده شده بود.

هانس وُلْمَن:

طولی نکشید که صف مردمی که منتظر بودند با پسرک سخن بگویند، تا دم درِ خانه ی ماسه سنگی اِورفیلد^{۱۶۷} کشیده شد.

فصل بیست و هفتم

جینِ ایس ^{۱۶۸}:-

من خیلی زود ماچرایم را تعریف می‌کنم.

خانمِ ایگیلِ بلاس ^{۱۶۹}:-

شک دارم.

پدر روحانیِ اورلیِ توماس:-

خانمِ بلاس لطفاً خونسردی خود را حفظ کنید. نوبت به همه می‌رسد.

خانمِ ایگیلِ بلاس:-

الان حتماً می‌گوید: «یک‌بار در ایام کریسمس بابا ما را به جشنی بی‌نظیر در روستا برد. آه آه!».

هانس وُلْمَن:

لطفاً سروصدا نکنید و در صف بایستید. همه به وقتش با او دیدار می‌کنند.

خانم ابیگیل بلاس:

این زن مدام عوعو می‌کند و همیشه‌ی خدا باید در همه‌چیز نفر اول باشد. این دیگر چه وضعیتی است؟ آیا واقعاً لیاقتش را دارد؟

هانس وُلْمَن:

یکم از او یاد بگیرید خانم بلاس. ببینید چقدر بی‌سروصدا ایستاده؟

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

آری. خیلی آرام است.

راجر بوینز:

لباس‌هایش هم خیلی تروتیمیز هستند.

جین ایس:

آقایان؟ اجازه می‌دهید؟

یک‌بار در ایام کریسمس بابا ما را به جشنی بی‌نظیر در روستا برد. بالای سردرِ یک قصابی، سایبان جالبی از لاشه‌ی حیوانات آویزان بود: دل‌وروده‌ی گوزن بیرون کشیده شده و همچون تاج گلی بزرگ و سرخ‌رنگ دور بدن حیوان پیچیده شده بود. قرقاول‌ها و مرغابی‌ها با سرهای فروافتاده آویزان بودند. بال‌هایشان به کمک سیم‌های نمدی و رنگی که با رنگ پر‌ها هم‌خوانی داشتند باز شده بودند. دو خوک هم‌سان در دو سوی سردر قصابی ایستاده بودند و مرغانی که از سر و کولشان بالا رفته بودند، شبیه به سوارکاران مینیاتوری بودند. همه‌ی این‌ها مزین به پوششی سبزرنگ بودند و شمع‌هایی نیز از آنان آویزان بود. من لباس سفیدی به تن داشتم. کودک زیبای سفیدپوشی بودم که موهای بلندم را دم‌اسبی بسته بودم و مشتاقانه آن را پیچ‌وتاب می‌دادم. من دوست نداشتم آنجا را ترک کنیم و برای همین شروع کردم به بهانه‌گیری. پدرم برای اینکه مرا آرام کند، یک گوزن خرید و از من خواست تا کمکش کنم که آن را به پشت کالسکه ببندیم. حتی هنوز هم آن صحنه پیش چشمم است. سوار بر کالسکه شدیم و روستا را پشت سر نهادیم. مه غروب‌دم همه‌جا را

گرفته بود. گوزن لنگان لنگان در حرکت بود و خون از بدنش فرومی چکید. ستاره‌ها چشمک می زدند. صدای جوش و خروش نهر به گوش می رسید. ما از روی پل چوبی تازه ساختی که غرغر صدا می کرد گذر کردیم و در میان انبوه مردم به سوی خانه‌ی خود پیش رفتیم.

خانم آبیگیل بلاس:

آه، آه.

جین ایس:

همیشه حس می کردم تافته‌ی جدا بافته‌ای هستم. البته مسلماً پسر نبودم. اما فقط یک دختر هم نبودم. من مثل آن جماعت دامن پوش که دائماً دوره می افتادند و چای می نوشیدند نبودم. می دانید من امید و آرزوهای بزرگی داشتم. مرزهای جهان برای من گسترده بود. دوست داشتم به رُم، پاریس و قسطنطنیه سفر کنم. تصور می کردم که با دوست خوش تیپ و مهربانم به دیوارهای نمناک کافه‌های زیرزمینی تکیه داده‌ام و باهم در مورد مسائل متعدد و اندیشه‌های جدیدی بحث می کنیم. نورهای عجیب و سبزرنگی در خیابان می درخشیدند و امواج دریا به بدنه‌ی روغنی لنگرگاه‌ها برخورد می کرد. مشکلی پیش رویمان قرار داشت. انگار انقلابی رخ داده بود و من و دوستم می بایست...

خب، مثل همیشه امید و آرزوهای من محقق نشدند. شوهر من نه خوش تیپ بود و نه مهربان. خیلی آدم کسل کننده‌ای بود. البته با من بد رفتاری نمی کرد

اما رفتار محبت‌آمیزی هم نداشت. نه به رُم و پاریس رفتیم و نه قسطنطنیه. فقط دم به دقیقه به دیدن مادر پیرش در فرفاکس^{۱۷۰} می‌رفتیم. او اصلاً انگار مرا نمی‌دید. فقط در تلاش بود تا مرا تصاحب کند. هرگاه در نظرش «احمق» جلوه می‌کردم (که کم هم پیش نمی‌آمد) سیل کوتاهش را برایم تاب می‌داد. من حرف‌های الکی و به‌دردنخور که نمی‌زدم. مثلاً می‌گفتم در کارش پیشرفت نمی‌کند. (او همیشه‌ی خدا شاکی بود. تمام مدت فکر می‌کرد علیه او توطئه‌ای صورت گرفته و به او اهانت شده و لذا دعوا به راه می‌انداخت و در نتیجه از کار بیکار می‌شد.) اما پس‌ازآنکه حرف‌های مرا می‌شنید، همیشه سیلش را تاب می‌داد و می‌گفت: «دو کلام هم از مادر عروس» همین. من دیگر رد داده بودم. باید می‌نشستم و به لاف‌زنی‌های او گوش می‌کردم. مثلاً تعریف می‌کرد که چطور با حرف‌های خنده‌دارش روی یک کارمند دون‌پایه تأثیر گذاشته و او را به خنده انداخته بود.. اگر من آنجا بودم و آن حرف‌های خنده‌دارش را می‌شنیدم حتماً می‌فهمیدم که کارمند و زنش چطور با دیدن این موجود پر فیس و افاده جلوی خنده‌ی خود را می‌گرفتند. می‌دانید، من همان کودک زیبای سفیدپوش بودم که آرزوی رفتن به قسطنطنیه، پاریس و رُم را داشت. من در آن دوران هنوز نمی‌دانستم که موجود پستی بیش نبودم. آری من فقط یک زن بودم. سپس یک‌شب از آن نگاه‌های خاص بر من انداخت. من با آن نگاه آشنایی داشتم. انگار می‌گفت: «خانم، خودت را آماده کن! الآن با تمام قوا به سراغت می‌آیم.» آه دیگر شورش را درآورده بود.

سپس بچه‌ها از راه رسیدند. آره. سه تا دختر نازنازی. آن سه دختر به رُم، پاریس و قسطنطنیه‌ی من تبدیل شدند.

شوهرم هیچ علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. فقط می‌خواست با آن‌ها جلوی همه پز دهد. مثلاً جلوی جمع به یکی از آن‌ها که خطای کوچکی از او سر زده بود می‌توپید و وقتی آن یکی در مورد چیزی اظهارنظر می‌کرد، خیطش می‌کرد. و در مورد حقایق آشکار و پیش‌پاافتاده به صدای بلند سخنرانی می‌کرد. مثلاً

می گفت: «دخترها ببینید ماه در بین ستارگان می درخشد.» انگار که همین الآن به این مسئله پی برده بود. سپس به دور و برش نگاه می کرد تا ببیند مردانگی اش چه تأثیری روی اطرافیانش گذاشته بود.

خانم آبیگیل بلاس:

بد نگذرد؟ خیلی ها در صف منتظر هستند.

جین ایس:

آیا حالا که من نیستم، او به دخترانم توجه می کند؟

کاترین^{۱۷۱} دیگر کم کم باید به مدرسه برود. چه کسی لباس هایش را مرتب کند؟ ماری بث^{۱۷۲} همیشه بدبویاری می آورد و با چشم گریان به خانه بازمی گشت. حالا پیش چه کسی گریه می کند؟ آلیس^{۱۷۳} به خاطر شعری که اخیراً نوشته بود، خیلی استرس داشت. شعرش حرف زیادی برای گفتن نداشت. می خواهم شعرهای شکسپیر و دانته را به او بدهم تا بخواند و باهم رویشان کار کنیم.

در طول این وقفه ای که به وجود آمده، دخترانم بیش از پیش برایم عزیز شده اند. خوشبختانه چیز خاصی نیست. فقط یک جراحی ساده است. این وقفه

فرصت خوبی است تا قدری استراحت کنم و با دیدی وسیع به کارهایم بنگرم.

پدر روحانی اورلی توماس:

خانم ایلس زن باوقار و بزرگ منشی بود. همیشه سه گوی ژلاتینی او را احاطه کرده بودند و دورش می چرخیدند. هرکدام از این گوی ها به یکی از دخترانش شباهت داشتند. گاه این گوی ها بی اندازه بزرگ می شدند و به او فشار می آوردند و خون و دیگر مایعات بدنش را بیرون می کشیدند. او تمام مدت زیر فشار آنان به خود می پیچید اما دم نمی زد، چون اگر داد و فریاد می کرد، معلوم می شد که از وضعیت اش ناراضی بود. گاهی هم این گوی ها او را ترک می کردند و او در چنین مواقعی سخت عذاب می کشید و به تکاپو می افتاد تا آنان را پیدا کند و وقتی که آنان را می یافت اشک شوق می ریخت. و آنگاه آن ها دوباره به او فشار می آوردند. اما بدترین عذاب برای خانم ایلس زمانی بود که یکی از گوی ها جلوی چشم او به اندازه ی واقعی خود درمی آمد و شفاف می شد. در آن صورت او می توانست تمامی جزئیات مربوط به آن دخترش از نحوه ی پوشش گرفته تا حالات و رفتار را ببیند. دخترک از ته دل تمامی مشکلاتی را که اخیراً با آن روبه رو شده بود (مخصوصاً از وقتی که خانم ایلس به ناگاه آنان را ترک کرده بود) موبه مو شرح می داد. خانم ایلس با همدردی و عشقی وافر بهترین راه کارهای ممکن را به فرزند بیچاره اش توصیه می کرد. اما افسوس و صد افسوس که (عذاب واقعی هم همین جا بود) فرزندش نه او را می دید و نه یک کلمه از حرف هایش را می شنید. دخترک پیش چشم خانم ایلس در گودال نومیدی فرو می رفت و در این هنگام بود که آن زن بیچاره به این سو و آن سو می دوید تا از شر آن گوی خلاص شود. اما گوی دست بردار نبود و همچون کسی که از آزار دادن دیگران لذت ببرد مدام حرکات او را پیش بینی می کرد و جلوی چشمش ظاهر می شد و تا جایی که من خبردارم در این جور مواقع هیچ گاه قادر نبود چشمانش را ببندد.

هانس وُلْمَن:

روزهایی هم بود که همه را شبیه به یک سیلِ غول‌پیکرِ پادار می‌دید.

راجر بُوینز:

آری. زندگی سختی را از سر می‌گذارد.

خانم اَبیگیل بلاس:

چندان هم سخت نیست. او خیلی پرانرژی است. از صدایش معلوم است.

جین اِلیس:

آقا کوچولو؟ می‌شود لطفی در حق من بکنید؟

خانم اَبیگیل بلاس:

افاده‌ها طبق طبق.

جینِ اِلیس:

اگر اجازه‌ی ورود به مکانِ پیشینمان را یافتید، می‌شود لباس‌های کاترین را مرتب کنید، ماری بث را دلداری دهید و به آلیس بگویید که هیچ اشکالی ندارد اگر آدم در اولین تلاشش شکست بخورد؟ به آنان اطمینان خاطر دهید که از وقتی به اینجا آمده‌ام دائماً به آن‌ها فکر می‌کنم و در تلاشم تا هرچه زودتر به خانه بازگردم. و بگویید حتی وقتی به من ماده‌ی بیهوشی تزریق کرده بودند فقط و فقط به آن‌ها فکر می‌کردم.

آقای مکسول بویز^{۱۷۴}:

من گفتم، پول را بگیر. من کاملاً آرام هستم.

خانم آبیگیل بلاس:

دوباره از من جلو زدند؟ چرا؟ چون ریزجثه هستم؟

راجر بوینز:

شاید دلش این باشد که خیلی کثیف هستید.

خانم ایگیل بلاس:

خب چون من زیرزمین زندگی می‌کنم. مگر شما—

راجر بوینز:

دمپایی‌های شما از کثیفی سیاه شده‌اند.

آقای مکسول بویز:

من گفتم، پول را بگیر. من کاملاً آرام هستم. پس شما هم لطفاً آرام باشید. تا جایی که من اطلاع دارم هیچ دعوا و خصومتی باهم نداریم. بیا این را یک دادوستد ساده در نظر بگیریم. من کیف پولم را در اختیار شما قرار می‌دهم و با اجازه‌ی شما—

نه، نه، نه!

نه، نه، نه!

این رفتار شما بسیار اشتباه و غیرمنطقی است—

ستارگان در نزدیکی زمین می‌درخشند.

پشت‌بام تیره‌وتار است

و من از دل و دماغ افتاده‌ام.

راجر بوینز:

خانم بلاس حالا نوبت شماست.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

خانم بلاس، زنی به‌شدت خسیس، کثیف، سپیدموی و ریزجثه بود. (حتی از یک بچه هم ریزتر بود.) شبانگاه به این‌سو و آن‌سو می‌شتافت و سنگ و شاخه

جمع می‌کرد، مشتاقانه در حفظ آنان می‌کوشید و ساعاتی طولانی به شمارش این دارایی‌های بی‌ارزش می‌نشست.

هانس وُلْمَن:

بالاخره فرصتی گیرش آمده بود تا جلوی آن جمعیت سرخوش با پسرک سخن بگوید و از این‌رو قدری وحشت‌زده شده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

فکر کنم شما یک هزار و سیصد دلار اندوخته در بانک فرست^{۱۷۵} دارید. این‌طور نیست؟

خانم ابیگیل بلاس:

همین‌طور است. ممنونم پدر روحانی.

من یک هزار و سیصد دلار اندوخته در بانک فرست دارم. تازه در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا که نمی‌گویم کدامشان است، چهار هزار سکه‌ی طلا نیز دارم. دو اسب، پانزده بز، سی‌ویک جوجه و هفده لباس دارم که سرجمع حدود سه هزار و هشتصد دلار می‌ارزند. اما چه سود که بیوه‌زنی بیش نیستم. آنچه

فراوان به نظر می‌آید، در واقع کمبود محسوب می‌شود. امواج دریا همواره به سمت جلو پیش می‌آیند اما هیچ‌گاه به عقب باز نمی‌گردند. سنگ‌ها همیشه به سمت پایین می‌غلتند اما هیچ‌وقت به سمت بالا یورش نمی‌برند. با این تفاسیر حتماً درمی‌یابید که چرا تا این حد از اسراف بیزارم. من اینک چیزی بالغ‌بر چهارصد شاخه و حدوداً شصت سنگ به اندازه‌های مختلف دارم. دو عضو از پرنده‌ای مرده و یک عالمه خرت و خشال‌های کثیف دارم که به شمارش نمی‌آیند. هر شب قبل از خواب اجزای بدن پرنده‌ی مرده، شاخه‌ها، قلوه‌سنگ‌ها و خرت و خشال‌هایم را می‌شمارم. سپس همه‌ی آن‌ها را به دندان می‌کشم تا مطمئن شوم که اصل هستند. اغلب، وقتی از خواب بیدار می‌شوم حس می‌کنم کوتاه‌تر شده‌ام. حضور دزدان را در خانه‌ام حس می‌کنم و به سبب دارایی‌هایم تمایل به این کارشان را درک می‌کنم. اما می‌دانم بسیاری از افراد همین جمع، سرسختانه مرا قضاوت می‌کنند. ولی آنان که پیرزن نیستند تا ضعف و ناتوانی در کمینشان و دشمنان دوروبرشان باشند. موج دریا تنها روبه‌جلو پیش می‌رود، جلو، جلو.

ویلی لینکلن:

هنوز خیلی‌ها منتظر بودند. و تا چشم کار می‌کرد، جمعیتی از مردمان سیاه و سپیدموی زیر نور ماه یکدیگر را هل می‌دادند، تنه می‌زدند و روی نوک پا می‌ایستادند تا مرا ببینند.

افرادی که سرشان به درون خانه‌ی من می‌کردند همگی از غم و اندوه خود می‌گفتند. هیچ‌یک از وضعیت خود راضی نبودند. همگی مورد بدرفتاری، غفلت و کژفهمی قرار گرفته بودند. خیلی‌ها ساق‌پوش‌های کهنه پوشیده بودند و کلاه‌گیس‌های از مد افتاده بر سر داشتند.

وقتی در اوج جوانی ژاکت سرخ و مخملی‌ام را به تن می‌کردم و به راه می‌افتادم به شاخ شمشاد می‌مانستم و حقیقتاً قد و قامت برازنده‌ای داشتم. هر کس مرا می‌دید، حس خوبی به من پیدا می‌کرد. وقتی مردان شهر به نزدیکی من می‌رسیدند به تته‌پته می‌افتادند و حشت‌زده کنار می‌ایستادند تا من رد شوم.

دوست دارم در این باب توضیحات بیش‌تری به این جوانک بدهم.

بعضی شب‌ها درگیر هوی و هوس می‌شدم و این امر نتایج خوبی برایم به همراه داشت. در این مواقع به سراغ همسر نازنینم می‌رفتم و اگر او تمایلی از خود نشان نمی‌داد به سراغ کنیزک‌های سیاه‌سوخته‌ی خود می‌رفتم. دلیل اینکه آنان را سیاه‌سوخته خطاب می‌کنم، این است که آن‌ها به سیاهی زغال بودند و از این‌رو گرمای زیادی به من می‌بخشیدند. فقط کافی بود یک کنیزک را بقاپم و فریادهای مرد سیاه‌سوخته‌اش را نشنیده بگیرم.

هانس وُلْمَن:

پناه‌برخدا

راجر بُوینز:

انگار امشب خیلی سرحال است.

هانس وُلْمَن:

ستوان حواست باشد. او فقط یک پسر بچه است.

ستوان سسیلِ اِستون:

خیلی حال می‌کردم مردِ آن کنیزک را جلوی همه خرد کنم. این خبر همه جا پخش می‌شد و آن‌ها از آن به بعد سعی می‌کردند رفتارشان را بهتر کنند و صبح روز بعد که به سرکار می‌رفتند همگی چشمانشان را به زمین می‌دوختند، چون من شلاق و اسلحه به دست می‌گرفتم و همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که اگر با من دربیفتند، آن شب تاوان سنگینی خواهند داد. و آن تاوان چیزی نبود جز گرفتن عزیزترین کسشان. من با لگد در خانه‌شان را باز می‌کردم و زنانشان را می‌قاییدم و به چهار دیواری خودم می‌بردم و بدین ترتیب بساط تفریح به پا می‌شد. و کم‌کم آن زن را رام می‌کردم. محل اقامت و مزارع من همواره ساکت و آرام بودند و هر بار دستوری می‌دادم ده، دوازده جفت دست اطاعتِ امر می‌کردند و بعد با آن چشمان نزار و خسته‌ی خود بر من می‌نگریستند تا ببینند متوجه خدمتشان شده‌ام و آن‌ها را از لذت خود معذور می‌دارم یا خیر.

بدین ترتیب آن کنیزک‌ها را با خود همراه و با یکدیگر دشمن کرده بودم.

پدر روحانی اورلی توماس:

هرگاه ستونِ استون این ماجراهای متجاوزانه و سرشار از خالی‌بندی و لاف‌زنی را تعریف می‌کرد، بدنش به‌طور عمودی دراز می‌شد. اما حجم بدنش همچنان ثابت باقی می‌ماند و این مسئله باعث می‌شد که به‌شدت لاغر به نظر برسد. به‌اصطلاح مثل نی‌لبک لاغر و چون سرو بلند می‌شد.

وقتی صحبتش تمام می‌شد، دوباره به شکل و شمایل پیشین و طبیعی خود بازمی‌گشت. و هرچند لباس‌های فاخری به تن داشت اما دندان‌هایش کرم‌خورده بودند.

ادی بارون^{۱۷۷}:

آقا کوچولو؟ حالا می‌شود ما نزدیک بیاییم؟ من و این بانوی کوچک.

پدر روحانی اورلی توماس:

وای. نه، نه، نه. متأسفم، در این شرایط امکان‌پذیر نیست.

بتسی بارون^{۱۷۸}:

مرده شور این شانس را ببرد.

ادی بارون:

اما خودتان گفتید نوبت به همه می‌رسد.

بتسی بارون:

اوضاع ما از اول بد بود و حالا بدتر هم شده. به همین دلیل می‌خواستیم---

ادی بارون:

وقتی آن سوئدی ما را با لگد از جی بیرون انداخت حتی به خود زحمت ندادیم که از حفره‌ی کنار رودخانه بیرون بیاییم.

بتسی بارون:

حتی آن نیمکت زیبا که نزدیک درِ حفره‌ی کنار رودخانه بود هم در حد و اندازه‌های ما نبود.

ادی بارون:

اصلاً آن درِ کوچک نزدیک حفره‌ی کنار رودخانه در مقایسه با آن در لعنتی که در جی داشتیم، به چشم نمی‌آمد. عجب دری بود. اگر دری که نزدیک به حفره‌ی رودخانه بود آن درِ باشکوه جی را می‌دید از خجالت آب می‌شد و اصلاً اسم خودش را در نمی‌گذاشت. اما باین‌حال، گله و شکایتی نداشتیم و راضی بودیم.

بتسی بارون:

آری. کنار رودخانه اوقات خوشی را می‌گذراندیم.

ادی بارون:

همگی در آب غوطه‌ور می‌شدند و سپس شروع به می‌گساری و سیگار کشیدن می‌کردند. این‌طور نیست؟ و زِسنیفسکی^{۱۷۹} همیشه در تلاش بود تا نام رودخانه‌ی پُتومک^{۱۸۰} را تلفظ کند. مگر نه؟

بتسی بارون:

همه به سمت زنانی که دم رودخانه لباس می‌شستند، سنگ پرت می‌کردند. مگر نه؟

ادی بارون:

یادت می‌آید که این یارو- اسمش چی بود- ^{۱۸۱}تنتینیتی داشت غرق می‌شد؟ بعد وقتی سرهنگ بی او را نجات داد، اولین چیزی که تنتینیتی خواست یک لیوان نوشیدنی بود. مگر نه؟

راجر بوینز:

پدر روحانی با لحنی سرد و بی تفاوت گفت: فکر کنم دیگر کافی باشد.

بتسی بارون:

یادت می‌آید که ادی کوچولو را در میدان رژه به حال خود رها کردیم؟

ادی بارون:

آره. رژه‌ی رئیس‌جمهور پولک^{۱۸۲}.

بتسی بارون:

آره.

ادی بارون:

اما اذیت نشد.

بتسی بارون:

اتفاقاً برایش خوب بود.

ادی بارون:

آره او را قوی‌تر بار آورد.

بتسی بارون:

اگر اسی از روی کسی رد شود، طرف که نمی میرد.

ادی بارون:

آره. فقط ممکن است کمی بلنگد.

بتسی بارون:

و احتمالاً بعدازآن اتفاق از اسب ها می ترسد.

ادی بارون:

و همچنین از سگ ها.

بتسی بارون:

اما پنج ساعت سرگردانی در میان سیل جمعیت چطور؟ آدم را نمی‌کشد؟

ادی بارون:

اگر از من پرسشی می‌گویم به آدم کمک هم می‌کند. چون یاد می‌گیری بدون گریه‌زاری و ترس به مدت پنج ساعت در میان جمعیت سرگردان باشی.

بتسی بارون:

اما او وقتی به خانه رسید، هم گریه‌زاری کرده بود و هم ترسیده بود.

ادی بارون:

آه، عزیزم تو همیشه هوای آن بچه‌ها را داری. کم مانده وقتی می‌روند دستشویی تو را صدا بزنند تا آن‌ها را بشویی. اما بگذار یک چیزی را در مورد ادی کوچولو و ماری مگ^{۱۸۳} به تو بگویم. آن‌ها همیشه خودشان بدنشان را می‌شویند.

بتسی بارون:

اما ما که اصلاً دستشویی نداشتیم.

ادی بارون:

حالا هرجا.

بتسی بارون:

می‌خواهم بدانم که چرا آن‌ها به دیدن ما نمی‌آیند. ما خیلی وقت است که اینجا هستیم اما آن‌ها حتی یک‌بار هم اینجا نیامده‌اند.

ادی بارون:

مرده‌شور آن‌ها را ببرد. آن مارهای نمک‌شناس تا وقتی که خودشان را جای ما نگذاشته باشند، حق ندارند ما را مقصر بدانند. اما هیچ‌کدام عقلشان نرسید که خودشان را جای ما بگذارند.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی گفت: دیگر بس است.

راجر بوینز:

خب، این هم از بارون‌ها.

هانس وُلْمَن:

آن‌ها مست و بی‌حال روی جاده افتاده بودند که یک کالسکه آنان را زیر گرفت. سپس جایی پشت آن حصار آهنین درون یک حفره‌ی بیماری بی‌نام‌ونشان به حال خود رها شدند تا زخم‌هایشان بهبود یابد. آن‌ها تنها سفیدپوستانی بودند که در آن حفره‌ی بیماری افتاده بودند. چندین سیاه‌پوست هم در آن حفره آنان را همراهی می‌کردند. اما هیچ‌یک از آن‌ها- چه سیاه‌پوست و چه سفیدپوست- یک محفظه‌ی بیماری نداشتند تا درست‌وحسابی حالشان خوب شود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

صحبت کردن بارون‌ها با پسرک، اصلاً کار درستی نبود. نباید چنین جرئتی به خود می‌دادند.

هانس وُلْمَن:

اصلاً نباید به خود جرئت می دادند تا به این سوی حصار بیایند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

ثروت ملاک نیست.

هانس وُلْمَن:

من ثروتمند نبودم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

ملاک اخلاق و رفتار است. به نوعی می شود گفت که «روح باید غنی باشد.»

هانس وُلْمَن:

در هر حال، بارون‌ها هر وقت که دلشان می‌خواست به این‌سوی حصار می‌آمدند و این حصار مانعی برایشان ایجاد نمی‌کرد.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

در مکانِ پیشینشان هم راست‌راست راه می‌رفتند و کسی کار به کارشان نداشت.

راجر بَوینز:

هه‌هه!

هانس وُلْمَن:

هه هه هه!

راجر بَوینز:

بعد از بارون‌ها نوبت به آقای بانتینگ^{۱۸۴} رسید که حرف حسابش این بود «من کاری نکرده‌ام که از آن خجالت زده باشم.» سپس نوبت رسید به آقای اِلِنِبی

^{۱۸۵} که می‌گفت: «من با هفت دلار پا به شهر گذاشتم و تا به من نگویند که هفت دلار من کدام گوری رفته، پایم را از این شهر لعنتی بیرون نمی‌گذارم.» سپس خانم پراپر فِسیبیت^{۱۸۶} لب به سخن گشود: «تنها درخواست من این است که در این واپسین ساعت درد شدیدی به سراغم نیاید تا بتوانم به‌خوبی و خوشی با عزیزانم وداع کنم.» سپس درحالی‌که جسمش یخ‌زده و جنین‌سان می‌نمود (یک سال آخر عمرش در مکان پیشین را بدین نحو سپری کرده بود) عبوسانه به سمت در خانه‌ی سنگی رفت.

هانس وُلْمَن:

ده، دوازده نفر دیگر همچنان مشتاقانه و پرامید منتظر بودند که با پسرک صحبت کنند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اما افسوس که این اتفاق نمی‌افتاد.

فصل بیست و هشتم

طولی نکشید که با توجه به یک سری نشانه‌ها دریافتیم که بدبختی اصلی در راه است.

پدر روحانی اِورلی توماس:

این اتفاق هم مثل همیشه افتاد.

راجر بوینز:

سکوت همه جا را فراگرفت.

هانس وُلْمَن:

صدای بر هم خوردن شاخه‌های زمستانی شنیده می‌شد.

راجر بَوينز:

سپس نسيم گرمی وزيد و رايحه‌ی هر آنچه را که رنگ و بوی آرامش می‌داد، با خود به ارمغان آورد. از بوی چمن‌زار و آفتاب گرفته تا آبجو، نان، لحاف و خامه. از آنجایی که تعريف ما از آرامش با یکدیگر متفاوت بود، لذا این بوها هم باهم فرق داشتند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

گل‌ها با رنگ و بو و شکلی خارق‌العاده از زمین سر برآوردند.

هانس وُلْمَن:

درختان خاکستری‌فام فوريه نم نمک شکوفا شدند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

بعد هم میوه دادند.

راجر بوینز:

میوه‌ها طبق میل و آرزوی هر فرد بودند. فقط کافی بود ذهنت را معطوف یک رنگ خاص (مثلاً نقره‌ای) یا یک شکل خاص (مثلاً ستاره‌ای) کنی. آن وقت فوراً یک عالمه میوه‌های ستاره‌ای شکل نقره‌ای از شاخه‌های درختی که تا همین چند لحظه پیش خشک و بی‌بار بود، آویزان می‌شدند.

پدر روحانی اورلی توماس:

مسیر بین تپه‌ها، فضای زیر درختان، اطراف نیمکت‌ها، نه‌رها و روی شاخه‌ی درختان و خلاصه‌ی هر جا که فضای خالی دیده می‌شد همه پر از خوراکی‌های جورواجور شده بود. دیگ‌ها و بشقاب‌ها، سیخ‌های بین شاخه‌ها، ظروف طلایی، کاسه‌های الماس‌نشان و جا سُسی‌های زمردین همه و همه مملو از غذا بودند.

هانس وُلْمَن:

از سوی شمال، سدی از آب به سمت ما یورش آورد که کمی جلوتر با دقت بسیار به ده، دوازده شاخه تقسیم شد، به‌طوری‌که هر خانه‌ی سنگی و محفظه‌ی بیماری برای خود مجرای آبی داشت. آب درون این مجراها به قهوه، شراب و ویسکی‌های پررنگ و لعابی تبدیل می‌شد و بعد دوباره به آب مبدل می‌گشت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

می دانستیم که همه ی این چیزها، یعنی درختان پربار، نسیم دلپذیر، غذاهای بی شمار و نهرهای جادویی همه و همه خبر از آمدن چیزی می دادند.

هانس وُلْمَن:

درواقع خبرِ آمدن کسانی را می دادند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

می آمدند تا قوای ما را سست کنند.

هانس وُلْمَن:

و ازاین رو خود را برای آمدنشان آماده می کردیم.

راجر بَوینز:

بهترین کار این بود که خود را مثل یک توپ گرد کنیم، گوش‌هایمان را بگیریم، چشمانمان را ببندیم و صورتمان را در زمین فروبریم تا حس بویایی‌مان هم کار نکند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آقای وُلْمَن فریاد کشید: همگی خبردارا!

هانس وُلْمَن:

و آنان بر ما هجوم آوردند.

فصل بیست و نهم

هانس وُلْمَن:

آنان در صفوفی طولانی داخل شدند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

هرکدام از ما، آن‌ها را به شکل‌های متفاوتی می‌دیدیم.

خانم آبیگیل بلاس:

دختران جوان روستایی با لباس‌های تابستانی، پوستی آفتاب‌سوخته، موهایی باز و رها و دستبندهایی که از علف‌های درهم‌پیچیده ساخته‌شده بودند، شاد و خندان از پس هم می‌گذشتند.

درست مثل من. وقتی جوان بودم.

هانس وُلْمَن:

گروهی از عروس‌های زیبا و جوان بودند که لباس چسبان به تن داشتند و یقه‌ی ابریشمینشان تکان تکان می‌خورد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

فرشتگانی بودند که بال‌های واقعی و عجیب داشتند. هر زن بالی داشت که بر اثر انقباض رنگ و رویش رفته بود و به حالتی درهم‌پیچیده پشت ستون فقراتش آویزان بود.

راجر بُوینز:

آن‌ها صدها نسخه از گیلبرت، اولین و تنها عشقم بودند، آن‌هم در بهترین عصری که با او در پارکینگ کالسکه گذرانده بودم. همان روزی که گیلبرت یک حوله‌ی خاکستری‌رنگ را با بی‌خیالی به دور کمرش بسته بود.

جین اِلیس:

چندین نسخه از دخترانم، کاترین، ماریبث و آلیس بودند که با گیسوانی بافته‌شده دست در دست هم می‌رفتند. همگی لباس‌های آخرین عید پاک خود را به تن کرده بودند و هرکدام یک گل آفتابگردان در دست داشتند.

ستوان سسیل استون:

دسته‌ای از کنیزک‌های سیاه‌سوخته بودند که روپوش‌های زنانه‌ی زمختی به تن داشتند و به‌عمد و درنهایت بی‌شرمی شانه‌هایشان را بیرون انداخته بودند. سمت من می‌آمدند تا جلوی من خود را به خاک اندازند. اما من بارها و بارها امثال آنان دیده بودم و همگی را مغلوب ساخته بودم. لذا تکه مدفوعی را به‌عنوان هدیه برایشان به‌جا گذاشتم و خود به سمت خانه رفتم و منتظر ماندم تا رفع زحمت کنند.

هانس وُلْمَن:

عروس‌ها همچون شکارچیان یواشکی حرکت می‌کردند و به دنبال کوچک‌ترین نقطه‌ضعف و غفلت بودند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

فرشته‌ی پیشگام گفت: پدر روحانی من کجاست؟

صدایش عطر ناقوس شیشه‌ای و شکننده‌ای را که یکشنبه‌ی عید پاک می‌نواختیم می‌داد.

راجر بوینز:

یکی از گیلبرت‌ها نزد من آمد و کنارم زانو زد. آنگاه پرسید که می‌شود دستم را از روی گوش‌هایم بردارم و به او بنگرم؟ چیزی در صدایش بود که هرگونه نافرمانی را غیرممکن می‌ساخت.

بی‌نهایت زیبارو بود.

نجواکنان گفت: با ما بیا. اینجا پر از وحشی‌گری و توهم است. تو پالوده‌تر از این حرف‌ها هستی. پس با ما بیا. همه‌ی گناهانت بخشیده شده‌اند.

گیلبرت دوم گفت: ما می‌دانیم تو چه کار کرده‌ای. اما اشکالی ندارد.

من گفتم: اما من آن کار را نکردم. چون به‌طور کامل آن را به انجام نرساندم.

گیلبرت اول گفت: چرا، به‌طور کامل به انجام رساندی.

من گفتم: هنوز می‌توانم بازگردم.

گیلبرت دوم گفت: طفلی.

گیلبرت سوم گفت: آرام باش! آرام باش!

گیلبرت چهارم گفت: تو موجی هستی که به ساحل رسیده‌ای.

من گفتم: لطفاً خود را خسته نکنید. من گوشم از این حرف‌ها---

دومی با لحنی خشن گفت: بگذار چیزی به تو بگویم. تو روی کف هیچ آشپزخانه‌ای نیفتادی مگر نه؟ ابله، به اطرافت نگاه کن! تو داری خودت را گول می‌زنی. کار تمام شده. خودت کارت را تمام کردی.

اولی گفت: ما این حرف‌ها را می‌زنیم تا تو را به سمت جلو سوق بدهیم.

خانم آبیگیل بلاس:

یکی از آن دختران روستایی میراندا دَب^{۱۸۷} بود. او آمد و مثل سالیان دور کنارم نشست. پاهایش را هم طبق معمول زیر دامن زرد و رنگ و رو رفته‌اش جمع کرد. تنها فرقی این بود که در مقایسه با من خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، مثل یک غول بود!

به من گفت: آبیگیل عزیزم، روزگار سختی داری، مگر نه؟ هر وقت از خواب بیدار می‌شوی فکر می‌کنی کوتاه‌تر شدی، این‌طور نیست؟ با من بیا! یالا. ما به اینجا آمده‌ایم تا تو را آزاد کنیم. به دست‌وپا و لبخندهای ما نگاه کن! یعنی ما به تو دروغ می‌گوییم؟ یعنی مایی که این‌قدر حالمان سر جایش است و این‌همه سال تو را می‌شناسیم به تو دروغ می‌گوییم؟ آن روز تابستان را به یاد داری که میان پشته‌ی کاه قایم شده بودیم و مادرت تو را صدا می‌کرد؟ بعدش همان‌طور میان کاه فرو رفتیم. به یاد داری که چقدر از قایم شدنمان خوشحال شده بودیم؟

یکی دیگر از دختران گفت: ما می‌خواهیم یک‌میلیون بار تو را به همان روزها ببریم.

وقتی بیش‌تر دقت کردم دیدم او کسی نبود جز ساقدوشم، سینتیا هویتتون^{۱۸۸}.

ادی بارون:

بتسی به من گفت: ادی آیا او کوئینی^{۱۸۹} نیست؟

خود ناکسش بود. کوئینی یکی از آن سلیطه‌هایی بود که برای پردی^{۱۹۰} کار می‌کرد.

کوئینی گفت: رئیس، دیگر وقتش شده اینجا را رها کنی.

من گفتم: برو به درک!

بتسی گفت: اِدی!

من گفتم: تو خواهشاً حرف نزن. من خودم خوب می‌دانم چه کار کنم.

کوئینی گفت: مثلاً چه کار می‌کنی؟

من گفتم: پدر تو را درمی‌آورم.

کوئینی گفت: فکر کنم زنت با تو موافق نباشد.

من گفتم: تو کاریت نباشد. او با من موافق است. ما هر جا برویم، باهم می‌رویم.

کوئینی گفت: شک دارم.

بتسی چشمانش را به زمین دوخت.

من گفتم: دختر خوب، آرام باش. او نمی‌تواند به تو آسیبی بزند.

کوئینی گفت: ما به اینجا نیامده‌ایم تا به کسی آسیب بزنیم.

من گفتم: برو پی کارت.

کوئینی به بتسی گفت: هر وقت به ما نیاز داشتی. فقط فریاد بکش.

من گفتم: گم شو! فلان فلان شده.

پدر روحانی اورلی توماس:

به یک باره، فرشتگان جملگی زیر نور ماه به صف شدند تا با تابش دسته‌جمعی خود مرا تحت تأثیر قرار دهند. من سر برداشتم و دیدم که یک تابلوی

شگفت‌انگیز از رنج و درد دورتادور خانه‌ی سنگی سفید به نمایش درآمده است. ده دوازده نفر از ما در پیشگاه هجوم درد و رنجی که دامن‌گیر هر یک از ما شده بود، به حالت خشکیده، وحشت‌زده، دمر و سینه‌خیز و لرزان افتاده بودیم.

خانم آبیگیل بلاس:

میراندا دب گفت:

آبی عزیزم، بگذار چیزی نشانت دهم.

سپس دو دستش را در دو سوی صورتم نهاد. من فهمیدم که می‌خواستند مرا به کجا ببرند. به جایی که امواج به سمت عقب پیش می‌رفتند نه جلو. من بالای یک تپه زندگی می‌کردم و سنگ‌ها رو به بالا می‌غلتیدند. وقتی سنگ‌ها به من می‌رسیدند به دونیم تقسیم می‌شدند و درونشان یک قرص بود. من آن قرص را خوردم، برای اولین بار در عمرم، شکوه و عظمت را تجربه کردم. این همان چیزی بود که می‌خواستم.

میراندا دستانش را از دو سوی صورتم برداشت و من دوباره بدین جا بازگشتم.

میراندا پرسید: خوش آمد؟

من گفتم: خیلی.

دوستش گفت: پس با ما بیا. او سوزانا بریگز^{۱۹۱} نازنین بود که موهایش را با یک تکه پارچه بسته بود و ساقه‌ی یک علف هم در دهانش بود. دو تا دیگر از دختران در آبکندی گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند. یعنی آن‌ها ادلا و اِوا مک‌بین^{۱۹۲} بودند؟ آره خودشان بودند! چندین گاو با عشق و لذت به بازی گرگم‌به‌هوا زل زده بودند. خیلی خنده‌دار است که گاوها با عشق به چیزی نگاه کنند اما دنیای این دختران شیرین این‌جوری بود دیگر.

میراندا دَب گفت: باورم نمی‌شود که تو یک بیوه‌ی پیر باشی!

سوزانا بریگز گفت: و این قدر کوچولو شده باشی.

میراندا دَب گفت: آن‌هم تویی که همیشه زیبا بودی.

سیتیا هوپنتون گفت: حتماً روزگار سختی داشتی.

سوزانا بریگز گفت: آره. امواج روبه‌جلو پیش می‌روند نه به عقب.

سینتیا هویتون گفت: سنگ‌ها همیشه رو به پایین سرازیر می‌شوند، نه رو به بالا.

میراندا دَب گفت: تو آن‌جور که بایدوشاید خوشی نکردی و زندگی هرگز به رویت نخندید.

چشمانم لبریز از اشک شد.

گفتم: درست است.

میراندا گفت: تو موجی هستی که به ساحل رسیده.

سوزانا گفت: ما این حرف‌ها را می‌زنیم تا تو را به جلو سوق دهیم.

من گفتم: من زیاد از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم اما شک ندارم که بازهم دلم از آن قرص‌ها می‌خواهد.

میراندا گفت: پس با ما بیا!

خواهران مک‌بین دست از بازی کشیدند و به گوش شدند. گاوها و کل طویله هم همین کار را کردند.

من خیلی خسته بودم. سال‌ها بود که خستگی در تنم مانده بود.

گفتم: فکر کنم با شما می‌آیم.

هانس وُلْمَن:

از سمت چپم فریادی شنیدم. اما نمی‌دانستم که از سر ترس بود یا پیروزی. بعد از این فریاد، همان صدای آشنای آتشین که تا مغز استخوان آدم رسوخ می‌کرد به همراه پدیده‌ی انفجار نور شنیده شد.

یعنی چه کسی رفته بود؟ نمی‌دانستم.

من هنوز هم در محاصره‌ی آن عروس‌ها بودم و لذا نمی‌توانستم خیلی خودم را درگیر این مسئله کنم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

شکنجه‌گران ما که ظاهراً بر اثر این پیروزی به هیجان آمده بودند، تلاش‌هایشان را دوچندان کردند.

راجر بوینز:

گلبرگ‌های گل رز شروع به باریدن کردند. خیلی لذت‌بخش بود: گلبرگ‌های سرخ، صورتی، زرد، سفید و بنفش فرومی‌ریختند. سپس برگ‌های شفاف، راه‌راه و خال‌خالی. آنگاه گلبرگ‌های منقوش فروریختند. اگر آن‌ها را از روی زمین برمی‌داشتی و با دقت نگاه می‌کردی، می‌توانستی تصویر حیاط دوران کودکی را با تمامی جزئیاتش ببینی. از ساقه‌های شکسته‌ی گل‌ها گرفته تا اسباب‌بازی‌هایی که روی زمین افتاده بودند. سر آخر هم گلبرگ‌های طلایی

فروریختند (طلای اصل بودند.) وقتی این گلبرگ‌ها به درختان یا سنگ‌های نوشته‌شده برخورد می‌کردند، صدا می‌دادند.

هانس وُلْمَن:

سپس آوازخوانی شروع شد. آوازهای زیبایی سر داده شد که نویدِ امید، آرزو، دلگرمی، صبوری و احساسات خالصانه را می‌دادند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

عمیقاً آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد.

بتسی بارون:

آدم دلش می‌خواست با آن آواز لعنتی برقصد.

اِدی بارون:

اما آن آواز لعنتی آدم را به گریه می‌انداخت.

بتسی بارون:

آره اما حین رقصیدن به گریه می انداخت.

ویلی لینکلن:

ده تا زن پیش من آمدند که همگی شبیه به مادرم بودند اما هیچ کدامشان بوی مادرم را نمی دادند. این دیگر چه کلکی بود که برای یک بچه ی تکوتنها ده مادر تقلبی می فرستادند.

یکی از مادرها گفت: ویلی با ما بیا!

به یک باره همه ی آن ها بوی مادرم را گرفتند و وقتی مرا ناز و نوازش می کردند، درست بوی مادرم را می دادند. آه، خدای من مادر خودم بودند.

دومین مادر گفت: تو موجی هستی که به ساحل رسیده ای!

سومی گفت: ویلی عزیزم.

چهارمی گفت: ویلی عزیز دوردونه!

خلاصه، همه‌ی آن مادرها مرا خیلی دوست داشتند و می‌خواستند با آن‌ها بروم. می‌گفتند به‌محض اینکه آماده شوم مرا به خانه می‌برند.

هانس وُلْمَن:

الآن تازه فهمیدم که این‌یکی عروس مادرِ بزرگ عزیز خودم بود که او هم یک لباس چسبان با یقه‌ی ابریشمین به تن داشت که اصلاً با ظاهرش هم‌خوانی نداشت. در ادامه گفت: هیچ‌گاه این اتفاق نمی‌افتد. همه‌چیز تمام‌شده است. تو داری خودت را گول می‌زنی، کوگل^{۱۹۳}.

از آخرین باری که به دیدنم آمده بودند مرا با نام مستعار کوگل صدا می‌زدند.

الزبت گفت: آنا از اینکه تو اینجایی خیلی ناراحت است. از من خواست تا این پیغام را برایت بیاورم.

هر ثانیه که می‌گذشت ضعیف‌تر می‌شدم و می‌دانستم که باید تمام قوای خود را به‌کارگیرم و به دفاع از خود پردازم.

من گفتم: آیا او الان آنجاست؟ یعنی همان‌جایی که اصرار دارید مرا ببرید به انتظارم نشسته؟

در این لحظه بود که آنان را گیر انداختم. هرچند که آنان دوست دارند آدم را گول بزنند اما ترجیح می‌دادند که دروغ نگویند.

الزبت از خجالت سرخ شد و با نگرانی به مادر بزرگ نگاه انداخت.

سپس گفت: جواب به این سؤال کمی مشکل است.

من گفتم: شما شیاطینی هستید که به هیئت آشنایان من درآمده‌اید و می‌خواهید مرا از اینجایی که هستم هم دورتر ببرید.

مادر بزرگ گفت: باشه باشه! ما دروغ می‌گوییم و تو راست می‌گویی، کوگل!

الزبت گفت: تو اصلاً با خودت صادق هستی؟

مادر بزرگ گفت: کوگل آیا تو واقعاً «مریضی»؟ آیا دکترها بیماران را درون «محفظه‌ی بیماری» می‌گذارند؟

الزبت گفت: دوران ما که این کار را نمی‌کردند.

مادر بزرگ گفت: خب پس حالا چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ چه بر سرت آمده و کجایی؟ ای عزیزترینم، این را قبول کن! این را باور کن! به صدای بلند بگو! به

صلاح است که با ما بیایی.

الزبت گفت: ما این حرف‌ها را می‌زنیم تا تو را به جلو سوق دهیم.

دیدم که لاجرم باید تیر خلاصم را بزنم. لذا گفتم: شما الآن دارید با که صحبت می‌کنید؟ چه کسی دارد به صدای شما گوش می‌دهد؟ شما به چه کسی گوش می‌دهید؟ این دستانی که رو به آسمان دراز شده‌اند و شما به آن می‌نگرید متعلق به چه کسی هستند؟ این صدای چه کسی است که این همه بهت و حیرت در شما برانگیخته؟ من حی و حاضر اینجا هستم، نیستم؟ این حرف‌ها مثمر به ثمر بودند.

عروسان مات و مبهوت به دورهم جمع شدند تا حیل‌های جدیدی را طرح‌ریزی کنند.

خوشبختانه رایزنی شیادانه‌ی آن‌ها با دو صدای آتشین که با انفجار نور همراه بود، بر هم خورد. یکی از این صداها از سمت جنوب آمد و دیگری از سمت شمال غربی.

بتسی بارون:

ادی به سمت آن صداها دوید. بعضی اوقات واقعاً از این صداها ی لعنتی می‌ترسید.

سپس یکی از آن سلیطه‌ها سمت من آمد. وقتی نزدیک‌تر شد دیدم اصلاً سلیطه نبود بلکه دختر خودمان، ماری مگ بود. او خود را آراسته و پیراسته بود و بالاخره بعد از این همه سال به دیدار ما آمده بود.

او گفت: ماما ببخشید که من و اورت این قدر از شما غافل شدیم.

من گفتم: اورت دیگر کیست؟

او گفت: پسر تو و برادر من دیگر.

من گفتم: منظورت ادوارد است؟ همان ادی کوچولو؟

او گفت: آره، ببخشید، اشتباه کردم. در هر حال، باید خیلی زودتر از این‌ها پیش شما می‌آمدیم. اما من خیلی سرم شلوغ بود. من عاقبت به‌خیر شدم. اول عاشق شدم و الان یک عالمه بچه‌های خوشگل و باهوش دارم. اورت هم وضعیتش مثل من است.

من گفتم: ادوارد.

او گفت: آره همان که گفتی. ببخشید یک کمی به خاطر این همه موفقیتی که کسب کردم، خسته‌ام.

من گفتم: اشکال ندارد. الان دیگر اینجایی، دخترم.

او گفت: مامان! این را بدان که همه چیز مرتب است. تو هر کار از دستت برمی‌آمد کردی. ما اصلاً تو را مقصر نمی‌دانیم. هرچند می‌دانیم که گاهی حس می‌کنی به عنوان یک مادر کوتاهی کردی.

من گفتم: من خیلی مادر بدی بودم، نه؟

او گفت: همه‌ی این کم‌وکاستی‌هایی که به خاطرش خود را مسئول می‌دانی پشت سر بگذار. الآن همه چیز مرتب است. با ما بیا.

من گفتم: کجا بیایم؟

او گفت: تو یک موج هستی که به ساحل رسیده‌ای.

من گفتم: ببین! من منظورت را نمی‌فهمم.

درست در همین لحظه اِدی، قهرمان من دوان دوان برگشت.

گفت: این لعنتی را از اینجا گم و گور کن!

من گفتم: او ماری مگ است.

اِدی گفت: نه نیست. حالا بنشین و تماشا کن!

سنگی برداشت و به سمت ماری مگ پرتاب کرد. وقتی سنگ از او عبور کرد، آن فرد دیگر ماری مگ نبود. اما نمی دانم کدام مرده شور برده ای بود. شبیه به حباب یا انفجار خورشید بود که لباس به تن داشت.

آن حباب نورانی گفت: آقا شما خیلی احمق هستید.

سپس رو به من کرد و گفت: خانم شما کم تر احمق هستید.

پدر روحانی اِورلی توماس:

فرشته‌ی پیشگام با دستانش صورت مرا گرفت. درعین حال، بال‌هایش را هم باز و بسته می‌کرد. دیدن این صحنه مرا به یاد اسبی انداخت که حین علوفه خوردن دمش را تکان تکان می‌داد.

درحالی که بالش را به آرامی باز می‌کرد گفت: پدر روحانی، آیا در اینجا کامیابی؟ آیا آن کسی که کل عمرت را در خدمتش بودی اینجا است؟
گفتم: من... من معتقدم که او همین جاست.

او گفت: البته او همه جا حضور دارد اما دوست ندارد که تو اینجا در میان چنین هم‌نشینان پست و دون پایه‌ای معطل شوی.
زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت که هر دم بر آن افزوده می‌شد. دیدم که یا باید به این گفتگو پایان دهم و یا خطر بروز یک فاجعه را به جان بخرم.
لذا گفتم: لطفاً برو. امروز نیازی به شما ندارم.

او گفت: اما فکر کنم خیلی زود به ما نیاز پیدا می‌کنی، این طور نیست؟
زیبایی‌اش به بیان نمی‌آمد و من اشک از چشمانم سرازیر شد.

هانس وُلْمَن:

و این یورش با همان شتایی که آغازشده بود، پایان پذیرفت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

شکنجه‌گران ما چنان‌که گویی پیامی مشترک دریافت کرده بودند، همگی رخت برپستند و رفتند. و آوازی که سر می‌دادند به‌یک‌باره پر از غم و اندوه شد.

راجر بوینز:

با رفتنشان درختان باری دگر خاکستری‌فام شدند، غذاها ناپدید گشتند، آب نهرها به عقب برگشت، نسیم متوقف گشت و آوازخوانی قطع شد.

هانس وُلْمَن:

و ما دوباره تنها شدیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

همه چیز دوباره رنگ و غم و اندوه به خود گرفت.

فصل سی‌ام

راجر بوینز:

من، آقای وُلْمَن و پدر روحانی توماس، فوراً به راه افتادیم تا ببینیم چه کسانی تسلیم شده و رفته بودند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اولین نفر خانم بلاس خسیس بود.

هانس وُلْمَن:

اجزای بدن پرنده‌ی مرده، شاخه‌ها و دیگر خرت و پرت‌های ارزشمندش همگی در اطراف خانه‌اش پراکنده بودند. دیگر کسی نبود که از آن‌ها مراقبت کند: دیگر هیچ ارزشی نداشتند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

ظاهراً دومین نفری که تسلیم شده بود، آ. جی. کومبز^{۱۹۴} بود.

هانس وُلْمَن:

مردک بیچاره. هیچ کدام از ما درست و حسابی او را نمی شناختیم. سال ها بود که اینجا بود اما به ندرت از محفظه ی بیماری اش بیرون می آمد.

راجر بُوینز:

هر وقت هم که بیرون می آمد شروع می کرد به هارت و پورت کردن. می گفت: «آقا شما اصلاً می دانید من که هستم؟ من در بینلی^{۱۹۵} برای خود سِمَتی داشتم.» وقتی گفتم نمی دانم بینلی کجاست، چنان شوکه شد که قیافه اش هنوز در یادم مانده. گفت: «بینلی بهترین جای شهر است.» من پرسیدم: «کدام شهر؟» او گفت: واشینگتن و بعد هم شروع کرد به توضیح و تفسیر آن مکان. اما من آن چهارراهی را که از آن سخن می گفت می شناختم و یقین داشتم که آنجا پر از اصطبل بود و این را هم به او گفتم. او گفت: «برایت متأسفم.» من او را سرخورده کرده بودم. مدتی اندیشناک روی سقف خانه اش نشست و دستی بر ریشش کشید. سپس گفت: «اما مطمئناً آقای هامفریز^{۱۹۶} محترم را می شناسی، مگر نه؟»

و حالا او رفته بود.

خدا نگهدار آقای کومبز. خدا کند در جایی که بدان عزیمت کرده‌ای، بدانند بینلی کجاست.

پدر روحانی اورلی توماس:

در همان حال که به این سو و آن سو می‌رفتیم، می‌دیدیم که بسیاری نومیدانه روی سقف یا پله‌ی خانه‌های سنگی خود نشسته بودند و به خاطر مقاومتی که از خود نشان داده بودند می‌گریستند. عده‌ای دیگر خاموش نشسته بودند و به خیالات وسوسه‌انگیزی که همین چند لحظه پیش بر آنان ظاهر گشته بود، می‌اندیشیدند.

راجر بوینز:

من حسم نسبت به همه‌ی کسانی که مانده بودند، تغییر کرده بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

گندم از سبوس جدا شده بود.

هانس وُلْمَن:

راه ما از بقیه جداست. قصد بی‌احترامی ندارم اما خیلی از افراد هستند که عزم و اراده ندارند.

راجر بُوینز:

مسئله اینجاست که آن‌ها به آنچه دارند قانع نیستند.

هانس وُلْمَن:

ما که هنوز نمی‌دانستیم سومین قربانی چه کسی بود، به ناگاه به یاد پسرک افتادیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

بعید بود که کودکی به سن و سال او از چنین یورش بی‌رحمانه‌ای جان دربردد.

راجر بُوینز:

نتیجہ‌ی مطلوبش این بود کہ---

ہانس وُلْمَن:

جوانی‌اش را فدا کند.

راجر بُوینز:

و آن را با اسارت ابدی عوض کند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

وقتی بہ سمت خانہ‌ی سفید سنگی می‌رفتیم تا از رفتن پسرک اطمینان حاصل کنیم، اندوہناک و درعین حال آرام بودیم.

فصل سی و یکم

هانس وُلْمَن:

وقتی دیدیم که او چهارزانو روی سقف خانه‌ی سفید سنگی‌اش نشسته، از تعجب شاخ درآوردیم.

راجر بَویِنز:

آقای وُلْمَن با تعجب پرسید: تو هنوز اینجاایی؟

پسرک با لحنی خشک جواب داد: آره.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آدم با دیدنش به وحشت می‌افتاد.

هانس وُلْمَن:

مقاومتی که از خود نشان داده بود، برایش گران تمام شده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

انگار این کودکان زیاد تحمل رنج و سختی را ندارند.

راجر بوینز:

از نفس افتاده بود و دستانش می‌لرزیدند. طبق حساب‌کتایی که من کرده بودم، تقریباً نصف وزنش را ازدست‌داده بود. گونه‌هایش متورم گشته بودند. یقه‌ی بلوزش در اطراف گردن خشکیده‌اش ولو شده بود. حلقه‌هایی به سیاهی زغال زیر چشمانش دیده می‌شدند. همه‌ی این‌ها دست‌به‌دست هم داده و ظاهر او را شبیه به روحی عجیب‌وغریب کرده بودند.

هانس وُلْمَن:

قبلاً پسر چاق و چله‌ای بود.

راجر بوینز:

اما دیگر چاق و چله نبود.

هانس وُلْمَن:

آقای بوینز گفت: پناه‌برخدا!

راجر بوینز:

تقریباً یک ماه طول کشیده بود تا آن دختر، ایس ترینور به این حال و روز بیفتد.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی به پسرک گفت: اینکه هنوز اینجایی، مایه‌ی شگفتی است.

من اضافه کردم: بهتر است بگوییم حماسه‌آفرینی کردی.

پدر روحانی گفت: اما ماندنت عاقلانه نبود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آقای وُلْمَن با ملایمت گفت: اشکالی ندارد. واقعاً اشکالی ندارد. ما اینجا هستیم. آرام باش. تو امید زیادی به ما بخشیدی و این امید تا مدت‌ها با ما همراه خواهد بود و به ما کمک خواهد کرد. از تو ممنونیم و بهترین‌ها را برایت آرزو داریم. وقتی می‌روی هم دعای خیرمان را نثارت خواهیم کرد.

راجر بُوینز:

پسرک گفت: متشکرم. اما من که قصد رفتن ندارم.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی با شنیدن این حرف شگفت‌زده شد. درجه‌ی این شگفتی از تمامی شگفتی‌هایی که تا به حال در آنجا به ثبت رسیده بود، بالاتر بود.

راجر بوینز:

پسرک گفت: پدرم به من قول داد که می‌آید. اگر بیاید و ببیند من نیستم، آن وقت چه می‌شود؟

آقای وُلْمَن گفت: پدر تو برنمی‌گردد.

من گفتم: لاقُل به این زودی‌ها برنمی‌گردد.

آقای وُلْمَن گفت: وقتی بیاید تو در شرایطی نیستی که پذیرای او باشی.

پدر روحانی گفت: اگر پدرت آمد ما به او می‌گوییم که مجبور بودی بروی و برایش توضیح می‌دهیم که این کار به صلاحِت بود.

پسرک گفت: شما دروغ می‌گویید.

مشخص بود که این اتفاق ناگوار روی رفتار پسرک هم تأثیر گذاشته بود.

پدر روحانی گفت: جانم؟ چه گفتی؟

پسر گفت: شما سه نفر از همان اول به من دروغ گفتید. گفتید که باید بروم. اگر رفته بودم چه می‌شد، هان؟ هرگز پدرم را نمی‌دیدم. حالا هم که می‌گویید از طرف من با او حرف می‌زنید.

پدر روحانی گفت: ما این کار را می‌کنیم، مطمئن باش که—

پسرک گفت: اما چطور؟ مگر راه ارتباط با او را بلدید؟ من وقتی درون خانه‌ی سنگی کنارش بودم، نتوانستم با او حرف بزنم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آقای وُلْمَن گفت: آره، ما راهش را بلدیم.

راجر بوینز:

(این روش بسیار مبهم بود و اساس و پایه‌ای نداشت.)

هانس وُلْمَن:

(این مقوله از قدیم‌الایام مبهم و گیج‌کننده بود.)

پدر روحانی اِورلی توماس:

در همان بحبوحه بود که صدای خانم دلینی^{۱۹۷} در محوطه پیچید. او آقای دلینی را صدا می‌کرد.

راجر بوینز:

شوهرش سال‌ها پیش به اینجا آمده بود، یعنی حتی قبل از اینکه خودش بدین جا قدم نهد. اما دیگر اینجا نبود. البته جسم بیمارش همان‌جایی که زنش گذاشته بود، قرار داشت. اما خود آقای دلینی —

پدر روحانی اِورلی توماس:

جای دیگری بود.

هانس وُلْمَن:

او رخت بر بسته بود.

راجر بوینز:

اما خانم دلینی بیچاره نتوانسته بود تصمیمش را بگیرد و به دنبال شوهرش برود.

پدر روحانی اورلی توماس:

دلیل نرفتنش هم خنده دار بود. پای یک آقای دلینی دیگر وسط بود.

هانس وُلْمَن:

برادرشوهرش.

راجر بوینز:

از نظر من که اصلاً اتفاق خنده داری نبود، بلکه، امری ناگهانی، مقدر و شگفت انگیز بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

اما خانم دلینی اینک دو دل بود. او سال‌های سال در مکان پیشین در دام ازدواجش گیرکرده بود و تمنای وصال برادرشوهرش را داشت.

هانس وُلْمَن:

یک ماه بعد از اینکه شوهرش به اینجا آمد، او با برادرشوهرش روی هم ریخت. اما خیلی زود فهمید که حدس و گمان‌هایش در مورد او اشتباه بود چون نسبت به خاطرات برادر مرحومش بی‌توجه بود. از این‌رو دانست که او برخلاف شوهرش که مردی شرافتمند بود، فردی فاسد و حریص بود.

راجر بُوینز:

البته آقای دلینی شخصیتی خشک و ترسو داشت و از لحاظ جسمانی همچون برادرش (که از لحاظ اخلاقی شیشه‌خرده داشت) بالبهت و جذاب نبود.

هانس وُلْمَن:

از این‌رو، خانم دلینی در تنگنا گیرکرده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

از لحاظ جسمانی به برادرشوهرش که هنوز در مکان پیشین بود، کشش داشت.

راجر بوینز:

اما از سوی دیگر هم می‌خواست پیش شوهرش برود و از او طلب بخشش کند.

هانس وُلْمَن:

چون سال‌های زیادی از زندگی‌شان را با تمایل به مردی دیگر هدر داده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

خلاصه نمی‌دانست برود یا بیاید.

راجر بوینز:

بهتر است بگوئید برود یا بماند.

پدر روحانی اورلی توماس:

فقط پس و پیش می رفت و فریاد می کشید: «آقای دلینی!»

هانس وُلْمَن:

صدای فریادش قطع نمی شد.

راجر بُوینز:

ما که هرگز نفهمیدیم کدام دلینی را صدا می زد.

پدر روحانی اورلی توماس:

خودش هم نفهمید.

هانس وُلْمَن:

پسرک ناگهان به نفس نفس افتاد. از ترس صدایش می لرزید.

راجر بُوینز:

وقتی سر برداشتم، قلبم فروریخت. سقف خانه‌ی پسرک آب شده بود و او درون چاله‌ای که آبش به رنگ خاکستری و سفید بود، نشسته بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

پیچکی که شبیه به تاک بود از دل چاله بیرون دمید.

راجر بُوینز:

هر چه به پسرک نزدیک تر می شد، ضخامتش بیش تر می گشت. و همچون مار کبرا به دور ساق‌های پایش پیچید.

پدر روحانی اِورلی توماس:

من جلو رفتم تا پسرک را از شر آن خلاص کنم اما وقتی به آن دست زدم، متوجه شدم که خیلی سخت بود. و از این رو، بیش تر به سنگ شبیه بود تا مار.

راجر بوینز:

پیشروی نومیدکننده‌ای داشتیم.

هانس وُلْمَن:

دیگر ته خط رسیده بودیم.

فصل سی و دوم

راجر بوینز:

اگر وضعیت ایس ترینور را مدنظر قرار می دادیم، این پیچک خیلی زود چند برابر می شد و درنهایت پسرک را روی سقف خانه نگاه می داشت (درست مثل گالیور).

پدر روحانی اورلی توماس:

آن وقت یک عالمه غشای درخشنده سرتاپای پسرک را می پوشاند.

راجر بوینز:

این غشای درخشنده بعداً تبدیل به لاک صدف مانند می شد و زان پس هم به چیزهایی از قبیل پلی فروریخته، کرکس، سگ و عجوزه ای ترسناک تغییر شکل می داد. هرکدام از این اشکال کریه تر از شکل قبلی بودند. تنها هدف این روند این بود که سرعت حرکت روبه پایین پیچک را افزایش دهد. هر چه لاک لجوج تر می شد، نور (شادی، صداقت و انرژی مثبت) کمتری به درون راه می یافت.

هانس وُلْمَن: و پسرک بیش تر و بیش تر از نور فاصله می گرفت.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

یادآوری خاطرات اِلیس ترینور مار را افسرده و ملول ساخت.

راجر بویِنز:

خاطرات آن شب که مدت ها پیش رخ داده بود، باعث شد از خود خجالت بکشیم.

هانس وُلْمَن:

چون آن دختر را به حال خود رها کرده بودیم.

راجر بویِنز:

تلوتلوخوران با سری فروافتاده پا به فرار گذاشتیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

درواقع دخترک به‌طور ضمنی این تقدیر شوم را پذیرفته بود.

هانس وُلْمَن:

آری، در همان حال که پایین می‌رفت، این سرنوشت شوم را پذیرفته بود.

راجر بُوینز:

یادمان آمد که وقتی در مرحله شکل‌گیری لاک بود، با شادمانی آواز سر می‌داد. انگار می‌خواست وقوع این اتفاق را انکار کند.

هانس وُلْمَن:

این‌چنین می‌خواند: «شاخه‌ای پربار به سمت پایین آویزان است.»

پدر روحانی اِورلی توماس:

طفل بیچاره.

هانس وُلْمَن:

صدای دل‌نشینى داشت.

راجر بویِنز: اما وقتى آن لاک اولیه به‌طور کامل شکل گرفت و به کلاغى که اندازه‌ی یک دختر بود تبدیل شد، صدایش دیگر آن دل‌نشینى سابق را نداشت.

هانس وُلْمَن:

صدای کلاغ مانند دخترک نسخه‌ی کابوس‌وارِ همان آهنگ پیشینش بود.

پدر روحانى اِورلی توماس:

هر بار که بیش‌ازحد به او نزدیک می‌شدیم، با یک دست انسانی و بالی سیاه و ترسناک، ما را می‌زد.

هانس وُلْمَن:

ما کمک چندانی به او نکرده بودیم.

راجر بوینز:

آن موقع‌ها تازه به اینجا آمده بودیم.

هانس وُلْمَن:

و خیلی درگیر چالش‌های ماندن و رفتن بودیم.

راجر بوینز:

خب، این چالش‌ها کم‌چیزی نبودند که.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

و این چالش‌ها هنوز هم دست از سر ما برنداشته‌اند.

هانس وُلْمَن:

در آن موقعیت تا حدودی نظرم در مورد خودم عوض شد.

راجر بَویِنز: همین‌طور است.

هانس وُلْمَن:

هم‌اینک ناقوس کلیسا سه مرتبه به صدا درآمد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

این صدا ما را به زمان حال برگرداند. طنین بعدازآن نیز طبق معمول عجیب و گوش‌خراش بود.

راجر بَویِنز: انگاری می‌گفت: خودخواه، خودخواه، خودخواه.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

دو چشم اصلی آقای بَویَنز بیش از حد درشت شدند. انگار می خواستند بگویند: آقایان دیگر وقت رفتن است.

راجر بَویَنز:

اما ماندیم و مدام پیچک‌هایی که می‌روییدند را کنار می‌زدیم.

هانس وُلْمَن:

پسرک چیزی نمی‌گفت.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

در لاک خود فرو رفته بود.

هانس وُلْمَن:

در عالم خواب و بیدار بود.

راجر بـوینز: زیر لب در عالم رؤیا برای خود پرتوپلا می گفت و به خود می لولید.

پدر روحانی اِورلی توماس:

نجواکنان گفت: مادر

فصل سی و سوم

ویلی لینکلن:

مامان می گوید که وقتی حالم خوب شد می توانم از آن شهر شکلاتی بچشم. او یک شکلات به شکل ماهی و زنبور عسل برای من نگه داشته است. می گوید که من روزی فرماندهی یک نظام می شوم و در عمارتی بزرگ و قدیمی زندگی می کنم. با زنی زیبا و مهربان ازدواج می کنم و بچه دار می شوم. هاها من عاشق این زندگی هستم. همه ی ما به خوبی و خوشی در آن عمارت بزرگ و قدیمی زندگی می کنیم. مادرم می گوید: من خوشبخت ترین پیرزن دنیا می شوم و شما پسرها دم به ساعت برایم کیک می آورید و من هم فقط می نشینم و می خورم. آن قدر چاق می شوم که شما پسرها باید نوبتی با کالسکه مرا به این وروآنور ببرید. هاهاها.

مامان خیلی باحال می خندد.

ما الآن روی نردبان سوم هستیم که سه رز سفید رویش قرار دارد. از پله ی اول تا پله ی پنجم، ترتیب رزهای سفید بدین صورت است: ۲،۳،۵،۲،۶.

مامان نزدیک می آید و دماغش را به دماغ من می چسباند. اسم این کار « نی نی » است. از نظر من کار بچه گانه ای است اما گه گاه به این کار تن می دهم.

بابا از راه می‌رسد و می‌گوید: من هم می‌توانم بالا بیایم.

البته که می‌تواند.

اگر پدر زانویش را روی پله‌ی دوم بگذارد و دستش را دراز کند، انگشتانش به پله‌ی دوازدهم نردبان می‌رسند. آخر قد او خیلی بلند است. بارها و بارها این کار را کرده است.

من دیگر نمی‌توانم بالاتر از این روم، مگر اینکه قوی‌تر شوم. می‌دانم باید چه کنم. باید بمانم. کار آسانی نیست. اما می‌دانم چطور باید تفنگم را پر کنم. می‌دانم چطور باید شجاع باشم. شجاع بودن کار آسانی نیست. یادم می‌آید که سرهنگ الیس به خاطر اینکه شجاعانه پرچم سربازان جنوبی را در هم دریده بود، توسط آنان کشته شد. پس باید بمانم. اگر می‌خواهم به خانه بروم باید بمانم. اگر ضعیف باشم هیچ‌گاه به آنجا نمی‌رسم اما اگر قوی باشم شاید بتوانم به خانه بازگردم.

فصل سی و چهارم

راجر بَویَنز:

چشمان پسرک باز شدند.

هانس وُلْمَن:

و گفت: اینجا جای عجیبی است.

آقای بَویَنز گفت: عجیب نیست که. اصلاً هم عجیب نیست.

پدر روحانی گفت: عادت می‌کنی.

آقای بَویَنز گفت: آره. اگر به اینجا تعلق داشته باشی، عادت می‌کنی.

پدر روحانی گفت: اما تو به اینجا تعلق نداری.

پدر روحانی اِورلی توماس:

در همان لحظه سه گوی ژلاتینی پروازکنان از کنارمان رد شدند. انگار به دنبال کسی می‌گشتند.

راجر بوینز:

آن موقع تازه فهمیدیم که سومین کسی که تسلیم شده بود، خانم اِلیس بود.

هانس وُلْمَن:

اینک گوی‌ها خالی بودند. یعنی هیچ‌کدام از دخترهایش درونشان نبودند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

با ترشروی جلوی ما رژه می‌رفتند و انگار به ما زل زده بودند. همچنان پروازکنان به سمت سرایشی نهر پیش رفتند. رفته‌رفته تیره‌وتار و درنهایت به‌طور

کامل ناپدید گشتند.

هانس وُلْمَن:

آقای بَوینز که قدری خجالت‌زده شده بود گفت: اینجا هیچ هم جای عجیبی نیست.

فصل سی و پنجم

پدر روحانی اورلی توماس:

سپس همه جا کلاه باران شد.

راجر بوینز:

انواع و اقسام کلاه ها بر سرمان می باریدند.

پدر روحانی اورلی توماس:

از آن بالا کلاه، صدای خنده، شوخی های رکیک و صدای باد معده ای که با دهان درآورده شده بود، بر سر ما فرومی ریخت. این ها همه نشانه هایی از نزدیک شدن آن سه پسر عزب بودند.

هانس وُلْمَن:

در جمع ما، آن‌ها تنها کسانی بودند که قادر به پرواز کردن بودند، اما ما اصلاً به آن‌ها حسادت نمی‌کردیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

از آنجایی که در مکان پیشین نه کسی را دوست داشتند و نه کسی آن‌ها را دوست داشت، اینجا در اوج جوانی به پوچی رسیده و به همان حالت مانده بودند. تنها به آزادی، هرزگی و قیل و قال علاقه داشتند و زیر بار هیچ‌گونه محدودیت و مسئولیتی نمی‌رفتند.

راجر بوینز:

کشته‌مرده‌ی خوش‌گذرانی و عیاشی بودند و از هرچه رنگ و بوی جدیت داشت، بیزار بودند. فقط برای خوشی زندگی می‌کردند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

گاه صدای جاروجنجالشان از محوطه‌ی ما هم فراتر می‌رفت.

راجر بوینز:

بعضی روزها یک‌بند، بارانِ کلاه می‌بارید.

هانس وُلْمَن:

همه جور کلاهی می‌بارید.

راجر بُوینز:

انگار کارخانه‌ی کلاه سازی داشتند. چون کلاه‌هایشان تمامی نداشت.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

یک کلاه نمدی، یک کلاه منجوق‌دار و چهار کلاه پردار اسکاتلندی یکی پس از دیگری فرومی‌باریدند، زان پس خود عزب پسران باابَهتِ هرچه‌تمام‌تر روی سقف خانه‌ی سفید سنگی فرود آمدند و هرکدام به‌نوبه‌ی خود به‌رسم ادب کلاه از سر برداشتند و از نو بر سر نهادند.

آقای لیپرت^{۱۹۸} گفت: با اجازه‌ی شما می‌خواهیم کمی اینجا استراحت کنیم.

آقای کین^{۱۹۹} گفت: پرواز آدم را خسته می‌کند.

آقای فولر^{۲۰۰} گفت: باین حال خیلی به آن علاقه داریم.

وقتی چشم آقای کین به پسرک افتاد، گفت: وای خدای من!

آقای فولر گفت: سر حال به نظر نمی‌رسد.

پسرک که تا حدودی هوش و حواسش را به دست آورده بود گفت: کمی بیمار بودم.

آقای کین گفت: حدس می‌زدم.

آقای فولر دماغش را گرفت و گفت: این منطقه بوی گند می‌دهد.

پسرک گفت: پدرم به اینجا آمده بود و به من قول داد که بازهم برگردد. برای همین همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم تا دوام بیاورم.

آقای لیپرت ابروانش را بالا داد و گفت: برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

آقای کین گفت: پسر جان، حواست به پاهایت باشد.

ما که حواسمان پرتِ مهمان‌ها شده بود به‌کلی پسرک را فراموش کرده بودیم. اینک پای چپ پسرک به‌وسیله‌ی چند پیچک قطور با سقف خانه‌اش درهم‌تنیده بود. قطر هر یک از این پیچک‌ها اندازه‌ی میچ یک‌دست بود.

پسرک با چهره‌ای برافروخته گفت: خدای من!

آزاد کردن او کار حضرت فیل بود. مثل این می‌مانست که بخواهیم ریشه‌های درهم‌تنیده‌ی درخت شاه‌توت را ریشه‌کن کنیم. پسرک طی آن روند، رنج و عذاب زیادی را تحمل کرد. اما چنان دلیرانه مقاومت می‌کرد که از کودکی به سن و سال او بعید بود. با هر بار تقلا فقط یک ناله‌ی خویشتن‌دارانه از خود بیرون می‌داد و بعد خسته‌و‌کوفته به همان حالت خواب‌و‌بیدار خود دچار می‌شد.

آقای فولر با صدایی آهسته گفت: پدرِ این پسرک همان مرد لنگ‌دراز است؟

آقای لیپرت گفت: همان که سیمایی اندوهناک دارد؟

آقای کین گفت: قدبلند و کمی خشن است، نه؟

من گفتم: آری.

آقای فولر گفت: همین‌الآن از کنارش گذشتم.

من گفتم: ببخشید؟

آقای کین گفت: داشتیم می‌آمدیم از کنارش گذشتیم.

آقای وُلْمَن ناباورانه گفت: اینجاست؟ هنوز هم اینجاست؟

آقای لیپرت گفت: بیرون بود. هم شبیه به شوهر و پدر بود و هم تعمیرکار کشتی.

آقای فولر گفت: آرام و خاموش نشسته بود.

آقای کین گفت: آره. همین‌الان از کنارش رد شدیم.

هانس وُلْمَن:

آقای فولر گفت: بای بای ما رفتیم.

آقای لیپرت گفت: باید ما را ببخشید. این وقت شب زمانی است که باید سریعاً کل این منطقه را دور بزنیم. و کمی اطراف آن حصار هولناک بال بال بزنیم تا ببینیم کدام یک از ما به آن نزدیک تر می شویم. هرچند آن تأثیرات تهوع آور در آن فاصله هم ایجاد می شوند.

راجر بوینز:

آنگاه حین برخاستن سه مرتبه با دهانشان باد معده در کردند و به رسم خدا حافظی بارانی از کلاه های مراسمات مختلف را فرو فرستادند: کلاه شعبده بازی، کلاه های ترکی، کلاه کپی های رنگارنگ و یک کلاه حصیری گل دار که آرام تر از بقیه فرو افتاد و رایحه ی دلپذیر فصل تابستان را با خود آورد.

هانس وُلْمَن:

تماشای این نمایش ما را مات و مبهوت ساخته بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اینکه پدر پسرک بدین جا آمده بود به قدر کافی عجیب بود اما عجیب‌تر این بود که هنوز هم نرفته بود.

هانس وُلْمَن:

البته آن عزب پسران خیلی موجودات قابل اعتمادی نبودند.

راجر بُوینز:

از ترس اینکه مبادا حوصله‌شان سر رود، دم به دقیقه شوخی خنده می‌کنند.

هانس وُلْمَن:

مثلاً یک باز خانم تِسِنِهام^{۲۰۱} را متقاعد کردند که جز یک زیرپوش زنانه چیز دیگری بر تن ندارد.

راجر بُوینز:

بعد از آن ماجرا، زن بیچاره از ترس سال‌ها پشت درختی چنک زده بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

هرز گاهی هم اجزای بدن پرنده‌ی مرده، شاخه‌ها، سنگ‌ها و خرت و خشال‌های خانمِ بلاسِ ریزجثه را قایم می‌کردند.

راجر بَوینز:

این کارشان باعث می‌شد که آن زن بیچاره دیوانه‌وار در اطراف محوطه به این سو آن سو بدود، حال‌آنکه آن سه نفر در آن حوالی در پرواز بودند و به او سرنخ‌های اشتباه می‌دادند. مثلاً به او پیشنهاد می‌کردند که از روی شاخه‌های فروافتاده بپرد یا از جویبار باریک گذر کند. اما آن جویبار برای آن زن بینوا به‌هیچ‌وجه باریک نبود بلکه به نه‌رهای عظیم و خروشان شباهت داشت.

هانس وُلْمَن:

از این‌رو، باید به دیده‌ی تردید به‌تمامی ادعاهای عزب پسران نگاه کرد.

راجر بَوینز:

اما ماجرای پدر آن پسرک خیلی کنجکاوکننده بود.

هانس وُلْمَن:

باید کندوکاوی در این مورد صورت می‌گرفت.

راجر بُوینز:

پدر روحانی با لحنی تندوتیز گفت: فکر نکنم لازم باشد.

انگار فکری را که در سر ما بود خوانده بود. سپس با نگاه معناداری به ما فهماند که می‌خواست چند کلمه محرمانه با ما سخن بگوید.

فصل سی و ششم

هانس وُلْمَن:

ما سه نفر از طریق سقف خانه‌ی سفید سنگی به درونش راه یافتیم.

راجر بَویِنز:

آنجا چند درجه سردتر بود و بوی برگ‌های کهنه و کپک‌زده می‌داد.

هانس وُلْمَن:

کمی هم بوی پدر پسرک را می‌داد.

راجر بَویِنز:

پدر روحانی گفت: به لطف خدا ما هنوز اینجا مانده‌ایم. معلوم نیست تا کی تاب ماندن در اینجا را داشته باشیم. لذا باید تمام قوای خود را به کارگیریم و فعالیت‌هایمان را تنها محدود به هدف اصلی خود کنیم. نباید با هرزگی و بی‌بندوباری نسبت به سعادت اسرارآمیزی که نصیبمان شده (دوام آوردن در اینجا) ناسپاس باشیم. آری ما هنوز اینجا هستیم. اما اینکه چه مدت و تحت چه قانونی اینجا می‌مانیم دست ما نیست.

هانس وُلْمَن:

متوجه شدم که مردمک چندین چشم آقای بَویَنز شروع به گردیدن کردند.

راجر بَویَنز:

آقای وُلْمَن که منتظر بود خطابه‌های متکبرانه‌ی پدر روحانی به اتمام برسد، مدام سنگی را روی آن عضو ترسناک بدنش می‌نهاد و فرو لغزیدنش را تماشا می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی گفت: ما باید سرمان به کار خود باشد. اما با این کار، از پسرک هم محافظت می‌کنیم. او نباید هیچ‌چیز در مورد این شایعه بشوند. چون در آن

صورت امیدوار می‌شود. همان‌طور که می‌دانید تنها، نومی‌دی محض می‌تواند او را به سمت کاری که باید بکند، سوق دهد. موافقید؟

ما زیر لب گفتیم که موافقیم.

راجر بَوینز:

از آنجایی که پاهای پیر پدر روحانی آن حالت فنری و انعطاف‌پذیری خود را از دست داده بودند (وقتی به اینجا آمده بود هم پیر بود) با به چنگ گرفتن دیوار از جای برخاست و خیلی زود (البته نه خیلی زود) در میان سقف ناپدید شد.

هانس وُلْمَن:

و با رفتنش، من و آقای بَوینز را آن پایین تنها گذاشت.

راجر بَوینز:

درواقع، ما خیلی کسل بودیم. خیلی خیلی کسل بودیم. همیشه‌ی خدا کسل بودیم.

هانس وُلْمَن:

همه‌ی شب‌ها مثل هم یکنواخت و تکراری بودند.

راجر بَویِنز:

ما روی همه‌ی شاخه‌های درختان نشسته بودیم. بارها و بارها نوشته‌های روی سنگ‌ها را خوانده بودیم. تمامی راه‌ها و کوره‌راه‌های پر علف را متر کرده بودیم (چه با راه رفتن، چه سینه‌خیز و چه به حالت خوابیده)، در همه‌ی نهرهای آن حوالی راه‌رفته بودیم. اطلاعات جامعی نسبت به بافت و طعم خاک‌های مختلف این ناحیه داشتیم. فهرست کاملی از تمامی مدل موها، گل‌سرها، ساعت جیبی‌ها، جوراب‌ها و کمربندهای هم‌وطنانمان تهیه کرده بودیم. من چندین هزار بار تاکنون داستان آقای وُلْمَن را شنیده بودیم و اگر اشتباه نکنم خودم نیز داستانم را به همان اندازه برایش تعریف کرده بودم.

هانس وُلْمَن:

خلاصه، اینجا همه‌چیز خیلی کسل‌کننده بود و در آرزوی این بودیم که چشمان به دیدن اندکی تغییر و تنوع روشن شود.

راجر بَویِنز:

هر اتفاق تازه‌ای که می‌افتاد برای ما به منزله‌ی یک گنجینه بود. درواقع، ما آرزو به دل بودیم تا کمی ماجراجویی و خنده شوخی کنیم.

هانس وُلْمَن:

پیش خود گفتیم که اگر به یک گردش کوتاه برویم، مشکلی پیش نمی‌آید.

راجر بُوینز:

گردش به همان جایی که پدر پسرک نشسته بود.

هانس وُلْمَن:

اصلاً هم لازم نبود که در این مورد چیزی به پدر روحانی بگوییم.

فقط کافی بود دل را به دریا بزنیم و ... برویم.

راجر بُوینز:

خلاصی از دست آن وضعیت خسته‌کننده همیشه مایه‌ی تسلی ما بود.

فصل سی و هفتم

هانس وُلْمَن:

من و آقای بَویَنز مثل برق و باد از دیوار جلویی گذر کردیم و زدیم به چاک.

راجر بَویَنز:

و به دادو فریادها و اعتراضات پدر روحانی که از سقف شنیده می‌شد، محل نگذاشتیم.

هانس وُلْمَن:

با گذر از دره‌ی کوچکی که پر از شبدر بود، راهمان را کوتاه کردیم. هفت عضو از خانواده‌ی بیمار پالمر^{۲۰۲} در آنجا سکونت داشتند. طولی نکشید که به آن کوره‌راهی که با سنگ‌لوح‌های خاکستری‌رنگ پوشیده شده بود، رسیدیم. در یک‌سوی آن مسیر خانواده‌ی کوتس^{۲۰۳} اقامت داشتند و در سوی دیگر خانواده‌ی ومبرگ^{۲۰۴}.

راجر بُوینز:

سپس گذرمان به خانه‌ی فِدِرلی^{۲۰۵} افتاد. روی سنگ خانه نوشته بود: خوشا به سعادت کسانی که در آرامش به سر می‌برند.

هانس وُلْمَن:

این بنا شبیه به مهره‌ی شطرنجی بود که بالایش به گلدانی شباهت داشت که درنهایت به چیزی همچون پستانک ختم می‌شد.

راجر بُوینز:

در میانه‌ی راه از میان دارو دسته‌ی ام. بُویدن^{۲۰۶}، جی. بُویدن، گِری^{۲۰۷} و هِبَارْد^{۲۰۸} هم گذر کردیم.

هانس وُلْمَن:

در آنجا حفره‌ی کوچکی بود که همیشه در بهاران پر از گل‌های انگشتانه و مخروط‌سان می‌شد.

راجر بُوینز:

اما اینک در خواب زمستانی فرورفته بود و پر از بوته‌های درهم‌تنیده‌ی خاکستری‌فام بود.

هانس وُلْمَن:

درون آن حفره دو پرنده‌ی زمستانی با بی‌حالی هرچه‌تمام‌تر به مایی که در حال گذر کردن بودیم، زل زدند.

راجر بُوینز:

پرندگان نسبت به ما و دار و دسته‌ی مان بی‌اعتماد بودند.

هانس وُلْمَن:

وقتی با شتابی ملایم از تپه‌ی شمالی به زیر می‌آمدیم با مرکل^{۲۰۹} برخورد کردیم. هرچند که یک گاو نر به او لگد زده بود، اما بازهم عاشق گاوبازی بود. سپس پُستربل^{۲۱۰} را دیدیم. او مردی پر قر و فر بود که زیبایی‌اش را از دست داده بود و به‌شدت آرزو داشت که دوباره موها و دندان‌هایش بالا بیایند و عضلات بازویش دیگر شل‌وول نباشند. منتظر بود تا لباس پلوخوری‌اش، یک شیشه عطر و یک دسته‌گل برایش بیاورند تا دوباره دل زنان را به دست آورد. زان پس با آقا و خانم وست^{۲۱۱} روبه‌رو شدیم. آن دو بی‌هیچ دلیلی آتش روشن می‌کردند و همواره با دقت خاصی به مدیریت آتش‌دان می‌پرداختند. آقای

دیل^{۲۱۲} نیز یکی از کسانی بود که در مسیر با وی مواجه شدیم. او با خشنودی هرچه تمام‌تر از نمرات عالی نوه‌اش در دانشگاه سخن می‌گفت و مشتاقانه منتظر فارغ‌التحصیلی نوه‌اش در فصل بهار بود.

راجر بوینز:

سپس چشممان به تِرور ویلیامز^{۲۱۳} که درگذشته شکارچی بود، خورد. او کنار تلی عظیم از تمامی حیواناتی که تاکنون شکار کرده بود، نشسته بود: صدها آهو، سی‌ودو خرس سیاه، سه توله خرس، یک عالمه راگون، سیاه‌گوش، روباه، سمور، سنجاب، بوقلمون‌های وحشی، موش خرمايي، یوزپلنگ و چندین موش و موش صحرایی، توده‌ای مار، صدها گاو و گوساله، یک اسب کوچک (که با برخورد به کالسکه کشته شده بود) و حدود بیست هزار حشره. او عادت داشت که هر یک از این شکارها را در بازه‌ی زمانی خاصی که از چند ساعت تا چندین ماه متغیر بود با عشق و علاقه به آغوش بگیرد. اینکه هر حیوان را باید چه مدت به آغوش می‌کشید به میزان علاقه‌ای که از آن‌ها می‌گرفت و میزان ترسی که حیوان حین شکار شدن متحمل شده بود، بستگی داشت. پس از آنکه حیوان موردنظر به مدت کافی در آغوش او می‌ماند، آنگاه جستی می‌زد و به سرعت به راه می‌افتاد، پرواز می‌کرد و یا می‌لولید و بدین ترتیب یک حیوان از کلکسیون حیوانات آقای ویلیامز کم می‌شد.

هانس وُلْمَن:

پشته‌ی حیوانات آقای ویلیامز بسیار شگفت‌انگیز بود و ارتفاعش به‌اندازه‌ی مناره‌های کلیسای کوچک بود.

آقای بوینز:

او شکارچی نابغه‌ای بود و هنوز هم سال‌های زیادی را برای انجام این کار طاقت‌فرسا پیش رو داشت.

هانس وُلْمَن:

درحالی‌که گوساله‌ای را به آغوش کشیده بود، ما را صدا زد و خواست کنارش بمانیم. گفت علی‌رغم اینکه آدم زحمت‌کشی است اما همیشه تنهاست. و اصلاً حق ندارد از جایش بلند شود و در اطراف گشتی بزند.

راجر بوینز:

من برایش توضیح دادم که ما در پی مأموریتی فوری بودیم و نمی‌بایست جایی معطل می‌شدیم.

هانس وُلْمَن:

آقای ویلیامز مرد نازنینی بود. هیچ‌گاه افسرده نبود. از وقتی که به مهربانی و ملایمت با حیوانات روی آورده بود، همواره بشاش بود. لذا با تکان دادن یکی از سم‌های گوساله به ما فهماند که موقعیت ما را درک کرده است.

فصل سی و هشتم

راجر بوینز:

طولی نکشید که به خانه‌ی بیماری کولیر رسیدیم. این خانه‌ی عظیم از سنگ مرمر ایتالیایی ساخته‌شده بود و توسط سه باغ پر از گل‌های رز احاطه گشته بود که در هر دو سویش فواره‌ای پرنقش‌ونگار قرار داشت. البته چون اینک زمستان بود، از آن فواره آبی جاری نبود.

پرسیوال کولیر^{۲۱۴} خودنما:

وقتی آدم چهار خانه و پانزده باغبان تمام‌وقت دارد که به‌دقت هرچه‌تمام‌تر به هفت باغ و هشت نهر مصنوعی رسیدگی می‌کنند، مسلم است که اوقات زیادی را باید از این خانه به آن خانه و از این باغ به آن باغ برود. از این‌رو، شاید خیلی تعجب‌آور نباشد که یک روز بعدازظهر وقتی شتابان برای سرکشی به شامی که آشپز برای خیریه‌ی موردعلاقه‌اش آماده می‌کند می‌رود، دلش بخواهد کمی استراحت کند و قدری روی یک زانو، سپس روی دو زانو و بعد رو به زمین لم دهد و دیگر نتواند از جایش بلند شود. و سر آخر هم برای استراحتی طولانی‌تر بدین جا آورده شود اما بعداً بفهمد که اینجا خبری از استراحت نیست. چون هرچند که ظاهراً استراحت می‌کند اما درواقع دائماً در فکر کالسکه‌ها، باغ‌ها، اسباب‌اثاثیه و خانه‌هایش ... است و امید آن دارد که این دارایی‌ها صبورانه به انتظار بازگشت او بایستند و خدای‌ناکرده به دست افراد بی‌بندوبار و نالایق نیفتند.

هانس وُلْمَن:

از آنجایی که آقای کولیر رو به زمین خوابیده بود، جلوی سینه‌ی بلوزش گلی و دماغش آتش‌ولاش شده بود. او دائماً در تلاش بود تا به‌صورت افقی حرکت کند. سرش همچون عقربه‌ی قطب‌نما به سمت آن ملکی که آن لحظه بیش از بقیه نگرانش بود، متمایل می‌شد. اینک سرش به سمت غرب متمایل شده بود. با دیدن ما از نگرانی‌هایش کاسته شد. بی‌اختیار از فرط خوشحالی نفس عمیقی کشید و سرش را رو به ما به حالت عمود قرارداد.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن گفت: آقای کولیر!

آقای کولیر گفت: آقای وُلْمَن!

هانس وُلْمَن:

به ناگاه نگران یکی دیگر از ملک‌هایش شد. از این‌رو، درحالی که شکمش روی زمین بود، به‌شدت به سمت جلو کشیده شد و با ناله‌ای از وحشت به سمت شمال روی گرداند.

فصل سی و نهم

هانس وُلْمَن:

برای اینکه بازهم راهمان را کوتاه کنیم مجبور بودیم از آن منطقه‌ی باتلاقی که افرادی دون‌پایه در آن سکونت داشتند، گذر کنیم.

راجر بُوینز:

آدم اینجا احساس دل‌مردگی و خفقان می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

آقای رندال^{۲۱۵} و آقای تی‌وود^{۲۱۶} دائماً اینجا ایستاده بودند و باهم در گفتگویی ابدی بودند.

راجر بُوینز:

هر دو تن کلماتی نامفهوم تحویل یکدیگر می دادند و ما هیچ سر در نمی آوردیم که از کدام بدبختی خود سخن می گفتند.

هانس وُلْمَن:

صورتشان آن قدر سیاه و دود گرفته بود که آدم نمی توانست از حرکات چهره شان سر در آورد.

راجر بُوینز:

بدنشان کبود و از ریخت افتاده بود. و دست و پایشان به اژدرماهی می مانست.

هانس وُلْمَن:

در کل کپی یکدیگر بودند. تنها فرقی شان این بود که حرکات، رفتار آقای تی وود از شور نشاط بیش تری برخوردار بود. گهگاه، آویزه ای که مثلاً بازویش بود را به بالا پرتاب می کرد، انگار می خواست آقای رندال را قانع کند و با این کار توجه او را معطوف خود سازد.

راجر بُوینز: ما معتقد بودیم که آقای تی وود در کار خرده فروشی بود.

آقای بنجامین تیوود:

آن تابلوی بزرگ را بیرون بکش و فوراً کنار بگذار. حالا دوباره آن را بیرون بکش. نگذار از زیر دستت سر بخورد.

راجر بوینز:

آن موجود دودگرفته و از ریختافتاده که آقای رندال باشد، گاهی در جواب به گفته‌های آقای تیوود شروع می‌کرد به رقصیدن.

جاسپر رندال:

یالا عرصه را خالی کن. اینجا یک نفر هست که می‌تواند صدای جرنج جرنج همه‌ی این چیزهای چشمک‌زن را دریاورد و پیانو بزند. آره. آن فرد من هستم.

راجر بوینز:

گاهی، نزدیک طلوع خورشید، وقتی همه‌ی ساکنین منطقه‌ی باتلاقی خسته و کوفته نزدیک درخت بلوط صاعقه‌زده در لاک خود فرو رفته بودند، دیده می‌شد که آقای رندال بارها و بارها جلوی تماشاچیان خیالی خم و راست می‌شد.

هانس وُلْمَن:

با این تفاسیر ما پیش خود خیال می‌کردیم که او احتمالاً نوازنده یا چیزی در این مایه‌ها بود.

جاسپر رندال:

متشکرم، متشکرم، متشکرم!

آقای بنجامین تی‌وود:

از اجناس فوق‌العاده ارزان درون مغازه‌ی ما دیدن بفرمایید:

به مادر نحیف و خسته‌ی خود فکر کنید که با کمک این اجناس می‌تواند به زندگی بازگردد: اتوهای خودکار، رنده‌های ماشینی، ظروف نگه‌دارنده‌ی غذا، نمک‌پاش خودکار. بدین ترتیب قد و قامت مادرتان راست می‌شود و شاهد لبخندهای پیروزمندانه او خواهید بود. درست مثل گذشته که شما با شلوارک در میان بوی خوش کلوچه با شاخه‌های درخت شمشیربازی می‌کردید.

جاسپر رندال:

محکم بر سر کلیدهای پیانو می‌زنیم و چند نت را به صدا درمی‌آوریم. بعدش هم استراحتی می‌کنیم تا چیزی بنوشیم و سیگاری بکشیم. وقتی محکم بر سر کلید پیانو کوبیدم، روی نوشیدنی طلایی‌رنگی که جلویم بود، موج ایجاد می‌شد.

راجر بوینز:

آن نیمچه احترامی که زمانی برای صبر و پایداری‌شان قائل بودیم، مدت‌ها بود که به تنفر تبدیل شده بود.

هانس وُلْمَن:

یعنی عاقبت ما هم همین می‌شد؟

راجر بوینز:

نه فکر نمی‌کردیم به چنین عاقبتی دچار شویم.

هانس وُلْمَن:

(ما مدام چهره‌ی یکدیگر را واری می‌کردیم تا خدای‌ناکرده اثری از لک و لوک و دودزدگی در آن پدیدار نشده باشد.)

راجر بُوینز:

(و دائماً خودمان را زیر نظر می‌گرفتیم تا نکند کوچک‌ترین اختلالی در نحوه‌ی سخن گفتنمان پدید آید.)

هانس وُلْمَن:

حالا کجایش را دیده‌اید. بدترین‌ها در راه بودند.

راجر بُوینز:

مثلاً آقای پیپرز^{۲۱۷}.

هانس وُلْمَن:

او درواقع خط خمیده‌ای بود که خود را روی زمین جمع کرده بود.

راجر بوینز:

تازه وقتی از رویش رد می‌شدی و سکندری می‌خوردی، از حضورش آگاه می‌شدی.

پیپرز:

کسی کمک می‌کند؟ کسی به من کمک می‌کند؟ کسی این‌ورها نیست مرا جمع کند؟ کسی مرا نجات نمی‌دهد؟ لطفاً به من کمک کنید.

راجر بوینز:

ما هیچ نظری در مورد شغل پیشین آقای پیپرز نداشتیم.

هانس وُلْمَن:

چیز زیادی از او باقی نمانده بود.

فلاندرز کوئین^{۲۱۸}:

یالا گم شوید! وگرنه حسابتان را می‌رسم.

هانس وُلْمَن:

او فلاندرز کوئین بود.

راجر بَویِنز:

قبلاً دزد بود.

فلاندرز کوئین:

بَویِنز یا گورت را گم می‌کنی یا می‌آیم و روی زخم‌های حال به هم زن مچ‌هایت می‌شاشم. و تو وُلْمَن، آن عضو لعنتی بدنت را می‌گیرم و می‌اندازمت آن سوی حصار سیاه.

راجر بَویَنز:

من یکی که از او می‌ترسیدم.

هانس وُلْمَن:

اما من از او نمی‌ترسیدم. به‌هیچ‌وجه. اما از آنجایی که کار مهمی داشتیم، نمی‌توانستیم معطل شویم.

راجر بَویَنز:

همچنان که دوان دوان از حاشیه‌ی آن لجن‌زار دور می‌شدیم، کوئین مدام فحش و ناسزا بارمان می‌کرد. اما بعد روشش را عوض کرد و به ما التماس کرد تا برگردیم. ظاهراً از ماندن در آن مکان می‌ترسید اما از ترک کردن و رفتن از این مکان هم خوف داشت. او گردن یک تاجر و دخترش را که چرخ کالسکه‌شان در نزدیکی فردریکسبرگ^{۲۱۹} شکسته شده بود، بیخ تا بیخ بریده و گردنبند خون‌آلود دختر را از گردنش ربوده و آن را با شال‌گردن خود دخترک پاک کرده بود. عاقبت چنین فردی بهتر از این نمی‌توانست باشد.

هانس وُلْمَن:

وقتی به اراضی مرتفع‌تر رسیدیم، سرعتمان را بیشتر کردیم. از میان انباری‌های کج‌ومعوج و جاده خاکی گذر کردیم و خیلی زود به جاده‌ای قدیمی که محل عبور و مرور کالسکه‌ها بود رسیدیم. در این منطقه به طرز عجیبی بوی کاغذ مخصوص چاپ به مشام می‌رسید.

فصل چہلم

ہانس وُلْمَن:

ہمچنان کہ پیش می‌رفتیم، از کنار محفظہی ہرمی شکل آقای کافرتی^{۲۲۰} کہ کمی بہ سمت چپ متمایل بود، گذر کردیم۔ در آنجا جمعیتی بہ دور یک محفظہی بیماری کہ تازہ پر شدہ بود، جمع شدہ بودند۔

راجر بُوینز:

آقای وُلْمَن بہ آن گروہ نزدیک شد و با لحنی آرام و ملایم پرسید: آیا تازہ‌وارد ہنوز با ماست؟

توبین مولر^{۲۲۱} دست‌فروش کہ مثل ہمیشہ و حتی دو برابر ہمیشہ خم شدہ بود، در جواب گفت: آری۔ با ماست۔

خانم اِسپارکس^{۲۲۲} فریاد زنان گفت: دہانتان را ببندید تا ببینم چہ می‌گوید۔

سپس چہار دست‌وپا خم شد و گوشش را بہ زمین چسبانَد۔

فصل چهل و یکم

سَروان ویلیامز پرنس^{۲۲۳}:

لورا، لورا، همسر عزیزم، اینک که قلم به دست گرفته‌ام چنان از این روزِ شوم و پُرکشت و کشتار و وحشت خسته‌ام که تنها عشق عمیقی که به تو و بچه‌ها دارم مرا بر آن وا داشته که برایت نامه بنویسم. باید صادقانه این را به تو بگویم که تام گیلمن^{۲۲۴} از آن جنگ مهیب جان درنبرد. ما در میان بوته‌زاری پناه گرفته بودیم که ناگهان در میان غرش توپ و تانک صدای فریادی شنیدم. تام، دوست شجاع و بزرگوار ما تیر خورده و با صورت بر زمین افتاده بود. من به سربازان دستور دادم که حتی اگر لازم باشد تا پای جهنم هم می‌رویم تا هر طور شده انتقاممان را بگیریم.

هرچند که می‌دانم با آن قصد و نیت به راه افتادیم اما به یاد ندارم زان پس چه اتفاقی رخ داد. فقط این را بدان که همه‌چیز مرتب است و من وفادارانه قلم را به آغوش گرفته‌ام تا به تو اطلاع دهم که هم‌اینک حالم خوب است و امیدوارم این نامه خانواده‌ی کوچک مرا از این سعادت‌ی که نصیبم شده خشنود گرداند.

من طی سفری طولانی بدین جا رسیدم و تمام مدت محبوس بودم. همان‌طور که برایت نوشتم، جنگ مخوفی بود و تام گیلمن در آن کشته شد. اما آن کسی که مرگ و زندگی را در دست دارد، مرا زنده نگاه داشت تا این نامه را برایت بنگارم. این را هم به تو بگویم که هرچند اینجا در بند هستم اما خدا را

شکر می‌گویم. به قدری خسته‌ام که نمی‌توانم بگویم کجا هستم و چطور به اینجا رسیدم.

هم‌اینک منتظر پرستار هستم.

شاخه‌های درختان فرو آویخته‌اند. نسیمی می‌وزد و من دلم گرفته.

آه، عزیزم. حس می‌کنم اتفاق بدی قرار است رخ دهد و نباید در این مکان حزن‌انگیز بمانم، چراکه حضور کسی را که حافظ و دوستدار ماست در اینجا حس نمی‌کنم. و از آنجایی که همواره باید همگام با او حرکت کنیم، لذا حس می‌کنم نباید اینجا بمانم. اما هم از لحاظ ذهنی و هم جسمی دربند هستم. و چنان‌که گویی در غل و زنجیر باشم، نمی‌توانم این مکان را ترک گویم، همسر عزیزم.

باید آن‌قدر کندوکاو کنم تا بالاخره بفهمم چه چیز است که مرا در این گودال حزن‌انگیز نگاه داشته.

راجر بویینز:

در این لحظه، شخصی همچون جانوری وحشی که از قفس گریخته باشد، از دل خاک بیرون آمد و در همان حال که با اضطراب به چهره‌ی آقای مولر و خانم اسپارکس زل زده بود، به این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

هانس وُلْمَن:

او یک سرباز بود که لباس نظامی به تن داشت.

راجر بوینز:

یک نفر از میان جمعیت با لحنی کشیده گفت: نترس، تو قبلاً در مکان پیشین بودی و اینک در مکان جدید هستی. چیز خاصی نیست.

هانس وُلْمَن:

سرباز با شنیدن این حرف، به حالت نیم‌شفاف درآمد، به‌طوری‌که نزدیک بود به‌کلی نامرئی شود. این اتفاق گهگاه برای ما هم رخ می‌داد، مخصوصاً زمانی که فکرمان به‌شدت درگیر چیزی می‌شد. سپس سرباز باکله وارد محفظه‌ی بیماری خود شد. اما باز ظرف یک‌چشم به هم زدن مات و مبهوت از آن بیرون آمد.

سروان ویلیام پرینس:

همسر عزیزم، لورا بانی، مرد دیگری هم مثل من در اینجا محبوس است. همین‌الآن به این قضیه پی بردم. درست مثل من روی گونه‌اش خال دارد و خط پیشانی‌اش هم عین من است. نگاه کردن به او چندان خوشایند نیست، زیرا غمی در چهره‌ی سوخته‌اش دیده می‌شود. و بدنش هم جراحت سختی برداشته.

من اینجا گیر افتاده‌ام و همین‌الآن فهمیدم که برای رهایی باید چه کنم. باید حقیقت را بگویم. آه، یعنی می‌توانم بگویم؟

حس می‌کنم اگر حقیقت را نگویم باید برای همیشه در این مکان مخوف و ترسناک بمانم.

لورا لطفاً بچه‌ها را از دوروبر خود دور کن تا حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم را نشنوند.

من در آن دهکده‌ی بی‌تمدن، از بین آن دو زن، با کوچک‌تره روی هم ریختم. او راجع به پلاکی که در گردن داشتم و عکس همه‌ی ما داخلش بود، سؤال کرد. همان پلاکی که تو به من داده بودی. پرسید که آیا تو زن خوبی برای من بودی؟ علی‌رغم اینکه آن زن روی من آمده بود، خودش را به من می‌مالاند و به چشمانم زل می‌زد تا آبروی تو را ببرم، اما به تو اطمینان می‌دهم که (او دو بار دیگر هم خود را به من مالاند و در چشمانم خیره شد) نگذاشتم آنچه را می‌خواست بشنود. من نام و خاطره‌ی تو را لکه‌دار نکردم. اما از آنجایی که برای خلاصی از این مکان باید حقیقت را بگویم، در طول رابطه ما، سه طفلش روی تخت‌خواب زمخت خودشان خوابیده بودند و دو خواهر رنگ‌پریده و مادرش در حیاط بلندبلند حرف می‌زدند. او پلاک مرا دریکی از دستانش نگاه

داشته بود و وقتی کارمان تمام شد پرسید که آیا می‌تواند آن را پیش خود نگاه دارد؟ اما من که دیگر شهوت از سرم پریده بود با لحنی تند در جواب گفتم که نمی‌تواند آن را داشته باشد. سپس به جنگل پناه بردم و زارزار گریستم. و با محبتی خالصانه به تو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تو مهربان‌تر از آن بودی که بخواهم به تو خیانت کنم.

راجر بوینز:

اینک سرش را در دستانش گرفته بود و تلوتلوخوران در مسیر دایره‌ای شکل عریضی قدم می‌زد.

سروان ویلیام پرینس:

ماه برآمده بود و من به خود گفتم که گاهی انسان باید معشوقش را ببخشد و صلح و آرامش را برقرار سازد. من هم تا الان همین کار را کرده‌ام. می‌خواستم حضوراً این موضوع را با تو در میان بگذارم نه در قالب نامه. چون در آن صورت گرمای صدایم می‌توانست دلت را رام کند. اما از آنجایی که در موقعیت نومیدکننده‌ای به سر می‌برم و ظاهراً قرار نیست به خانه بازگردم، صادقانه و به صدای رسا به تو می‌گویم که من از بین آن دو زن، با زن کوچک‌تر هم‌بستر شدم، آری این کار را کردم. امیدوارم که تو و خدایی که همواره صدایمان را می‌شنود و گناهانمان را می‌بخشد، حرف‌هایم را بشنوید و مرا ببخشید تا از این مکان فلاکت‌بار رهایی یابم.

راجر بَویَنز:

آنگاه نوری کورکننده از نزدیکی محفظه‌ی هرمی شکل ساطع گردید و همان صدای آتشین و آشنا که تا مغز استخوان آدمی رسوخ می‌کرد همراه با پدیده‌ی انفجار نور شنیده شد.

هانس وُلْمَن:

او دیگر رفته بود.

راجر بَویَنز:

شلوار نظامی پاره‌پوره، پیراهن، پوتین‌ها و حلقه‌ی ازدواج فلزی و ارزان‌قیمتش از آسمان فرو باریدند.

هانس وُلْمَن:

جمع قلیلی از کسانی که آنجا گرد هم آمده بودند به‌یک‌باره ازخودبی‌خود شدند و شروع کردند به تمسخر سرباز و خلاصه انواع و اقسام رفتارهای زشت و توهین‌آمیز از خود نشان دادند. البته این رفتارشان نشان از فرومایگی آنان نداشت بلکه نشان‌دهنده‌ی فوران احساساتشان بود.

این رفتارشان را می‌شود به رفتار سگانی وحشی که وارد کشتارگاه می‌شوند، تشبیه کرد. سگ‌ها در میان آن‌همه خون ریخته شده دیوانه‌وار به این‌سو و آن‌سو می‌دوند و از اینکه احساساتشان ارضا می‌شود، احساس رضایت می‌کنند.

راجر بوینز:

من پیش خود گفتم: خدای من! طفلکی! تو حتی به این مکان یک فرصت درست‌وحسابی هم ندادی بلکه بی‌مهابا از آن گریختی و برای همیشه زیبایی‌های این جهان را ترک گفتی.

اما به چه قیمتی؟

خودت هم نمی‌دانی.

احمقانه‌ترین قمار ممکن.

آقا جان تو برای همیشه چشمانت را روی زیبایی‌های این دیار بست، چیزهایی مثل دو برّه که تازه پشم‌هایشان را زده‌اند و بع‌بع‌کنان در چمن‌زار تروتازه‌ای می‌چرند؛ سایه‌ی چهار خط موازی که روی گربه‌ای خزیده‌اند، حال‌آنکه این گربه به پهلوی دراز کشیده و در خواب نیمروزی خود به سر می‌برد؛ نه عدد بلوط

که بر اثر وزش باد زیر سقفی سفالی، درون توده‌ای خاربن خشکیده افتاده‌اند؛ بوی ماهی‌تابه‌ی گرمی که با گذر کردن از کنار فردی که تازه ریشش را زده حس می‌کنی (به‌اضافه‌ی صدای جرنج جرنج کتری و حرف‌های دختر خدمتکار)؛ یک کشتی دو دکله، به بزرگی یک عمارت که به لنگرگاه برخورد می‌کند و موج پرچمش در باد، صدایی همچون زنگوله ایجاد می‌کند که باعث می‌شود بچه‌ها در حیاط مدرسه‌ی بغلی جیغ ممتد بکشند و دیوانه‌وار عوعو کنند، درست مثل ده، دوازده---

هانس وُلْمَن:

دوست عزیز، الآن وقت این حرف‌ها نیست.

راجر بَویِنز:

خیلی خیلی معذرت می‌خواهم.

اما همان‌طور که می‌دانی دست خودم نیست.

هانس وُلْمَن:

جمعیت، رفتارهای ناشایست خود را متوقف ساخته و با دهانی باز به آقای بونیزی که حین صحبت یک عالمه چشم، گوش، بینی و دست درآورده بود زل زده بودند. همه‌ی این عوامل دست‌به‌دست هم داده بودند تا او شبیه به دسته‌گلی شود که به‌جای گل پر از چشم و گوش و بینی و دست بود.

بونیز برای خلاصی از این وضعیت، طبق معمول همه‌ی چشمانش را بست، با دست‌های اضافی خود تا جایی که می‌توانست راه بینی‌ها و گوش‌هایش بست و بدین‌وسیله تمامی راه‌های نفوذی حواسش را مسدود ساخت و ذهنش آرام شد. بدین‌ترتیب، تمامی آن چشم‌ها، گوش‌ها، بینی‌ها و دست‌ها عقب‌نشینی کردند یا شاید هم ناپدید شدند. (من هیچ‌گاه نمی‌توانستم بفهمم چه بر سرشان می‌آمد.)

آنگاه جمعیت دوباره به محفظه‌ی بیماری سرباز بازگشتند و شروع به فحاشی کردند. مولر دست‌فروش وانمود کرد که می‌خواهد روی محفظه بشاشد. و خانم اسپارکس روی آن چندک زد و با کج‌ومعوج کردن صورتش شکلک کریه‌ی از خود درآورد و خرخرکنان گفت: ببینید برای آن بزدل یک هدیه بر جای گذاشتم.

فصل چهل و دوم

راجر بَویَنز:

ما به راه خود ادامه دادیم.

هانس وُلْمَن:

از میان خانه‌های احمقانی که دیگر در بینمان نبودند گذر می‌کردیم. گاهی هم ناگزیر از رویشان رد می‌شدیم.

راجر بَویَنز:

گودسون^{۲۲۵}، رینالد^{۲۲۶}، اسلوکوم^{۲۲۷}، مکی^{۲۲۸}، ون‌دیک^{۲۲۹}، پیسر^{۲۳۰}، سافکو^{۲۳۱}، سوئیفت^{۲۳۲}، رزبوم^{۲۳۳}.

هانس وُلْمَن:

این‌ها را من باب مثال عرض می‌کنیم.

راجر بوینز:

سیمکینز^{۲۳۴}، وارنر^{۲۳۵}، پرسنر^{۲۳۶}، لانیر^{۲۳۷}، دونبار^{۲۳۸}، اسکومن^{۲۳۹}، هالینگزهد^{۲۴۰}، نلسون^{۲۴۱}، بِلک^{۲۴۲}، ون دوسن^{۲۴۳}.

هانس وُلْمَن:

باید اعتراف کنیم که این افراد اکثراً سیاهی‌لشکر بودند و تعدادشان به مراتب بیش‌تر از ما بود.

راجر بوینز:

توپنب‌دیل^{۲۴۴}، هگرِداون^{۲۴۵}، مِسرِزمید^{۲۴۶}، براون^{۲۴۷}.

هانس وُلْمَن:

باوجود چنین افرادی، ویژگی‌های استثنایی آن دسته از ما که دلیرانه روبه‌جلو پیش می‌رفتند، بیش‌تر نمود پیدا می‌کرد.

راجر بوینز:

کو^{۲۴۸}، مامفورد^{۲۴۹}، رایزلی^{۲۵۰}، راو^{۲۵۱}.

خانه‌های آنان خیلی سوت و کور بود. وقتی غروب دم از خانه‌های خود بیرون می‌آمدیم تا گشتی بزنیم، این اطراف پرنده پر نمی‌زد و محتویاتِ ---

هانس وُلْمَن:

محفظه‌ی بیماری‌شان.

راجر بوینز:

آره، محتویاتش با سهل‌انگاری هرچه‌تمام‌تر بی‌حرکت و بلااستفاده افتاده بودند.

هانس وُلْمَن:

تأسف‌آور است.

راجر بُوینز:

مثل اسب‌های رهاشده‌ای که به‌عبث در انتظار سوارکاران محبوبشان‌اند.

هانس وُلْمَن:

اِدمونت^{۲۵۲}، تودی^{۲۵۳}، بلاسینگام^{۲۵۴}، فری^{۲۵۵}.

راجر بُوینز:

هابرنات^{۲۵۶}، بولر^{۲۵۷}، داریی^{۲۵۸}، کر^{۲۵۹}.

هانس وُلْمَن:

این افراد نام‌برده عموماً خوش‌طبع و خونگرم بودند اما هیچ‌میل و آرزویی در آنان دیده نمی‌شد چراکه در مکان پیشین به هرچه می‌خواستند رسیده بودند و لذا در کوتاه‌ترین زمان ممکن اینجا را ترک کردند.

راجر بَوينز:

لبخندزنان و مسرور با شگفتی به پيرامون خود می‌نگریستند. سپس در واپسین لحظه نگاه پرمهری نثارمان کردند و ---

هانس وُلْمَن:

تسلیم شدند.

راجر بَوينز:

درواقع هلاک شدند.

هانس وُلْمَن:

به‌هرحال دست از پایداری کشیدند.

فصل چهل و سوم

هانس وُلْمَن:

پدر پسرک را همچون یک شوهر، پدر و تعمیرکار کشتی پیدا کردیم.

راجر بُوینز:

چهارزانو و شکسته خورده روی چمن‌زاری از علف‌های بلند نشسته بود.

هانس وُلْمَن:

وقتی به او نزدیک شدیم، سرش را از میان دستانش برداشت و آهی عمیق کشید. در آن دم به مجسمه‌ای می‌مانست که حس شکست را به بیننده القا می‌کرد.

راجر بُوینز:

آقای وُلْمَن گفت: به نظرت این کار را بکنیم؟

من مردد بودم لذا گفتم: پدر روحانی با این کار موافق نیست.

او گفت: پدر روحانی که الآن اینجا نیست.

فصل چهل و چهارم

هانس وُلْمَن:

من برای آنکه درصد بالایی از حجم آن مرد را در برگیرم، خودم را خم کردم و درست مثل خودش چهارزانو نشستم.

راجر بُوینز:

اینک آن دو مرد یکی شده بودند. از آنجایی که دور کمر آقای وُلْمَن از آن مرد چاق تر بود، لذا کل مرد را در برگرفته بود و آن عضو بزرگ بدنش به کلی از آن مرد بیرون زده و ماه را نشانه گرفته بود.

هانس وُلْمَن:

آنجا برای خودش دنیایی بود.

خبرهایی بود.

من فریاد کشیدم: بویُنز تو هم بیا. نباید این فرصت را از دست بدهی.

راجر بویُنز:

من هم داخل شدم و مثل آن‌ها چهارزانو نشستم.

هانس وُلْمَن:

و بدین ترتیب، ما سه نفر، یکی شدیم.

راجر بویُنز:

آره. یک چیزی در همین مایه‌ها.

فصل چهل و پنجم

درون آن مرد حس و حال چمن‌زار را داشت.

راجر بُوینز:

آری.

هانس وُلْمَن:

انگار نیمه‌شب وارد انبار تابستانه‌ای شده بودیم.

راجر بُوینز:

یا وارد دفتر قدیمی و نمناکی شده بودیم که هنوز شمعی در آن می‌سوخت.

هانس وُلْمَن:

پهناور، بادخیز و حزن‌انگیز بود.

راجر بُوینز:

وسیع، شگرف، پرآشوب و جاه‌طلب بود.

هانس وُلْمَن:

کمرش را کمی حرکت داد.

راجر بُوینز:

پوتین پای راستش قدری ساییده شده بود.

هانس وُلْمَن:

ورود آقای بَونیز جوان باعث شد که افکار آن مرد به سمت دوران جوانی پرتلاطم خودش معطوف شود: دخترکی خوش صدا که گونه‌های کثیف و چشمانی پرمهر داشت، محجوبانه پیشاپیش او در مسیر گل‌آلود پیش می‌رفت. گزنه‌ها دامن چین‌چینی سبزرنگش را احاطه کرده بودند. در همان لحظه شرم همه‌ی وجود مرد جوان را در برگرفت. چراکه حس می‌کرد دوستی با این دختر که بیش‌تر به جانوری وحشی می‌مانست تا یک بانو کار عاقلانه‌ای نبود. دخترک حتی خواندن، نوشتن هم بلد نبود.

راجر بَونیز:

وقتی مرد به خود آمد و فهمید که وسط این هیری ویری و بدبختی چه خاطره‌ی مزخرفی را به یاد آورده بود، صورتش از شرم گلگون شد. (ما می‌توانستیم گلگون شدن چهره‌اش را حس کنیم.)

هانس وُلْمَن:

لذا شتابان ذهنش (همچنین ذهن ما) را معطوف جای دیگری کرد تا از شر این فکر ناشایست خلاص شود.

فصل چهل و ششم

راجر بَویَنز:

کوشید تا چهره‌ی پسرش را پیش چشمم مجسم کند.

هانس وُلْمَن:

اما از پس این کار برنیامد.

راجر بَویَنز:

کوشید تا صدای خنده‌ی پسرش را بشنود.

هانس وُلْمَن:

از پس این کار هم برنیامد.

راجر بوینز:

سپس کوشید تا یک رویداد خاص را که پسرش هم در آن نقش داشته به یاد آورد، با این امید که...

هانس وُلْمَن:

اولین باری که به پسرمان کتوشلوار پوشانیدیم.

(این بار دیگر نقشه‌اش گرفت)

فکر آن مرد از این قرار بود:

اولین باری که به او کتوشلوار پوشانیدیم، اول با تعجب به شلوارش و سپس به من نگریست. انگار می‌خواست بگوید: بابا، من شلوار آدم‌بزرگ‌ها را پوشیده‌ام.

او پابره‌نه و بدون پیراهن ایستاده بود و شکم گرد و رنگ‌باخته‌اش به شکم پیرمردان شبیه بود. پیراهنی که می‌خواستم تنش کنم، پیراهن مردانه‌ای بود که دکمه‌سردست داشت. من آن را تنش کردم و دکمه‌هایش را بستم. او گفت:

بای بای شکم کوچولوی من. الآن داریم به تو می‌پیراهنیم.

می‌پیراهنیم؟ اصلاً فکر کنم چنین کلمه‌ای وجود داشته باشد.

من یک کراوات کوچولو هم برایش بستم و آنگاه او را چرخاندم تا یک نگاه کلی به او بیندازم. من گفتم: انگاری به یک پسر بچه‌ی وحشی، لباس پوشانیدیم.

او چهره در هم کشید تا شبیه به یک حیوان وحشی شود. موهایش رو به بالا شانه شده بود و گونه‌هایش سرخ بودند. (چون تا همین چند لحظه پیش که در فروشگاه بودیم، همش بدو بدو می‌کرد و آخر سر هم زمین خورد و یک قفسه جوراب را پایین انداخت.) خیاط با یک عالمه دبدبه و کبکبه کت کوچک را بیرون آورد.

وقتی داشتم کت را تنش می‌کردم، لبخند پسرانه و محجوبانه‌ای زد و گفت: بابا، به من می‌آید؟

آنگاه برای مدتی هیچ فکری از پس ذهنش نگذشت و ما هم فقط به اطرافمان نگاه می‌انداختیم: درختان بی‌برگ در برابر آسمان آبی تیره، سیاه به نظر

می‌رسیدند.

این عبارت در سرمان طنین می‌انداخت: کت کوچک، کت کوچک، کت کوچک.

ستاره‌ای دست از چشمک زدن کشید و بعد دوباره شروع به چشمک زدن کرد.

اینک هم که آنجا آرمیده همان کت را به تن دارد. آه.

آری. همان کت کوچک را به تن دارد. اما کسی که اینک آن کت را پوشیده---

(چقدر دوست داشتم که این حقیقت نداشته باشد.)

اینک مثل ماشینی از کارافتاده.

از کارافتاده و رنگ و رویش باخته.

چرا دیگر کار نمی‌کند؟ چه جادویی او را به کار می‌انداخت؟ چه کسی آن ورد جادویی را بلد است؟ از خاموش کردنش چه عایدش شد؟ چه تدبیر و

ترفندی در کار است؟ قبلاً چطور کار می‌کرد؟ کدامین جرعه این ماشین کوچک و باشکوه را به کار می‌انداخت؟ خب، الان هم همین کار را بکند و او را به زندگی بازگرداند. چه چیز آن جرعه را خاموش ساخت؟ این دیگر چه گناهی بود؟ چه کسی جرئت کرد چنین چیز شگفت‌انگیزی را نابود کند؟ هرکسی چنین کند، قاتل ملعونی بیش نیست. خدا نکند که روزی من چنین عمل فجیعی را ---

راجر بوینز:

سپس چیزی آرامش ما را بر هم زد و مزاحمان شد.

هانس وُلْمَن:

ما یکی از دستانمان را روی صورتمان گذاشتیم، بلکه بتوانیم فکری را که در حال شکل گرفتن بود سرکوب کنیم.

راجر بوینز:

اما این تلاش بی‌فایده بود.

هانس وُلْمَن:

این فکر همه‌ی وجودمان را در برگرفت.

فصل چهل و هفتم

روزی که ویلی لینکلن جوان به خاک سپرده شد، همان روزی بود که لیست کشته‌شدگان جنگ فتح اتحاد در قلعه‌ی دونلسون^{۲۶۰} در دسترس عموم قرار گرفت. این اتفاق تشویش و آشوبی را در انظار عمومی ایجاد کرد. و بهای زندگی را در طول جنگ به طرز بی‌سابقه‌ای افزایش داد.

برگرفته از: «شرح درستی از وقایع: خاطره، خطا، گریز»^{۲۶۱} از جیسون توم^{۲۶۲} در «مجله‌ی تاریخ آمریکا»^{۲۶۳}

ایورنس:

در همان اثنا که بدن ویلی کوچک را مومیایی می‌کردند، جزئیات تلفات به اطلاع رئیس‌جمهور رسید.

گودوین:

بیش از هزار سرباز از هر دو جناح، کشته‌شده و سه برابر این عدد هم زخمی گشته بودند. یک سرباز جوان اتحادیه به پدرش گفت: «این جنگ سراسر کشت و کشتار بود» و علی‌رغم اینکه در جنگ پیروز شدند به‌قدری درهم‌شکسته بود که هنوز «احساس اندوه، تنهایی و افسردگی» داشت. تنها هفت نفر از هشتادوپنج سرباز یگان او جان دربرده بودند.

ستوان اول، دانیل بروور^{۲۶۴}:

با عیسی مسیح، کشته‌شدگان قلعه‌ی دونلسون، همچون خرمن گندم بر سر هم تلنبار شده بودند. من با حالی خراب در میانشان قدم می‌زدم و پیش خود می‌گفتم: پروردگارا، این من بودم که چنین جنایتی کردم.

برگرفته از: «این خاطرات جنگ»^{۲۶۵} از ستوان اول دانیل بروور.

هزاران نفر جان‌باخته بودند. چنین رویدادی بی‌سابقه بود. اینک به معنای واقعی کلمه، جنگ را حس می‌کردیم.

برگرفته از «توصیف جنگ بزرگ توسط جنگاورانش»^{۲۶۶} از مارشال ترنبول^{۲۶۷}.

کشته‌شدگان به همان شکلی که بر زمین افتاده بودند، دیده می‌شدند. به هر حالت ممکن افتاده بودند. برخی چنان اسلحه به دست گرفته بودند که گویی درصدد شلیک کردن بودند، برخی در دستان یخ‌زده‌ی خود فشنگ داشتند، گویی در حال پر کردن اسلحه‌ی خود بودند. برخی چهره‌ها، لب‌خندی آرامش‌بخش و شاد بر لب داشتند. حال‌آنکه برخی دیگر نگاهی حاکی از نفرت و انزجار داشتند. انگار چهره‌ی هر کس در زمان مرگ با فکری که از پس ذهنش می‌گذشت، همخوانی داشت. شاید آن جوان نجیبی که لب‌خند زنان سرش را به‌سوی آسمان گرفته و طره‌ی براق موهایش با خون خویش درهم‌آمیخته بود، به هنگام مرگ دعای مادرش را با جان‌ودل حس کرده بود. کنارش سرباز جوانی آرمیده بود که حین دعا کردن برای همسر و فرزندانش

جان داده بود و این ذکر همچنان بر لبانش باقی مانده بود. در میان آن چهره‌های مخوف همه‌جوره آدمی دیده می‌شد، از پیر و جوان گرفته تا نیکوکار و شرور. پیش روی ما، بازمانده‌ی اجساد کسانی افتاده بود که زنده‌زنده در آتش سوخته و زغال شده بودند. به‌قدری مجروح شده بودند که قادر به حرکت نبودند و درنهایت این درد شدید آنان را از پای درآورده بود.

برگرفته از: «سال‌های جنگ داخلی: شرح روزانه‌ی وقایع یک ملت»^{۲۶۸} ویرایش توسط روبرت ای. دنی^{۲۶۹} به گزارش سرجوخه لوسیوس و. باربر.^{۲۷۰}

من تابه‌حال هرگز از نزدیک هیچ جسدی ندیده بودم. اما اکنون یک عالمه دیدم. یک جوانک بیچاره در همان حال که وحشت‌زده به زخمش می‌نگریست با چشمانی باز و پیکری یخ‌زده جان‌باخته بود. برخی از امعاء و احشاء پهلویش که به رنگ بنفش و سرخ بودند در زیرپوششی از یخ، بیرون ریخته بودند. روی میز توالت خانه-ام تصویری از قلب مقدس مسیح داشتم. این جوانک مرا به یاد آن تصویر انداخت. تنها فرقی این بود بیرون‌زدگی بنفش و سرخ‌رنگ این سرباز جایی پایین‌تر از قلب بود و او با وحشت بدان می‌نگریست.

برگرفته از: «آن شکوه هولناک: گردآوری نامه‌های مردانی که جنگیدند»^{۲۷۱} گردآوری و ویرایش توسط برایان بل و لیبی تراست.^{۲۷۲}

یا مریم مقدس! آتش دورتادور کشته‌شدگان یخ‌زده را فراگرفته بود. ما متوجه شدیم که یک نفر هنوز در آن میان دست‌وپا می‌زد. او را نجات دادیم اما هنوز نمی‌دانستیم که متعلق به کدام جناح است. بدنش سوخته بود و جز یک‌پایش که هنوز تکه‌های شلوار بر آن مانده بود، چیز دیگری به تن نداشت.

نمی‌دانم چه بر سرش آمد اما امیدی به بهبودش نداشتم.

برگرفته از: «نامه‌های یک سرباز ایلنویزی»^{۲۷۳} ویرایش توسط سَم وست‌فال^{۲۷۴}. به گزارش سرباز ادوارد^{۲۷۵}.

سُتوان اول بروور:

ما دو، سه نفری به محض اینکه سربازی را می‌دیدیم او را می‌گرفتیم و می‌کشیدیم. هوا سرد بود و اجساد کاملاً یخ‌زده بودند. آن روز بود که فهمیدم آدمی می‌تواند به هر چیزی عادت کند. طولی نکشید که همه‌ی این وقایع در نظرمان عادی شد و حتی در آن باره شوخی، خنده می‌کردیم و طبق ظاهر اجساد برای هر کدامشان اسم می‌گذاشتیم. مثلاً اسم یکی را خمیده گذاشتیم، دیگری را شوکه و دیگری را دوجنسه.

گیتس:

در میان اجساد دو پسرک چهارده، پانزده‌ساله را دیدیم که دست در دست هم داشتند. گویی می‌خواستند باهم از آن دروازه‌ی تاریک گذر کنند.

قربان، چند سرباز دیگر باید بمیرند تا شما به این غائله پایان دهید؟ پسرک ما نیت^{۲۷۶}، تا همین چند وقت پیش با چوب ماهیگیری‌اش روی پل بود. اما حالا کجاست؟ چه کسی او را بدان جا فراخواند؟ قربان، او نام شما را روی اعلامیه‌ی جنگ دید: «آبراهام لینکلن»

برگرفته از: «نامه‌های روستایی به رئیس‌جمهور لینکلن»^{۲۷۷} گردآوری و ویرایش توسط ژوزفین بانر و اولین درِسمن^{۲۷۸}. نامه از روبرت هانزورثی^{۲۷۹} از بونزبرو، مریلند^{۲۸۰}.

فصل چهل و هشتم

هانس وُلْمَن:

(افکار لینکلن)

پسرم فقط یک نفر است اما سنگینی این درد دارد مرا از پای درمی‌آورد.

من تا به امروز سه هزار بار این غم و اندوه را از سینه‌ی خود بیرون کرده‌ام. کوهی از پسران دیگران کشته‌شده‌اند. باید این جنگ را ادامه دهم اما دلش را ندارم. کاش می‌توانستم چشمم را روی پیامدهای فاجعه‌بار جنگ ببندم. اما اینک عزیزی اینجا آرمیده که باعث می‌شود بفهمم با دستوراتم جان چند هزار فرزند را گرفته‌ام...

نه دلش را ندارم.

چه کار کنم؟ آیا جنگ را متوقف سازم و جان‌فشانی آن سه هزار نفر را به هدر دهم؟ یعنی صلح کنم و به فرماندهای ابله و بی‌اراده‌ای تبدیل شوم که دست مایه‌ی خنده‌ی اعصار گوناگون شود؟ یعنی اجازه دهم که دهاتی‌ها پشت سرم پرت‌وپلا بگویند و مرا آقای مردنی دمدمی خطاب کنند؟

این روند دیگر از کنترل خارج شده است.

یعنی چه کسی فرمان را به دست گرفته؟

چه کسی باعث وبانی این فاجعه است؟

حضور چه کسی این فاجعه را پیش آورد؟

من این وسط چه کاره‌ام، هان؟ چه کاره؟

اینک همه چیز بی معنا به نظر می‌رسد. سوگواران از راه رسیدند. همگی باهم دست می‌دهند. پسرانشان همگی صحیح و سالم هستند. همگی نقاب اندوه به صورت کشیده‌اند تا شور و شعف خود را پنهان سازند. اما نمی‌توانستند این خوشحالی را که پسرانشان هنوز زنده هستند پنهان کنند. تا همین چند وقت پیش، من نیز یکی از آنان بودم. سوت‌زنان در میان کشتارگاه‌ها پرسه می‌زدم و از اجساد روی برمی‌گرداندم. می‌توانستم بخندم و رؤیاپردازی کنم، چون هنوز این اتفاق برای من یا برای ما نیفتاده بود.

زندگی یک دام است. یک دام خطرناک. آدمی از بدو تولد بدین دام می‌افتد اما روزی فرا می‌رسد که باید جسمش را بگذارد و برود. این مسئله به قدر

کافی دردناک هست اما بدتر این است که ما بچه‌دار می‌شویم. و این دام بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. روزی آن کودک هم باید زندگی را ترک گوید و تمامی لذات دنیا را برای آدم زهرمار کند. اما ما امیدوارانه به زندگی ادامه می‌دهیم و همه چیز را به فراموشی می‌سپاریم.

پروردگارا، این دیگر چه خراب‌آبادی است؟ این همه بدو بدو، سعی و کوشش، لبخند زدن، خم و راست شدن و شوخی خنده برای چیست؟ فلسفه‌ی این پشت میز نشستن‌ها، پوشیدن پیراهن‌های اتوکشیده و کفش‌های واکس‌زده، کراوات بستن، برنامه‌ی مسافرت ریختن و آوازخوانی در حمام چیست؟

وقتی قرار است روزی همه‌ی ما اینجا آرام بگیریم، پس حکمت این دنیا در چیست؟

آیا آدمی می‌تواند همچون گذشته سر بجنباند، برقصد، تحلیل و تفسیر کند، راه رود و بحث‌و‌جدل به راه بیندازد؟

از این به بعد وقتی تظاهراتی به پا می‌شود، پسر نمی‌تواند از جای برخیزد و بدان ملحق شود. آیا رواست که من در این تظاهرات شرکت کنم، پاهایم را تا زانو بالا بیاورم و پرچم به دست فریاد شادی سر دهم و بوق بزنم؟

مگر او برایم عزیز نبود؟

پس مگذار زین پس شادمان باشم.

فصل چهل و نهم

هانس وُلْمَن:

درون آن مرد خیلی سرد بود. (ما برای اولین بار---)

راجر بُوینز:

بعد از مدت‌ها

هانس وُلْمَن:

حسابی سردمان شده بود.

راجر بُوینز:

او لرزان و شوریده حال نشسته بود و در به در به دنبال راهی می گشت تا مرهمی بر دل پردردش بگذارد.

آن مرد چنین اندیشید:

از دو حال خارج نیست: یا پسر هم اکنون در مکانی شادی بخش است و یا مکانی پوچ و تهی.

در هر دو حالت رنج و دردی را متحمل نمی شود.

او این اواخر درد بسیاری کشید. (سرفه های زجرآور، تب و لرز، استفراغ. او به طرز رقت باری تلاش می کرد تا با دست لرزانش، دهانش را پاک کند و بعد یواشکی با چشمان وحشت زده اش بر من می نگریست، انگار می خواست بگوید: بابا یعنی واقعاً کاری از دستت بر نمی آید؟)

آنگاه پدر پسرک در عالم خیالاتش در دشتی متروک ایستاد (ما نیز با او ایستادیم) و همگی با تمام قوا فریاد کشیدیم.

سپس خسته و کوفته آرام گرفتیم.

و مرد پیش خود فکر کرد:

تمام شد رفت پی کارش. او یا در خوشی است و یا در پوچی. (پس چرا الکی غصه بخورم، او بدترین‌ها را پشت سر نهاده.)

دلیل غصه خوردنم این است که خیلی او را دوست داشتم و هنوز هم طبق عادت دوستش دارم و عشقی که به او دارم خود را به شکل نگرانی و دل‌شوره نشان می‌دهد.

اما دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. باید تا جایی که می‌توانم خود را از این تاریکی رها کنم و مفید و مؤثر باقی بمانم و دیوانگی نکنم.

زین پس هرگاه به او می‌اندیشم، او را در محیطی شاد و عاری از هرگونه رنج و درد تجسم می‌کنم و می‌بینم که زندگی جدید و پرشکوهی را آغاز کرده.

همچنان که غرق افکار خویش بود، با دستش مشتی علف را شانه می‌کرد.

فصل پنجاهم

راجر بَوينز:

ناراحت کننده بود.

هانس وُلْمَن:

خیلی هم ناراحت کننده بود.

راجر بَوينز:

مخصوصاً برای ما که از همه چیز خبر داشتیم.

هانس وُلْمَن:

پسرش اصلاً در «محیطی شاد و عاری از هرگونه رنج و درد» نبود.

راجر بوینز:

نه نبود.

هانس وُلْمَن:

اصلاً هم «زندگی جدید و پرشکوهی» را آغاز نکرده بود.

راجر بوینز:

او سخت در اشتباه بود.

هانس وُلْمَن:

بر فراز سرمان، نسیمی سرگردان، شاخه‌های طوفان‌زده‌ی درختان را به بازی می‌گرفت.

راجر بَوينز:

و آنان را در فواصل مختلفی بر زمین می انداخت.

هانس وُلْمَن:

انگار جنگل پر از موجوداتی بود که تازه به هیجان آمده بودند.

راجر بَوينز:

آقای وُلْمَن گفت: من در عجبم که آیا می شود---

و من بقیه ی حرفش را خواندم.

فصل پنجاه و یکم

هانس وُلْمَن:

خواسته‌ی ما این بود که پسرک از اینجا برود و خود را نجات دهد. پدرش هم می‌خواست او در «محیطی شاد و عاری از هرگونه رنج و درد باشد و زندگی جدید و پرشکوهی» را آغاز کند.

تلاقی این دو خواسته چیز خوبی از آب درآمده بود.

بدیهی بود که ما باید کاری می‌کردیم که آن مرد همراه با ما به خانه‌ی سفید سنگی بازگردد. در آن صورت پسرک را متقاعد می‌کردیم تا به درون پدرش راه یابد، با این امید که در طول این مدت آرزوی پدرش را بشنود و راضی به رفتن شود...

راجر بَویَنز:

من گفتم: فکر خوبی است اما ما که راه ارتباط با این افراد را بلد نیستیم، پس چطور می‌توانیم این نقشه را عملی کنیم.

هانس وُلْمَن:

(این مقوله از قدیم‌الایام مبهم و گیج‌کننده بود.)

راجر بُوینز:

دوست عزیز، این مقوله هیچ هم مبهم و گیج‌کننده نیست. فقط ما قادر نیستیم با چنین افرادی ارتباط برقرار کنیم. ما حتی نمی‌توانیم آن‌ها را متقاعد کنیم، چه برسد به اینکه بخواهیم برایشان کاری انجام دهیم.

خودت که در جریان هستی.

فصل پنجاه و دوم

هانس وُلْمَن:

ببخشید، ولی اگر یادت باشد ما یک بار باعث شدیم دو نفر باهم ازدواج کنند.

راجر بُوینز:

این مسئله همواره با شک و شبهه همراه است.

هانس وُلْمَن:

زوجی که در شرف بر هم زدن نامزدی شان بودند، در این اطراف پرسه می زدند. اما تحت تأثیر ما تصمیمشان را عوض کردند.

راجر بُوینز:

حتماً تصادفاً چنین اتفاقی رخ داد.

هانس وُلْمَن:

چند نفر از ما، از جمله ما سه نفر، های‌تاور^{۲۸۱} و آن‌یکی اسمش چه بود؟ همان‌که سرش از تنش جدا شده بود؟

راجر بُوینز:

الرَزْ^{۲۸۲}.

هانس وُلْمَن:

آره همان. ما حوصله‌ی مان سر رفته بود. برای همین تصمیم گرفتیم دسته‌جمعی به درون آن زوج نفوذ کنیم. از آنجایی‌که نیروهایمان باهم ترکیب‌شده و همگی روی یک خواسته تمرکز کرده بودیم، لذا توانستیم روی آن دو تأثیر بگذاریم...

راجر بُوینز:

همینطوره.

هانس وُلْمَن:

دوست عزیز. ما الآن اینجا هستیم، درون این مرد.

فکر کن درون قطاری باشی که دارد با سرعت زیاد به دیواری برخورد می‌کند و تو یک کلید در دست داری که نمی‌دانی برای چیست. آیا آن کلید را دور می‌اندازی؟ فاجعه حتمی است. امتحانش ضرری ندارد. پس چرا شانس‌مان را امتحان نکنیم؟

فصل پنجاه و سوم

هانس وُلْمَن:

در همان حال که درون آن مرد بودیم، آقای بَویِنز دست مرا گرفت.

راجر بَویِنز:

و بدین ترتیب دست به کار شدیم

هانس وُلْمَن:

تا آن مرد را متقاعد کنیم.

راجر بَویِنز:

درواقع می‌خواستیم سعی‌مان را بکنیم تا آن مرد را متقاعد کنیم.

هانس وُلْمَن:

هر دو باهم به خانه‌ی سفید سنگی فکر کردیم.

راجر بَویِنز:

به خود پسرک

هانس وُلْمَن:

به صورت، مو و صدایش.

راجر بَویِنز:

به کت‌وشلوار خاکستری‌رنگش.

هانس وُلْمَن:

به پاهایش که حین راه رفتن به سمت داخل کشیده می‌شدند.

راجر بُوینز:

به کفش‌های ساییده‌اش.

هانس وُلْمَن:

هر دو باهم روی این فکر متمرکز شدیم: از جای برخیز و برگرد. پسرَت به راهنمایی تو نیاز دارد.

راجر بُوینز:

پسرَت درخطر بزرگی قرار دارد.

هانس وُلْمَن:

کودکانی که در این مکان می‌مانند، مورد لعن و نفرین قرار می‌گیرند.

راجر بوینز:

لجاجت پسر در مکان پیشین یک حُسن محسوب می‌شد، اما در اینجا او را به خطر می‌اندازد. اینجا قوانین سفت و سختی دارد که زیر بار هیچ‌گونه نافرمانی نمی‌روند و باید به نحو احسن رعایت شوند.

هانس وُلْمَن:

لذا از تو می‌خواهیم که برخیزی.

راجر بوینز:

و با ما بازگردی تا پسر را نجات دهی.

هانس وُلْمَن:

ظاهراً تلاش هایمان راه به جایی نمی برد.

راجر بوینز:

آن مرد همچنان نشسته بود و با دستش مشتی علف را شانه می کرد. به چیز خاصی هم فکر نمی کرد.

هانس وُلْمَن:

ظاهراً باید با صراحت بیش ترِی سخن می گفتیم.

راجر بوینز:

لذا هر دو نفر با توافقی دوسویه، به خاطره‌ای مشترک از دوشیزه ترینور فکر کردیم.

هانس وُلْمَن:

کرسمس گذشته، وقتی در حال دیدوبازدیدهای تعطیلات بودیم، متوجه شدیم که ایس ترینور تحت تأثیر آن تعطیلات مبارک به چیزی فراتر از آنچه همیشه

بدان تبدیل می‌شد، مبدل گشته بود. دیگر خبری از پل فرو ریخته، کرکس، سگ بزرگ، عجوزه‌ی وحشتناکی که کیکی سیاه فرو می‌بلعید، ذرت‌های سیل‌زده، و چتری که توسط بادی که ما حسش نمی‌کردیم، پاره‌پاره شده بود، نبود.

راجر بوینز:

او اینک به صومعه‌ای قدیمی تبدیل‌شده بود که در شرف سوختن بود و پانزده راهبه‌ی عبوس و پرخاش‌جو در آن حضور داشتند.

هانس وُلْمَن:

این صومعه به بزرگی یک دختر بود و به شکل مادر روحانی آگردا^{۲۸۳} درآمده بود. راهبه‌های کوچکش تازه عبادت شامگاهی خود را آغاز کرده بودند.

راجر بوینز:

ناگهان آن مکان (یا آن دختر) آتش گرفت و صدای جیغ‌وداد و ناله و قسم خوری برخاست تا مگر یکی از آنان نجات یابد.

هانس وُلْمَن:

اما هیچ‌یک نجات نیافتند. همگی نیست و نابود شدند.

راجر بوینز:

ما باری دگر تلاش کردیم تا آن صحنه را پیش چشم مجسم کنیم، صدایش را بشنویم و بویش را حس کنیم: گزدود، دیوار معطری که با مریم‌گلی پوشیده شده بود، نسیمی آغشته به بوی گل رز که از جانب تپه می‌آمد، فریادهای گوش‌خراش راهبان، پاهای کوچک راهبانی که روی خاک سرخ لگد می‌زدند.

هانس وُلْمَن:

اما هیچ اتفاقی رخ نداد.

راجر بوینز:

آن مرد همچنان نشسته بود.

هانس وُلْمَن:

در همین لحظه هر دو به چیزی پی بردیم.

راجر بوینز: در جیب سمت چپ شلوارش چیزی بود.

هانس وُلْمَن: یک قفل.

راجر بوینز:

قفل خانه‌ی سفید سنگی.

هانس وُلْمَن:

قفل سرد و سنگین بود و کلید هنوز رویش بود.

راجر بوینز:

ظاهراً موقع رفتن فراموش کرده بود قفل را روی در آویزان و در را قفل کند.

هانس وُلْمَن: این موقعیت کارمان را راحت‌تر می‌کرد.

راجر بَویِنز: ما روی قفل تمرکز کردیم.

هانس وُلْمَن:

درواقع، روی خطرات ناشی از دری که باز است، تمرکز کردیم.

راجر بَویِنز:

من فِرِد دانز^{۲۸۴} را به خاطر آوردم. وقتی دانشجویان مست رشته‌ی کالبدشناسی جسم بیمار او را درون گاری خود انداختند، اسب‌ها از بوی تعفن‌انگیزش رم کردند. طفلکی خیلی درمانده بود.

هانس وُلْمَن:

من پیکر خانم اسکوویل^{۲۸۵} را که گرگ‌ها تکه‌پاره‌اش کرده بودند پیش چشم آوردم. او با یک دست پاره‌پاره جلوی چهارچوب درش افتاده بود و آنچه از موهایش باقی‌مانده بود، در دست باد می‌لرزید.

بعد گرگ‌ها را تصور کردم که همین حالا در جنگل دورهم گردآمده‌اند و هوا را بو می‌کشند، دندان قروچه می‌کنند، آب از لب و لوچه‌یشان فرومی‌ریزد و درصددند تا به سمت خانه‌ی سفید سنگی هجوم برند...

راجر بوینز:

مرد دستش را در جیب کرد.

هانس وُلْمَن:

و قفل را لمس کرد.

راجر بوینز:

با ناراحتی سرش را تکان داد و پیش خود گفت: چطور چنین کار ساده‌ای را فراموش کردم...

هانس وُلْمَن:

سریا شد.

راجر بوینز:

و به راه افتاد.

هانس وُلْمَن:

به سمت خانه‌ی سفید سنگی قدم برداشت.

راجر بوینز:

و بدین ترتیب، من و آقای وُلْمَن را همان‌جا روی زمین جا گذاشت.

فصل پنجاه و چهارم

هانس وُلْمَن:

یعنی - یعنی موفق شدیم؟

راجر بویِنز:

ظاهراً که این طور به نظر می رسد.

فصل پنجاه و پنجم

راجر بوینز:

از آنجایی که من و آقای وُلْمَن هنوز یکی بودیم، بدیهی بود که خصوصیات او در ذهن من و خصوصیات من در ذهن او جان بگیرند.

هانس وُلْمَن:

هیچ یک تا به حال این حس را تجربه نکرده بودیم.

راجر بوینز:

تأثیرش شگفت‌آور بود.

هانس وُلْمَن:

انگار برای اولین بار می‌توانستم زیبایی‌های این جهان را بینم. شبنم از برگ درختان پیرامونمان بر زمین می‌افتاد، ستارگان سفیدآبی در نزدیکی زمین چشمک می‌زدند، باد بوی آتش، علف‌های خشکیده و لجن‌زار رودخانه را با خود به ارمغان می‌آورد. خس خس شاخ و برگ خشکیده با وزش نسیم به اوج خود می‌رسید، حال آنکه در آن سوی نهر، اسب کوچکِ یک کالسکه زنگوله‌ی دور گردن خود را صدا می‌داد.

راجر بوینز:

من صورت آن^{۲۸۶} را دیدم و دریافتم که چرا وُلَمَن دوست نداشت او را ترک گوید.

هانس وُلَمَن:

من به بوی مردان و آغوش تنومندشان علاقه پیدا کردم.

راجر بوینز:

من فوت و فن دستگاه چاپ را می‌دانستم (پهنه، قلاب غلتان و گیره) و کار کردن با آن را دوست داشتم. به یاد دارم که دیرک سقف در عین ناباوری بر سرم افتاد و در آن لحظه ترس را با تمام وجود حس کردم. من با چانه روی میزم فرود آمدم. فریاد شخصی (آقای پیتس^{۲۸۷}) از اتاق انتظار شنیده شد و

تندیس جورج واشینگتن جلوی چشمانم خرد و خاکشیر شد.

هانس وُلْمَن:

چیزی روی اجاق می جوشید و قلپ قلپ صدا می کرد. به خاطر ترسی که به جانم افتاده بود، یک صندلی را واژگون کردم. خونی که از لای درزهای کف آشپزخانه به راه افتاده بود تا حاشیه‌ی قالیچه‌ی اتاق بغلی پیش رفت. هنوز هم شانس زنده ماندم دارم. همه اشتباه می کنند. جهان پر از مهربانی و شانس دوباره است. می بخشد. وقتی گلدان مادرم را شکستم در عوض سردابه‌ی نگهداری میوه‌ها را برایش جارو کردم. هر وقت با خدمت کارمان سوفیا^{۲۸۸}، بد حرف می زدم، برایش نامه‌ای می نوشتم و بعد همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شد.

راجر بوینز:

اگر حال خوب شود، همین امروز فردا دوباره نزد آنا بازمی گردم. مغازه را می فروشم و با هم به شهرهای مختلف سفر می کنیم. هر روز او را در لباس‌های رنگارنگی می بینم که دنباله‌یشان بر زمین کشیده می شود. هر چند که الآن هم با هم دوست هستیم اما سعی می کنیم از این هم بیش تر با هم دوست باشیم و هر روز، به قول خودش «مرزهای خوشبختی مان را وسعت بخشیم». تازه بچه دار هم می شویم. من خیلی هم پیر نیستم. فقط چهل و شش سال دارم. او هم که در اوج جوانی به سر می برد...

هانس وُلْمَن:

ما چرا قبلاً این کار را نکرده بودیم؟

راجر بُوینز:

سال‌ها بود که این مردک را می‌شناختم اما در واقع انگار اصلاً او را نمی‌شناختم.

هانس وُلْمَن:

این کار خیلی لذت‌بخش بود.

راجر بُوینز:

اما فایده‌ی چندانی نداشت.

هانس وُلْمَن:

پدر پسرک رفته بود و رهسپار خانه‌ی سفید سنگی شده بود.

راجر بُوینز:

آن هم تحت تأثیر ما.

هانس وُلْمَن:

عجب شبی بود امشب.

راجر بُوینز:

من از درون آقای وُلْمَن خارج شدم.

هانس وُلْمَن:

وقتی آقای بُوینز از درونم خارج شد، من فوراً دلم برای او و هر آنچه بدو تعلق داشت تنگ شد. به یاد دارم که وقتی برای اولین بار خانه‌ی پدری‌ام را ترک

کردم و برای گذراندن دوره‌ی کارآموزی به بالتیمور^{۲۸۹} رفتم، به شدت دل‌تنگ پدر و مادرم شدم. اینک میلی که به آقای بَوینز داشتم به‌نوعی با میلی که به پدر و مادرم داشتم برابری می‌کرد.

این هم‌زیستی ما بسیار هیجان‌انگیز و پر و جوش‌و‌خروش بود.

زین پس دیگر امکان ندارد از درک آقای بَوینز عزیز عاجز بمانم.

راجر بَوینز:

من گفتم: آقای وُلْمَن عزیز.

او برمن نگریست و من بر او.

هانس وُلْمَن:

ویژگی‌هایی که در طول مدت هم‌زیستی به یکدیگر القا کرده بودیم تا ابد در ما ماندگار می‌شد.

راجر بوینز:

اما این همه‌ی ماجرا نبود.

هانس وُلْمَن:

به نظر می‌رسید که اینک پدر پسرک را نیز به‌خوبی می‌شناختیم.

راجر بوینز:

وقتی از درون وُلْمَن و آن مرد بیرون آمدم، حقایق شگفت‌آوری را فهمیده بودم. آن مرد آقای لینکلن بود. آقای لینکلن رئیس‌جمهور بود. اما چطور ممکن بود؟ من کاملاً مطمئن بودم که آقای تیلور^{۲۹۰} رئیس‌جمهور بود.

هانس وُلْمَن:

من هم مطمئن بودم که کرسی ریاست‌جمهوری متعلق به آقای پولک بود.

راجر بَوینز:

و درعین حال مطمئن بودم که آقای لینکلن رئیس‌جمهور بود. ما اینک در جنگ بودیم. اما ما که در جنگ نبودیم. آشفتگی در کشور موج می‌زد. اما دوران ما که همه‌چیز آرام بود. دستگاهی برای ارتباط با راه دور اختراع شده بود. اما قبلاً که چنین دستگاهی وجود نداشت و نمی‌توانست هم وجود داشته باشد. احمقانه بود. اما من آن را دیده و از آن استفاده کرده بودم و صدایش را حین استفاده از آن شنیده بودم.

نام آن دستگاه تلگراف بود.

وای خدای من!

هانس وُلْمَن:

روزی که دیرک سقف افتاد، پولک رئیس‌جمهور وقت آمریکا بود. اما اینک به‌وضوح هرچه‌تمام‌تر می‌دانستم که بعد از پولک، تیلور، بعد از تیلور، فیلمور^{۲۹۱} و زان پس هم پیرس^{۲۹۲} رئیس‌جمهور شدند.

راجر بَوینز:

بعد از پیرس، بوکانان^{۲۹۳} و بعد از وی هم---

هانس وُلْمَن:

لینکلن!

راجر بَویِنز:

رئیس جمهور لینکلن!

هانس وُلْمَن:

اینک خطوط راه‌آهن فراتر از شهر بوفالو^{۲۹۴} امتداد یافته بودند.

راجر بَویِنز:

خیلی فراتر از آن امتداد یافته بودند.

هانس وُلْمَن:

دیگر شب کلاه دوک یورک^{۲۹۵} مد نیست. الان دیگر لباس‌های آستین چاک‌دار مد است.

راجر بُوینز:

امروزه نور تئاترها با چراغ‌گازی تأمین می‌شود. در این فرایند از رقص نور و صحنه‌آرایی نیز استفاده می‌شود.

هانس وُلْمَن:

این عوامل شگفتی خیره‌کننده‌ای به نمایش تئاتر می‌بخشند.

راجر بُوینز:

درواقع این تغییرات، انقلابی را در صنعت تئاتر به وجود آورده‌اند.

هانس وُلْمَن:

اینک حالت چهره‌ی بازیگران با وضوح بیش‌تری دیده می‌شود.

راجر بُوینز:

تغییرات حاصله مرحله‌ی جدیدی را در سطح واقع‌گرایی نمایش‌ها به وجود آورده بودند.

هانس وُلْمَن:

بعدازآن همه حقایقی که بر ما آشکارشده بود، گفتن اینکه تا چه پایه گیج شده بودیم کار آسانی نبود.

راجر بُوینز:

در همان حال که دوان دوان به سمت خانه‌ی سفید سنگی باز می‌گشتیم، در مسیر با شور و اشتیاق باهم سخن می‌گفتیم.

هانس وُلْمَن:

موها، چشم‌ها، دست‌ها و بینی‌های بشمار آقای بُوینز با سرعت هرچه‌تمام‌تر به دنبالش روان بودند.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن، آن عضو بزرگ بدنش را در دست گرفته بود تا مبادا سهواً رویش لگد کند و سکندری بخورد.

هانس وُلْمَن:

طولی نکشید که به آقای لینکلن رسیدیم و چنان به او نزدیک شدیم که بویش را حس می کردیم.

راجر بوینز:

بوی صابون، روغن مو، گوشت خوک، قهوه و دود می داد.

هانس وُلْمَن:

بوی شیر، گزدود و چرم می داد.

بخش دوم

فصل پنجاه و ششم

سی. آر. دی‌پیج^{۲۹۶}:

شب ۲۵ فوریه‌ی سال ۱۸۶۲ هوا سرد اما آسمان صاف بود. این خود می‌توانست آرامش بعد از طوفان پایتخت باشد. ویلی لینکلن اینک به خاک سپرده‌شده بود و تمامی مراسم و تشریفات مربوطه به انجام رسیده بود. ملت نفس‌ها را در سینه حبس کرده و امیدوار بودند که رئیس‌جمهور باری دگر بتواند بامهارت هرچه‌تمام‌تر سکان کشتی این کشور را در آن دم که بیش‌ترین نیاز را بدو داشتند، به دست گیرد.

برگرفته از: «لینکلن لاهوتی: یک مجله‌ی بنیادین»^{۲۹۷} از سی. آر. دی‌پیج.

فصل پنجاه و هفتم

پل رایلز^{۲۹۸}، نگهبان کاخ سفید:

ساعت دو بامداد بود و رئیس‌جمهور هنوز به کاخ سفید برنگشته بود. به این فکر کردم که خانم لینکلن را بیدار کنم. البته رئیس‌جمهور اغلب شبانگاه سواره با اسب به بیرون می‌رفت و معمولاً با خودش هیچ‌گونه همراهی نمی‌برد. اما مسئله‌ی عجیب این بود که امشب سوار اسب موردعلاقه‌ی ویلی، یعنی جک کوچولو شده بود. آن شب هوا سرد و نمناک بود و او پالتو به تن نکرده بود، چون پالتویش اینک روی رخت‌آویز آویزان بود. علی‌رغم اینکه بدن مقاومی داشت، شکی نبود که وقتی بازگردد از سرما به خود می‌لرزد. من دم در نگهبانی می‌دادم و گهگاه به بیرون می‌رفتم تا ببینم که آیا صدای یورتمه‌روی جک کوچولو را می‌شنوم یا نه. نیم ساعت دیگر هم گذشت و آقای لینکلن نیامد که نیامد. پیش خود گفتم که اگر جای او بودم، سواره می‌رفتم و دیگر هیچ‌گاه بر نمی‌گشتم. به غرب باز می‌گشتم و زندگی ساده و بی‌دردسری را از سر می‌گرفتم. وقتی ساعت از سه هم گذشت، کم‌کم به این نتیجه رسیدم که شاید واقعاً همین کار را کرده باشد.

دوباره به این فکر کردم که خانم لینکلن را از خواب بیدار کنم اما دلم نیامد. زن بیچاره حال‌وروز خیلی بدی داشت. به نظرم عجیب می‌آمد که آقای لینکلن در چنین شبی او را تنها گذاشته باشد. اما خانم لینکلن آرام‌بخش خورده بود و فکر نکنم اصلاً متوجه نبود آقای لینکلن شده بود.

هیلیارد به گزارش پل رایلز، نگهبان کاخ سفید.

فصل پنجاه و هشتم

وضعیت روحی مری لینکلن^{۲۹۹} هیچ‌گاه خوب نبود و اینک مرگ ویلی کوچک به زندگی‌اش به‌عنوان همسر و مادری قابل پایان داده بود.

برگرفته از: «محاكمه‌ی یک مادر: مری لینکلن و جنگ داخلی»^{۳۰۰} از جین کاستر^{۳۰۱}.

حدود ساعت دو بعدازظهر از آن بخش خانه که کودک بیمار در آن خوابیده بود، سروصدایی بلند شد. ظاهراً اجل پسرک فرارسیده بود. خانم لینکلن با سری فروافتاده شتابان از کنار من گذشت. او صدایی از خود در می‌آورد که من نه تا آن لحظه و نه زان پس، از گلوی هیچ آدمیزادی نشنیده بودم.

هیلارد به گزارش سوفی לנוکس پیشخدمت.

اِستین:

فوران احساسات رئیس‌جمهور به بیان می‌آمد، اما این امر در مورد همسرش صادق نبود.

کِکلی:

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پسر ازدست‌رفته‌اش، حال آن زن را متشنج ساخته بود.

وُن‌دِرِل:

مری لینکلن در بستر خود از پای افتاد.

کِکلی:

او دیگر آن آدم قبلی نمی‌شد.

کاستر:

کمی معجون مسکن به او دادند تا شاید آرام گیرد. اما حتی آن معجون قوی هم قادر نبود، فریادهای بی‌امانش را سرکوب کند و آشفته‌گی ناباورانه‌اش را تسکین بخشد.

لیچ:

خانم لینکلن به قدری ناخوش بود که نمی توانست در مراسم خاک سپاری شرکت کند.

مری لینکلن تا ده روز پس از خاک سپاری همچنان در بستر ماند.

برگرفته از: «بازسازی زیبا: سفر مری لینکلن^{۳۰۲}» از کوین سوارنی^{۳۰۳}.

اسلون:

خانم لینکلن تا هفته ها پس از آن فاجعه، نه می توانست اتاقش را ترک کند و نه از بسترش بلند شود.

وقتی بالاخره پس از یک ماه از اتاقش خارج شد، به حالت ماشین وار راه می رفت و جوری به ما می نگریست که انگار غریبه بودیم.

هیلیارد به گزارش دی. استرامفورت پیش خدمت.

کاستر:

برخی ضربه ها فراتر از تحمل افراد شکننده هستند.

سوارنی:

او آنجا افتاده بود و آرزو می کرد که چنین اتفاقی نیفتاده باشد. گاه نمی توانست وقوع این اتفاق را باور کند و گاه متقاعد می شد که چنین اتفاقی رخ داده است. یکسره در همان چهاردیواری و تخت می ماند و به همان سقف، پنجره ها و فنجان ها چشم می دوخت. نمی توانست از جای برخیزد و اتاقش را ترک کند. جهان برایش ترسناک تر از بود که بدان قدم نهد. تنها امیدش برای آرامش نوشیدن همان معجون بود.

مدام می پرسید: پسر کجاست؟ او کجاست؟ کسی نمی تواند او را نزد من آورد؟ یعنی جایی همین طرف ها نمانده؟

هیلارد به گزارش سوفی לנוکس پیشخدمت.

فصل پنجاه و نهم

ایزابل پرکینز:

برادر عزیزم، سکوت همه جا را فرا گرفته. فقط صدای تق تق آتش و خروپف گریس^{۳۰۴} عزیز از اتاق قبلی تو شنیده می شود. من اتاق قبلی تو را به او داده ام تا در این شب های سخت راحت بتواند به من دسترسی داشته باشد. پرتو مهتاب محوطه های اطراف را روشن کرده و خرابی های ناشی از طوفان عظیم دیروز را نمایان ساخته است. شاخه های تنومند درختان، جلوی سردابه و قبرها افتاده اند. ممکن است با دیدن این صحنه به یاد مجسمه ی آن مرد کچلی که جامه ی رومی به تن داشت، بیفتی (ما او را مُرتی^{۳۰۵} می نامیدیم) و تصور کنی که پایش را روی گردن ماری نهاده است و در همان لحظه جوانی شر و شیطان چندین بار ژاکت او را به بالا پرتاب می کند تا شاید مُرتی بتواند با نوک شمشیرش آن را بگیرد. خب، اما مُرتی دیگر آن مُرتی قدیم نیست. یک شاخه هنگام افتادن با بازوی این رومی دلیر اصابت می کند و شمشیر از دستش می افتد و حین افتادن سر مار را قطع می کند. اینک بازو، شمشیر و سر مار هر سه روی هم تلنبار شده اند و خود مُرتی چنانکه گویی مرگ و فانی پذیری خود را به چشم دیده باشد، به حالت مورب سر جایش خشک شده.

احتمالاً کمی چرت زدم. آره چون الان ساعت تقریباً چهار صبح است. در آن سو، اسبی به حصار گورستان بسته شده. طفلکی آرام اما خسته است. جوری سر تکان می دهد که انگار می گوید: خب، هرچند که در این ظلمات شب در حیات مردگان رها شده ام، اما من یک اسب هستم و به همین دلیل باید طاقت بیاورم.

خب، حالا یک مسئله‌ای هست که ذهن مرا به خود مشغول داشته. یعنی چه کسی این وقت شب به سرش زده که به گورستان بیاید؟ فکر کنم نجیب‌زاده‌ی جوانی باشد که برای ادای احترام به عشق ازدست‌رفته‌اش بدین جا آمده است.

چراغ اتاقک نگهبانی مَندرز هنوز روشن است و خودش هم طبق معمول جلوی پنجره پس‌وپیش می‌رود. حتماً به یاد داری که این او بود که از نردبان بالا رفت و ژاکت مذکور را از روی شمشیر مُرتی برداشت. اینک پیرتر شده و فکر کنم یک عالمه مشکلات و نگرانی‌های خانوادگی دارد. خب، او الآن اتاقک نگهبانی را ترک می‌کند و فانوس به دست به دنبال کسی می‌گردد. فکر کنم در پی همان مهمان شبانگاهی‌مان باشد. این ماجرا واقعاً کنجکاوی آدم را برمی‌انگیزد. این فرد هرکسی که باشد، فکرش را هم نمی‌کند که آدم علیل و ناتوانی چون من کشته‌مرده‌ی این جور هیجانات باشد. کاشکی آن فرد امشب دم پنجره کنار من بنشیند. فکر کنم تا صبح بیدار بمانم تا ببینم بعدازآنکه مَندرز آن فرد را پیدا کرد، چشمم به جمالش روشن می‌شود یا نه.

فصل شصتم

پدر روحانی اورلی توماس:

وقتی روی سقف خانه‌ی سفید سنگی تنها شدم، تصمیم گرفتم که برای آخرین بار تلاش کنم تا با پسرک دو کلام حرف حساب بزنم. او اینک همانند شاهزاده‌ای منگ و بی‌حال زیر پایم افتاده بود.

رفتار احمقانه و حيله‌گرانه‌ی آقای بوینز و آقای وُلْمَن مرا دلخور کرده بود. آنان به دنبال سرگرمی‌ها و ماجراجویی‌های ناچیزی شتافته بودند و واقعاً مرا در موقعیت بدی رها کرده بودند. من همچون باغبانی بی‌تجربه سخت مشغول کارکردن بودم. تا کمر خم‌شده بودم و با دو دست بر پیچک‌ها چنگ می‌بردم. دائم با خودم فکر می‌کردم که آبا باید به پیچک‌هایی که از قبل درآمده بودند حمله‌ور شوم، یا به جوانه‌های در حال روییدن هجوم برم؟ درواقع، کاری که می‌کردم، اهمیت چندانی نداشت. چون پسرک خیلی اینجا دوام نمی‌آورد.

اینک فرصت مناسبی دست داده بود تا رک و راست با پسرک گپ بزنم.

به دوروبر نگاهی انداختم تا ببینم آیا خبری از بوینز و وُلْمَن بی‌خاصیت هست یا نه. اما به‌جای آن‌ها، برادران کراچر^{۳۰۶} را دیدم که طبق معمول به همراه آقا

و خانم ریدی^{۲۰۷} سینه‌خیز از پس درختان ظاهر می‌گشتند. این چهار نفر هسته‌ی اصلی گروه فاسد و عیاشی بودند که در نزدیکی میله‌ی پرچم اقامت داشتند.

مت کراچر گفت: ما برای تماشا آمده‌ایم.

ریچارد کراچر گفت: تماشای زوال.

خانم ریدی گفت: خیلی برایمان جالب است.

مت کراچر گفت: دفعه‌ی قبل به تماشای آن دختر رفتیم.

آقای ریدی گفت: خیلی هیجان‌انگیز بود.

خانم ریدی گفت: خیلی خیلی حال داد.

آقای ریدی گفت: همه‌ی ما به چیزی نیاز داریم تا ما را سر حال آورد.

مت کراچر گفت: آن هم وقتی در آن گودال پر از پشکل زندگی کنیم.

آقای ریدی گفت: لطفاً ما را قضاوت نکنید.

خانم ریدی گفت: اصلاً بکنید، مهم نیست.

مت کراچر گفت: قضاوت شما ما را شرورتر و بدذات‌تر می‌کند.

ریچارد کراچر در همان حال که به خانم ریدی نزدیک می‌شد گفت: هرکس باید سرش به کار خودش باشد.

خانم ریدی درحالی‌که دستش را درون جیب شلوار ریچارد کراچر می‌کرد گفت: شاید همین‌طور باشد.

سپس چهارتایی چمباتمه زدند و با ولع هرچه‌تمام‌تر به تماشای پسرک نشستند. بدبختی پسرک بود که این کرکس‌های نفرت‌انگیز را بدین جا کشانده بود. طولی نکشید که به طرز عجیبی دست‌هایشان را ضربدری به سینه نهادند و شکل موجودی ترسناک را به خود گرفتند. بالا و پایین رفتن بازوان و صدای تنفس موزونشان، حسی ماشین‌وار را به آدم القا می‌کرد.

رو به پسرک گفتم: حال نظرت چیست؟ به نظرت اینجا جای خوبی است؟ آیا از نظر تو این افراد عقل درست و حسابی دارند که الگوی تو باشند؟

پسرک گفت: اما شما هم که اینجا هستید؟

من گفتم: من فرق دارم.

پسرک گفت: با من؟

من گفتم: با همه.

پسرک گفت: چه فرقی دارید؟

کم مانده بود حقیقت را به او بگویم.

فصل شصت و یکم

پدر روحانی اورلی توماس:

آری. من با بقیه فرق دارم.

برخلاف بوینز، وُلْمَن و چندین و چند دوجین ساده لوح دیگر که بینشان زندگی می کنم، خوب می دانم که هستم.

من نه «بیمار» هستم و نه «روی کف آشپزخانه افتاده ام». «در محفظه ی بیماری مداوا نمی شوم» و «به انتظار ننشسته ام که احیا شوم.» نه.

حتی در واپسین لحظه که در اتاق مهمان خانه ی خود بودم نیز می دانستم که هستم. چشم انداز اتاقم، درخت تاک پرگلی بود که روی حصار آجری همسایه بغلی، آقای ردنل^{۳۰۸} آویزان بود. (اوایل ماه ژوئن بود.) حرفه ام به عنوان یک کشیش به من کمک کرده بود تا همه ی عمرم بکوشم که ذهنی آرام و شکرگزار داشته باشم و همین امر موجب شد حقیقت را بپذیرم و مطیع و فرمان بردار باشم. خوب می دانستم چه اتفاقی رخ داده بود.

من مرده بودم.

تمایل شدیدی به رفتن داشتم.

و رفتم.

آری: من درعین حال، هم باعث وبانی آن صدای آتشین که به مغز استخوان آدم رسوخ می کرد و با پدیده‌ی انفجار نور همراه بود، شدم و هم با وحشت (از درون) شاهد آن پدیده بودم (تجربه‌ای که حتی نمی‌خواهم توصیفش کنم.) و بدین ترتیب رفتم.

آنگاه دیدم که پیشاپیش دو مرد دیگر در مسیری کوهستانی قدم برمی‌دارم. پیش خود گفتم که احتمالاً آن دو مرد هم چند لحظه قبل از دنیا رفته‌اند. یکی از آن‌ها لباس مخصوص خاک‌سپاری ارزان‌قیمتی به تن داشت و همچون گردشگران به این سو و آن سو می‌نگریست و به طرز عجیبی چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. با دیدنش نوعی شادی پوچ و بی‌خبری وافری به تو القا می‌شد. هرچند که مرده بود، اما رفتارش جوری به نظر می‌رسد که انگار می‌گفت: هاها! اگر من مرده‌ام پس این‌ها دیگر چیستند؟ دیگری که مایو زردرنگی به تن داشت و ریشش به رنگ سرخ بود، با عصبانیت قدم برمی‌داشت. انگار می‌خواست هرچه زودتر به جایی که از آن متنفر بود برسد.

مرد اول اهل پنسیلوانیا و دومی اهل مین^{۳۰۹} (بنگور^{۳۱۰} یا همان حوالی) بود که بیش‌تر وقت خود را در مزارع سپری می‌کرد و اغلب به کنار دریا می‌رفت، تا

ساعت‌ها روی صخره‌ای بنشیند. اینک هم مایو تنش بود، چون حین شنا کردن غرق‌شده بود.

من به‌نوعی همه‌ی این حقایق را می‌دانستم.

وقتی داشتم از آن مسیر کوهستانی پایین می‌رفتم، گهگاه هم بدین جا بازمی‌گشتم. اول در قبرم بودم اما با دیدن آنچه در تابوتم نهفته بود، با وحشت به بیرون شتافتم. (بقایایی از یک چهره خشک و رسمی بود.) آنگاه با اضطراب بر فراز قبرم به حالت شناور پس‌وپیش رفتم.

زنم و جمعی از مردم داشتند با من وداع می‌کردند. گریه‌زاری آنان خنجرهای کوچکی را در قلبم فرومی‌برد. خنجرها واقعی بودند. با هر هق‌هق خنجری از سوی فرد گریان به‌سوی من می‌آمد و به طرزی دردناک در من فرومی‌رفت.

آنگاه دوباره بدان جا بازگشتم و در جوار دو دوستم به مسیر کوهستانی ادامه دادم. آن پایین، در دوردست‌ها، دره‌ای بود که می‌دانستم مقصدمان آنجاست. سپس چند پله‌ی سنگی پیش رویمان پدیدار گشتند. همراهانم مکث کردند و به منی که پشت سرشان بودم نگریستند. از آنجایی که می‌دانستند من روحانی هستم، (چون با لباس کشیشی خود به خاک سپرده‌شده بودم) با نگاه از من پرسیدند که آیا باید راهمان را ادامه دهیم؟

من با اشاره به آن‌ها فهماندم که باید به راهمان ادامه دهیم.

از دره‌ای که زیر پایمان قرار داشت، صداها‌ی هیجان‌زده و جرنج جرنج ناقوسی شنیده می‌شد. من با شنیدن این صداها خشنود شدم. سفری کرده و اینک به مقصد رسیده بودیم. و دیگر باید جشن و سرور آغاز می‌گشت. من از اینکه زندگی‌ام سزاوار چنین پایان خوشی بود در پوست خود نمی‌گنجیدم.

اما باری دگر آزرده و غمگین، بدین جا بازگشتم. زنم و مردمی که برای خاک‌سپاری آمده بودند اینک سوار بر کالسکه‌هایشان دور می‌شدند و گهگاه خنجری را به سویم پرتاب می‌کردند. اما باوجود اینکه خنجرها از راه دور پرتاب می‌شدند، درد ناشی از آن‌ها به قوت خویش باقی بود. دیری نپایید که سوگواران من از رودخانه‌ی پتومک گذشتند و در رستوران پریوی^{۳۱۱} مشغول صرف شام غریبان من شدند. هرچند که هنوز در اطراف قبرم پس‌وپیش می‌رفتم اما به همه‌ی این چیزها واقف بودم. از فکر اینکه نکند اینجا تنها بمانم به وحشت افتادم. تنها آرزویم این بود که نزد دوستانم و آن مسیر پلکانی بازگردم. این مکان فاقد هرگونه جذابیتی بود. زمینی پر از قبر و استخوان بود که یک آشغال‌دانی به‌تمام‌معنا محسوب می‌شد. درواقع کابوسی ناراحت‌کننده و نومیدانه بود که در شرف بیدار شدن از آن بودم.

در همین افکار بودم که ظرف یک‌چشم بر هم زدن دوباره بدان جا نزد دوستانم بازگشتم. در همان حال که از پلکان پایین می‌رفتیم، به چمن‌زار آفتاب‌گیری رسیدیم که بنای بزرگی که تاکنون نظیرش را جایی ندیده بودم، آنجا واقع بود. این بنا از الوارهای به هم چسبیده و تکه‌های الماس خالص ساخته‌شده بود. تکه‌های الماس طیفی از رنگ‌های مختلف را به نمایش گذاشته بودند که با کوچک‌ترین تغییری در تابش خورشید، رنگ عوض می‌کردند.

ما دست در دست هم پیش می‌رفتیم. جمعیتی دورتادورمان را گرفتند و ما را به سمت جلو راهنمایی کردند. نگهبان محترمی نیز دم در ایستاده بود که با

آمدن ما گل از گلش شکفت و در را گشود.

به سرایی فراخ قدم نهادیم که کف آن از الماس بود و درنهایت هم به میزی از جنس الماس منتهی می‌شد. امیری پشت میز نشسته بود. مسیح نبود اما می‌دانستم که یکی از فرستادگان او بود. آن اتاق مرا به یاد مکانی که در کودکی می‌شناختم، یعنی انبار گمرک آقای هارتلی^{۳۱۲} انداخت: مکانی باز و بزرگ با سقفی بلند که ترسناک به نظر می‌رسید و حضور صاحب‌منصبی (آن دوران آقای هارتلی و اکنون فرستاده‌ی مسیح) آن مکان را ترسناک‌تر هم جلوه می‌داد. صاحب‌منصب کنار منبع نور و گرما نشسته بود (دوران آقای هارتلی شومینه و اینک یاقوت زرد زمختی که از درونش آتش بیرون می‌آمد و روی پایه‌ای از طلای ناب قرار داشت).

فهمیدیم که باید با ترتیب پیشینمان به نوبت جلو رویم.

اول نوبت رفیق سرخ ریشمان بود. او با مایویی که به تن داشت به شدت مضحک به نظر می‌رسید.

به ناگاه دو موجود زیبا در دو سویش پدیدار گشتند و با گام‌هایی بی‌عیب و نقص، او را تا میز همراهی کردند. این دو مخلوق، بلندبالا، لاغراندام، تابناک و پنجه‌طلایی بودند.

یکی از آن دو پرسید: چطور زندگی کرده‌ای؟

دیگری گفت: راستش را بگو.

آنگاه هر دو با ملایمت سرشان را به سر رفیق سرخ ریش چسباندند و از آنچه از درون مرد دستگیرشان شد، خشنود گشتند.

مخلوقی که در سمت راست او قرار داشت پرسید: می‌توانیم ادامه دهیم؟

رفیق سرخ ریشمان گفت: بله، باکمال میل.

پنجه‌طلایی سمت راستی نوایی دل‌نشین سر داد و چندین نسخه‌ی کوچک از خودش رقص‌کنان ظاهر گشتند. (برای اینکه نهایت ظرافت حرکاتشان را به شما نشان دهم از کلمه‌ی رقص‌کنان استفاده کردم.) این موجودات ریز، آینه‌ی بزرگی در دست داشتند که لبه‌هایش با جواهرات گران‌بها مزین گشته بود.

پنجه‌طلایی سمت چپی هم نوای دل‌نشین خود را سر داد و چندین نسخه‌ی کوچک از خودش پشت‌زنان ظاهر شدند و درحالی‌که با خود یک ترازو داشتند، خارق‌العاده‌ترین حرکات ژیمناستیکی قابل‌تصور را به نمایش درآوردند.

فرستاده‌ی مسیح که همچنان پشت میز الماسی خود نشسته بود گفت: بجنیید. هرچه سریع‌تر بازرسی خود را به انجام برسانید.

مخلوق سمت راستی آئینه را جلوی مرد سرخ ریش نگاه داشت. مخلوق سمت چپی هم طی حرکتی پوزش طلبانه با چیره‌دستی هرچه تمام‌تر درون سینه‌ی مرد دست برد و قلبش را برداشت و آن را روی ترازو نهاد.

مخلوق سمت راستی به بررسی آینه و مخلوق سمت چپی به بررسی ترازو پرداخت.

فرستاده‌ی مسیح گفت: خیلی هم خوب.

مخلوق سمت راستی گفت: ما خیلی برایت خوشحالیم.

هرچقدر از نوای شادی‌بخشی که آن لحظه طنین‌انداز شد تعریف کنم، کم است. تازه فهمیده بودم که در قلمرو پهناوری حضور داشتیم که از هر سو به کاخ راه داشت.

چندین در از جنس الماس در آن‌سوی سرا باز شدند و سرائی به‌مراتب وسیع‌تر را نمایان ساختند.

در آنجا چادری از جنس ابریشم سفید دیدم که ناب‌ترین و خالص‌ترین ابریشم ممکن بود. (هرچند که توصیفاتی که من ارائه می‌دهم تنها آن پارچه را بدنام می‌کند اما باید بگویم که آن ابریشم یک ابریشم زمینی نبود، بلکه گونه‌ای والاتر و اعلی‌تر از آن بود که ابریشم‌های ما در برابرشان بدل مضحکی بیش

نیستند.) درون آن چادر ضیافت بزرگی در شرف برپایی بود. و میزبانمان که پادشاهی والاگهر بود روی سکوی بلندی مسند زده بود. کنار جایگاه پادشاه یک صندلی خالی قرار داشت. این صندلی مجلل و طلاکاری شده بود. انگار طلا، حلقه‌ای از نور بود و هر ذره از این نور، شادی و الحان شادی‌بخشی را در فضا پراکنده می‌ساخت. من می‌دانستم که آن صندلی برای رفیق سرخ ریشمان در نظر گرفته شده بود.

آن پادشاه مسیح بود. به یک‌باره متوجه شدم که آن فرستاده‌ای که پشت میز نشسته بود هم مسیح بود اما تغییر شکل داده و تجلی ثانویه‌ی خود را نمایان ساخته بود.

زبان از بیانش عاجز است.

مرد سرخ ریش با برداشتن گام‌هایی ناشیانه که خاص خودش بود، از آن در الماسی گذر کرد و سپس درها پشت سرش بسته شدند.

هیچ‌گاه در طول زندگی هشتادساله‌ای که در زمین داشتم، تا این پایه تفاوت تلخ و فاحش بین خوشحالی و ناراحتی را تجربه نکرده بودم. خوشحالی به آن جهت که توانسته بودم، هرچند از دور درون آن چادر مجلل را ببینم و ناراحتی بدین‌جهت که من درون آن چادر نبودم و بیرون ماندن از آن چادر حتی برای لحظه‌ای نیز به جاودانگی هولناکی می‌مانست.

من نیز همانند دوست اهل پنسیلوانیا که لباس مراسم خاک‌سپاری به تن داشت، شروع به گریستن کردم.

اما گریه‌ی او دوامی نیاورد و جای خود را به انتظار داد، چون او نفر بعدی بود و باید می‌دید چه بر سرش می‌آید. ازاین‌رو، زودتر از من آن مکانی را که در آن ایستاده بودیم ترک کرد.

مخلوق سمت راستی گفت: چطور زندگی کرده‌ای؟

مخلوق سمت چپی گفت: راستش را بگو.

آنگاه آن دو مخلوق با ملایمت سرشان را به او چسبانده‌اند. طولی نکشید که خود را به عقب کشیدند و به سمت دو پاتیل سنگی خاکستری‌رنگ که در دو سوی سرسرای عظیم بود، شتافتند و دو نه‌ری که به رنگ روشن بود را درون پاتیل بالا آوردند.

نسخه‌های کوچک خودشان، شتابان برای آن‌ها حوله آوردند تا دهانشان را پاک کنند.

مخلوق سمت راستی گفت: اجازه هست ادامه دهیم؟

دوستم گفت: صبر کنید. مگر آنجا چه دیدید؟ چیز---

اما دیگر خیلی دیر شده بود.

مخلوق سمت راستی نوایی شوم سر داد و چندین نسخه‌ی کوچک از خودش که چلاق و بدریخت بودند، آینه‌ای را که روکشی از مدفوع داشت با خود آوردند. مخلوق سمت چپی هم نوایی اندوهناک و ناهنجار سر داد و چندین نسخه‌ی کوچک از خودش پشتک‌زنان با حرکات ژیمناستیک ناشیانه‌ای که اهانت‌آمیز به نظر می‌رسید، ترازو را آوردند.

فرستاده‌ی مسیح با لحنی خشن گفت: بجنید، هرچه سریع‌تر بازرسی خود را به انجام برسانید.

مردی که لباس مراسم خاک‌سپاری به تن داشت گفت: من مطمئن نیستم که دستورات را تمام و کمال فهمیده باشم. اگر اجازه بدهید به دنیا---

مخلوق سمت راستی، آئینه را جلوی آن مرد نگاه داشت و مخلوق سمت چپی به طرزی متجاوزانه به سینه‌ی مرد چنگ برد و با نهایت چیره‌دستی قلبش را بیرون کشید و آن را روی ترازو نهاد.

فرستاده‌ی مسیح گفت: یا خدا!

صدای هولناکی که بیانگر ننگ و رسوایی و عزاداری بود، در سرتاسر قلمرو پیچید.

درهای الماسی باز شدند.

من با ناباوری به تغییر فاحشی که در پس آن در می‌دیدم می‌نگریستم و مدام چشمانم را باز و بسته می‌کردم تا مطمئن شوم واقعی است. دیگر خبری از آن چادر ابریشمی نبود. این چادر از گوشتی ساخته‌شده بود که پر از لکه‌های صورتی‌رنگ خون بود. دیگر از ضیافت هم خبری نبود. انسان‌ها روی میزهای طولی دراز کشیده بودند و هر یک در مراحل مختلف پوست‌کندن بودند. میزبان هم نه پادشاه بود و نه مسیح، بلکه جانوری درنده‌خو با دستانی خون‌آلود و نیش‌های دراز بود. جامه‌ای به رنگ زرد گوگردی به تن داشت و تکه‌هایی از امعاء و احشاء آدمیان روی لباسش دیده می‌شد. سه زن و یک پیرمرد خمیده، طناب‌های درازی که درواقع روده‌هایی خودشان بودند را حمل می‌کردند. خیلی صحنه‌ی وحشتناکی بود. اما وحشتناک‌تر از همه، این بود که وقتی

دوست من را کشان‌کشان بدان جا بردند، همگی فریاد شادی سر دادند. مردک بیچاره همچنان لبخند می‌زد، انگار می‌کوشید تا خودش را در دل اسیرکنندگان جا کند. مدام از کارهای نیکی که در پنسیلوانیا کرده بود تعریف می‌کرد و از آنان می‌خواست که چندین و چند مرد صالح را که در نزدیکی ویلکس-پیر^{۳۱۳} زندگی می‌کنند بدین جا فراخوانند تا ضمانت او را بکنند.

چند ملازم که ظاهراً به‌کلی از جنس آتش بودند، او را با زور و زحمت به سمت میز پوست‌کنی می‌بردند. به‌محض اینکه دست سوزان این ملازمان به او برخورد کرد، لباس مراسم خاک‌سپاری‌اش به‌کلی جزغاله شد. دردش به‌قدری بود که دیگر نه تقلا می‌کرد و نه تکانی می‌خورد. فقط برای دمی سرش را به سمت من گرداند و با وحشت بر من نگریست.

آنگاه درهای الماسی با کوبشی محکم بسته شدند.

اینک نوبت من بود.

مخلوق سمت راستی پرسید: چطور زندگی کرده‌ای؟

وقتی این مخلوق را از نزدیک دیدم، برایم شبیه به آقای پریندل^{۳۱۴}، ناظم دوران مدرسه‌ام بود که وقتی ما را به فلک می‌کشید، از لذت لب‌های باریکش را غنچه می‌کرد.

مخلوق سمت چپی با لحنی هشدارآمیز گفت: راستش را بگو.

صدایش شبیه به عموی جنه^{۳۱۵}ی کندذهنم بود. او همیشه با من بدرفتاری می کرد و یک بار که مست بود مرا از پله های انبار غله پایین هل داده بود.

آن دو، از دو طرف سرشان را بر سر من کوبیدند.

من همه ی تلاشم را کردم تا آن ها را به طور کامل به درون خود راه دهم و هیچ چیز را از آنان پوشیده نگاه ندارم. درواقع می خواستم تا جایی که می توانم گزارشی صادقانه از زندگی خود به آنان ارائه دهم.

آنگاه با خشونت هرچه تمام تر خود را به عقب کشیدند. شدت این حرکت از دفعه ی قبل هم بیش تر بود. نسخه های کوچک خودشان شتابان پاتیل های سنگی خاکستری رنگ به مراتب بزرگ تری را با خود آوردند و قاضی های پنجه طلایی من با حالتی تشنج وار درونشان بالا آوردند.

من به فرستاده ی مسیح نگاه کردم.

او چشمانش را به زمین دوخته بود.

موجود سمت چپی گفت: اجازه هست ادامه دهیم؟

آنگاه آیینهای که با مدفوع روکش داده شده بود، از سمت راست و ترازو از سمت چپ آورده شدند.

نماینده‌ی مسیح گفت: بجنبید. هرچه سریع‌تر بازرسی خود را به انجام برسانید.

من برگشتم و فرار کردم.

کسی هم به دنبال نیامد تا مرا بازگرداند. نمی‌دانم چرا. خیلی راحت می‌توانستند مرا بگیرند. البته که می‌توانستند.

حین دویدن، تازیانه‌هایی از آتش در اطراف گوش‌هایم پرواز می‌کردند. من از نجوای تازیانه‌ها فهمیدم که می‌گفتند:

این قضیه را به کسی نگو.

در غیر این صورت، آنگاه که بازگردی شرایطت به مراتب بدتر خواهد بود.

(من پیش خود گفتم: آنگاه که بازگردم؟ همان لحظه تراشهای از ترس وارد قلبم شد و هنوز که هنوز در قلبم جا خوش کرده.)

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌دویدم و از همان مسیری که آمده بودم بازمی‌گشتم. تا اینکه یک‌شب، وقتی برای استراحت از دویدن بازایستادم، به خواب رفتم ... اینجا بیدار شدم.

دوباره بدین جا بازگشتم.

خدا را شکر. با تمام وجود خدا را شکر می‌کنم.

از همان موقع اینجا هستم و همان‌طور که به من دستور داده‌شده بود، تاکنون از این ماجرا به احدی چیزی نگفته‌ام.

اصلاً بگویم که چه بشود؟ بدیهی است مایی که اینجا هستیم، دیگر فرصت تغییر شرایطمان را نداریم. دیگر همه‌چیز تمام شده است. ما اشباحی بیش نیستیم. از آنجایی که قضاوت کرده‌ها و نکرده‌هایمان مربوط به قلمرو مادی و پیشین است، لذا اصلاح اعمالمان الی ابد ممکن نیست. کار ما دیگر تمام‌شده است و اینک باید به انتظار مجازات خود بنشینیم.

مدت‌ها به این مسئله اندیشیدم که چه چیز باعث شد که سزاوار چنین مجازات سنگین و هولناکی باشم.

واقعاً نمی‌دانم.

من نه کسی را کشتم، نه دزدی کردم، نه به حقوق افراد تجاوز کردم، و نه کسی را گول زدم. زناکار نبودم و همواره کوشیدم خیرخواه و منصف باشم. به خدا ایمان داشتم و همیشه و در همه حال سعی داشتم تا سرحد توان طبق خواست و اراده‌ی پروردگار عمل کنم.

بالین وجود مورد لعن واقع شدم.

یعنی دلیلش آن برهه‌ی کوتاه که به شک افتاده بودم، بود؟ یا به خاطر این بود که گهگاه هوی و هوس به سراغم می‌آمد؟ آیا غروری که پس از غلبه بر هوی و هوس بر من چیره می‌گشت، مسبب این مجازات بود؟ یا ترسی که باعث می‌شد، هیچ‌گاه به دنبال هوی و هوس نروم؟ آیا گناه‌ها این بود که زندگی‌ام را برای محقق ساختن ظواهر دنیوی هدر داده بودم؟ آیا در روابط خانوادگی‌ام دچار بی‌ملاحظگی، غفلت یا قصوری شده بودم که اینک از یادم رفته؟ آیا این تکبر محض که باعث می‌شد گمان کنم با ذهن و جسم در بند خود می‌توانم از وقایع اینجا باخبر باشم، دلیل مجازات سنگینم بود؟ یا شاید هم گناهی مرتکب شده‌ام که هنوز که هنوزه از درک آن عاجزم و همچنان حاضرم بدان تن دهم؟

نمی‌دانم.

بارها و بارها وسوسه شده بودم تا حقیقت را به آقای بَونیز و آقای وُلْمَن بگویم. دلم می‌خواست بگویم: محاکمه‌ی هولناکی در انتظارتان است. با ماندن در اینجا فقط دارید وقت تلف می‌کنید. شما مرده‌اید و هیچ‌گاه به مکان پیشین بازنمی‌گردید. آیا وقتی صبحگاه به سمت جِسمتان بازمی‌گردید، متوجه بوی

گندش نمی‌شوید؟ واقعاً فکر می‌کنید که آن بقایای زشت و کریه می‌توانند شما را به جایی ببرند؟ به‌علاوه، (اگر اجازه داشتم، این را هم به آنان می‌گفتم) شما نمی‌توانید برای همیشه اینجا بمانید. هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم. ما اینک داریم علیه مشیت الهی می‌جنگیم به وقتش باید از خر شیطان پایین بیاییم و برویم.

اما همان‌طور که به من دستور داده‌شده بود، تا الان لام تا کام حرفی نزده بودم.

شاید بدترین مجازات من همین باشد که نباید حقیقت را بگویم. من اجازه‌ی حرف زدن دارم اما هیچ‌گاه نمی‌توانم در مورد مسائل حیاتی سخن بگویم. بوینز و وُلْمَن مرا فضل فروشی متکبر و لاف‌زن و پیرمردی وزوزو می‌دانند. وقتی می‌خواهم نصیحتشان کنم، طوری چشمانشان را می‌چرخانند که انگار می‌گویند، باز شروع کرد. اما غافل از اینکه نصایح من پر از تجربیات تلخ و والا هستند.

خلاصه، من از ترس همین‌جا پنهان‌شده‌ام و رفتنم را به تعویق می‌اندازم. هرچند نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده‌ام، اما خوب می‌دانم که پرونده‌ی اعمالم همانند آن روز هولناک سرجایش است و تغییری در آن حاصل نشده. از آن موقع، کاری نکرده‌ام که شرایط خود را بهبود دهم، زیرا در این مکان، اعمال ما ارزشی ندارند و لذا کاری از دستم برنمی‌آید.

وحشتناک است.

وحشتناک‌ترین چیز ممکن است.

یعنی ممکن است تجربه‌ی فرد دیگری با تجربه‌ی من فرق داشته باشد؟ و او به مکان دیگری راه یابد و وقایع کاملاً متفاوتی را تجربه کند؟ یعنی امکان دارد آنچه دیدم زاییده‌ی ذهن، باورها، امیدها و ترس‌های پنهانی‌ام باشد؟

نه.

واقعی بود.

مثل درختانی که اینک بر فراز سرم تکان تکان می‌خورند، واقعی بود. مثل جاده خاکی آن پایین واقعی بود. مثل پسرکی که اینک نفس‌نفس‌زنان زیر پایم افتاده و پیچک‌ها بر او تنیده‌اند واقعی بود. پسرک همچون اسیرانی که گرفتار هندوهای وحشی شده باشند به دام پیچک‌هایی افتاده بود که با آسودگی روی سینه‌اش جا خوش کرده بودند. او درواقع قربانی غفلت من شده بود. چون به‌قدری غرق خاطراتم شدم که برای مدتی طولانی او را فراموش کردم. داشتم می‌گفتم. آن اتفاقات واقعی بودند همچون آقای وُلْمَن و آقای بَویْنَز که اینک خوشحال‌تر از همیشه دوان‌دوان به سمت من می‌آیند.

آقای وُلْمَن گفت: ما این کار را کردیم.

آقای بَونِز گفت: آره. کار خودِ خودمان بود.

وُلْمَن گفت: ما وارد آن مرد شدیم و او را متقاعد کردیم.

آن دو که از فرط خوشی سر از پا نمی‌شناختند، یکی پس از دیگری روی سقف خانه پریدند.

و واقعاً هم معجزه کرده و پدر پسرک را بازگردانده بودند. آن مرد قفل به دست وارد فضای باز پایین ما شد. قفل متعلق به درِ خانه‌ی سفید سنگی بود. جالب این بود که علی‌رغم غمی که در سینه داشت، قفل را همچون سیبی به بالا و پایین پرتاب می‌کرد.

ماه به‌روشنی می‌درخشید و به من این اجازه را داد تا برای اولین بار درست و حسایی به چهره‌اش بنگرم.

و عجب چهره‌ای داشت.

فصل شصت و دوم

بینی بزرگ و رومی، گونه‌هایی لاغر و شیاردار، پوستی سبزه، لبانی کلفت و دهانی گشاد داشت.

برگرفته از: «خاطرات شخصی آبراهام لینکلن و جنگ داخلی»^{۳۱۶} از جیمز آر. گلیمور^{۳۱۷}.

چشمانش به رنگ طوسی تیره و بسیار شفاف و گویا بودند. و هرگونه تغییری در خلق و خویش را نشان می‌دادند.

برگرفته از: «زندگی آبراهام لینکلن»^{۳۱۸} از اسحاق ان. آرنولد^{۳۱۹}.

چشمانش روشن و تیز بودند و رنگ خاکستری تابناکی داشتند.

برگرفته از: «عکس‌های لینکلن: یک آلبوم کامل»^{۳۲۰} از لیوید اُستندورف^{۳۲۱}، به گزارش مارتین پی. اس ریندلاب^{۳۲۲}.

چشمان خاکستری-قهوه‌ای او زیر ابروان پرپشتش فرورفته و با چین‌وچروک‌های عمیق و تیره‌رنگی احاطه‌شده بودند.

برگرفته از: «خاطرات شخصی آقای لینکلن»^{۳۲۳} از مارکیز دو چامبران^{۳۲۴}.

چشمانی آبی، قهوه‌ای داشت.

برگرفته از: «خبررسان‌های هرنندان»^{۳۲۵} ویرایش توسط دوگلاس ال. ویلسون و رادنی ا. دیویس^{۳۲۶}. به گزارش روبرت ویلسون^{۳۲۷}.

چشمان خاکستری مایل به آبی داشت. اما همیشه زیر سایه‌ی پلک‌های بالایی فوق‌العاده سنگینش بودند.

برگرفته از: «شش ماه در کاخ سفید: داستان یک تصویر»^{۳۲۸} از اف. بی کارپنتر^{۳۲۹}.

چشمان آبی مهربانی داشت که پلک‌هایش تا حدودی بر سرشان سنگینی می‌کردند.

برگرفته از: «با لینکلن از واشینگتن تا ریچموند در ۱۸۶۵»^{۳۳۰} از جان اس. بارنز^{۳۳۱}.

از نظر من چشمان رئیس‌جمهور لینکلن خاکستری مایل به آبی یا آبی مایل به خاکستری بودند. به‌طور قطع نمی‌توان گفت. اما رگه‌ی آبی‌رنگی همواره در چشمانش هویدا بود.

برگرفته از: مقاله‌های روث پینتر رندال^{۳۳۲}. به گزارش ادوارد دالتون مارچنت^{۳۳۳}.

او حزن‌انگیزترین چشمانی را داشت که در کل عمرم دیده بودم.

برگرفته از: «اندوه لینکلن: افسردگی چگونه یک رئیس‌جمهور را به چالش می‌کشد و عظمتش را دوچندان می‌کند»^{۳۳۴} از جوشوا وولف شنک^{۳۳۵}. به گزارش جان ویدمر^{۳۳۶}.

روزنامه‌ی هِرالدِ شهر یوتیکا^{۳۳۷}:

هیچ‌یک از عکس‌هایش تصویر درست و وفادارانه‌ای از او ارائه نمی‌دهند.

تصاویری که از او می‌بینیم تنها نمایانگر نیمی از ویژگی‌های ظاهری او هستند.

ویرایش توسط شنک. به گزارش اورلاندو بی. فیکلین^{۳۳۸}.

کارپنتر:

وقتی استراحت می‌کرد، صورتش غمگین‌ترین چهره‌ای بود که دیده بودم. برخی روزها به‌ندرت می‌توانستم بدون اشک ریختن بدو بنگرم.

امان از وقتی که لبخند می‌زد و می‌خندید....

ویرایش توسط اُستندورف. به گزارش جیمز مینتر^{۳۳۹}.

به‌وقت شادمانی، صورتش چون فانوسی می‌درخشید.

برگرفته از: «لینکلن انسان»^{۳۴۰} از دان پیات^{۳۴۱}. به گزارش یک روزنامه‌نگار.

تفاوت‌هایی که در چهره‌ی لینکلن افسرده و لینکلن شادمان دیده می‌شد، بیش از هر فرد دیگری بود.

ویرایش ویلسون و دیویس. به گزارش هوراس وایت^{۳۴۲}.

موهایش قهوه‌ای تیره بود و گرایش به طاسی نداشت.

برگرفته از: «داستان واقعی مری، همسر لینکلن»^{۳۴۳} از کاترین هلم^{۳۴۴} به گزارش سناتور جیمز هارلان^{۳۴۵}.

موهای سیاهی داشت که هنوز رگه‌های خاکستری‌رنگ در آن هویدا نشده بود.

برگرفته از: «عمدتاً پیرامون مسائل جنگ^{۳۴۶}» از ناتانائیل هاتورن^{۳۴۷}.

موهایش تقریباً به رنگ نقره‌فام درآمده بودند اما هنوز قسمت اعظمی از آن قهوه‌ای مانده بود. ریشش بیش از موهایش به سپیدی گراییده بود.

برگرفته از: «تصویر زنان ویسکانسین از رئیس جمهور لینکلن^{۳۴۸}». از کوردلیا آ. پی. هاروی^{۳۴۹} در «مجله‌ی تاریخی ویسکانسین»^{۳۵۰}.

لبخندش بیش از باقی ویژگی‌هایش دوست‌داشتنی بود.

برگرفته از: «خاطره‌ای از جنگ داخلی: با رهبران در واشنگتن و میدان جنگ در دهه‌ی شصت^{۳۵۱}» از چارلز آ. دانا^{۳۵۲}.

گوش‌های بزرگ و بدترکیبی داشت.

برگرفته از: «آبراهام لینکلن: یک برآورد پزشکی^{۳۵۳}» از آبراهام ام. گردن^{۳۵۴}.

وقتی سرحال بود همیشه انتظار داشتم که مثل یک فیل خوش‌قلب با گوش‌هایش بال‌وپر بزند.

برگرفته از: «ده سال از زندگی من» از شاهزاده فلیکس سلم سلم.

بینی‌اش خیلی هم بزرگ نبود. فقط به خاطر صورت لاغرش، بزرگ به نظر می‌رسید.

برگرفته از: «فلسفه‌ی عقل سلیم آبراهام لینکلن»^{۲۵۵} از ادوارد جی. کمپف^{۲۵۶}.

دماغش نسبتاً دراز است اما خودش هم نسبتاً دراز است لذا ضروری بود که این تناسب حفظ شود.

برگرفته از: «مری لینکلن: شرحی از یک زندگی زناشویی»^{۲۵۷} از روث پینتر رندال، به گزارش یک سرباز.

طرز خندیدنش هم خیلی بامزه بود. حرکات، رفتار زمخت و ناشیانه‌اش خاص خودش بود و همین حرکات توجه همگان را به خود جلب می‌کرد، از پیرمردی موقر گرفته تا یک بچه‌مدرسه‌ای. آنگاه ظرف چند دقیقه همانند یک قاضی که بر مسند تکیه زده باشد، آرام و اندیشناک می‌شد.

از ویلسون و دیویس، به گزارش آبنر ایس.

از نظر من او زشت‌ترین مردی بود که دیده بودم.

برگرفته از: «زندگی روزانه‌ی آبراهام لینکلن: شرح حالی نو از رئیس جمهور بزرگ آمریکا با مفاهیم تازه و ارزشمند»^{۳۵۸} از فرانسیس اِف. براون^{۳۵۹}. به گزارش رو جورج. سی. نویز^{۳۶۰}.

اولین باری که آقای لینکلن را دیدم، با خود گفتم که او زشت‌ترین فردی است که تاکنون دیده‌ام.

برگرفته از: «دوران و نسل من» از کلارک ای. کار^{۳۶۱}.

او زشت‌ترین مردی بود که به چشم دیده بودم.

برگرفته از: «عکس‌های آبراهام لینکلن.» از فردریک هیل مِزرو و کارل سندبرگ^{۳۶۲} به گزارش سرهنگ تئودور لایمن^{۳۶۳}.

پیات:

او بدقیافه‌ترین مردی بود که دیده بودم.

او نه تنها از لحاظ ظاهری زشت‌ترین مردی بود که دیده بودم بلکه از لحاظ رفتاری هم زشت‌ترین و ناشایست‌ترین کرداری را که دیده بودم داشت.

برگرفته از: «لینکلن» از دیوید هربرت دونالد^{۳۶۴}. به گزارش یک سرباز.

او هیچ‌گاه مرد خوش‌قیافه‌ای نبود و ماه‌به‌ماه هم زشت‌تر و نزارتر می‌شد.

برگرفته از: «واشنگتن لینکلن: خاطرات روزنامه‌نگاری که همه را می‌شناخت»^{۳۶۵} از دابلیو آ. کروفت^{۳۶۶}.

روزنامه‌ی هرالده شهر یوتیکا:

بعد از آنکه پنج دقیقه با او وقت می‌گذرانندی، دیگر در نظرت زشت و زمخت نبود.

از آنجایی که طبیعت چهره و قیافه‌ی منحصربه‌فردی به وی بخشیده بود، نظر هر کس در مورد او، به طرز فکر خود فرد بستگی داشت.

برگرفته از: «نامه‌های سم هیوم»^{۳۶۷} ویرایش توسط کریستال بارنز^{۳۶۸}.

سلم سلم:

او هیچ‌گاه از نظر من زشت نبود، چون از چهره‌اش سخاوتمندی و مهربانی می‌بارید و از آنجایی که نسبت به مردم خیرخواه بود، از زیبایی معنوی برخوردار

بود.

شوخ طبعی، سخاوتمندی و فهم و شعوری که از او می‌تراوید، باعث می‌شد که چشم آن‌قدر روی او متمرکز شود تا بالاخره او را زیبا بینگارد.

برگرفته از: «نگاه‌های کناری، شمال و جنوب»^{۳۶۹} از لیلیان فاستر^{۳۷۰}.

اطرافیان به من می‌گفتند که آقای لینکلن مرد زشتی است اما او واقعاً زیباترین مردی بود که در عمرم دیده بودم.

برگرفته از: «خاطرات آبراهام لینکلن از زبان مشاهیر هم‌عصرش»^{۳۷۱} از آلن تورندیک رایس^{۳۷۲}.

هرگز صورتی متفکرت‌تر و موقرت‌تر از او ندیدم.

از رایس به گزارش دیوید لاک^{۳۷۳}.

براون:

آه که چهره‌اش تا چه پایه ترحم‌انگیز بود. صورتی لاغر داشت و خطوطی که در آن نقش بسته بودند نشان از اندوه غیرقابل وصفی داشتند. نگاهش مبین

تنهایی بود. روحی داشت که دلسوزی هیچ احدی قادر نبود عمق غم و تلخی‌اش را درک کند. تأثیری که با دیدن چهره‌اش در من ایجاد شد، این نبود که صرفاً رئیس جمهور ایالت متحده‌ی آمریکا را دیده باشم. این بود که اندوهناک‌ترین مرد این کره‌ی خاکی را دیده‌ام.

فصل شصت و سوم

راجر بوینز:

به نظر می‌رسید که تمامی حرکات آقای لینکلن به‌زور و زحمت انجام می‌گرفت. او بالاخره، زنجیر را به دست گرفت و قفل را رویش آویزان کرد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اما در نیمه‌باز بود و جسم بیمار پسرش درون قرار داشت. لذا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای آخرین بار وارد خانه شد.

هانس وُلْمَن:

ما از روی سقف پایین پریدیم و به دنبال او به درون راه یافتیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

نزدیکی او با جسم بیمارِ پسرش باعث شد که تصمیم قبلی‌اش را که احتمالاً خروج از خانه‌ی سنگی بود نادیده بگیرد. ازاین‌رو، محفظه را از درون دیوار بیرون کشید و روی کف زمین نهاد.

راجر بوینز:

ظاهراً قصد داشت تا همین‌جا پیش رود.

پدر روحانیِ اِورلی توماس:

(اصلاً تا همین‌جا هم قصد نداشت پیش رود.)

هانس وُلْمَن:

اما در همان لحظه جلوی محفظه زانو زد.

پدر روحانیِ اِورلی توماس:

در همان حال که کنار محفظه زانورده بود، مشخص بود که دیگر نمی‌توانست مقاومت کند و میل داشت برای آخرین بار در محفظه را باز کند.

راجر بَویَنز:

در را باز کرد، به داخلش نگریست و آهی کشید.

هانس وُلْمَن:

دستش را به داخل محفظه برد و با ملایمت زلفان پسرک را مرتب کرد.

راجر بَویَنز:

دستان رنگ‌پریده‌ی پسرک را که روی سینه‌اش قفل شده بودند نیز جابه‌جا کرد.

هانس وُلْمَن:

صدای فریاد پسرک از روی سقف شنیده شد.

راجر بَویَنز:

ما به کلی او را فراموش کرده بودیم.

هانس وُلْمَن:

من به بیرون رفتم و دوباره به بالای سقف پریدم. مدتی کوشیدم تا پسرک را از شر پیچک‌ها خلاص کنم. در شرایط سختی قرار داشت: سرجایش خشک شده و زبانش بندآمده بود. به‌طور کامل در دام پیچک‌ها اسیرشده بود. سپس فکری به ذهنم رسید: حال که نمی‌توانم او را بالا بکشم، پس خوب است او را به سمت پایین هل دهم.

فکرم درست از آب درآمد زیرا پیچک‌ها هنوز پشتش را به چنگ درنیاورده بودند و تنها به جلوی او حمله‌ور شده بودند.

آن‌قدر دستم را درون پیچک‌های خمیری شکل که هنوز به‌طور کامل به لاک تبدیل نشده بودند فروکردم تا بالاخره دستم به سینه‌ی پسرک خورد. آنگاه با چنان شدتی او را به سمت پایین هل دادم که با فریادی از درد از سقف عبور کرد و به درون خانه‌ی سفید سنگی افتاد.

راجر بَویَنز:

پسرک از خلال سقف به درون راه یافت و روی کف خانه کنار پدرش افتاد.

آقای وُلْمَن هم بلافاصله بعد از او داخل شد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

آقای وُلْمَن در همان حال که زانورده بود، پسرک را به جلو رفتن وامی داشت. می گفت: به داخل پدرت راه یاب و خوب به حرفهایش گوش کن. شاید چیز به دردبخوری بگوید.

آقای بُوینز گفت: همین چند دقیقه قبل که درون پدرت بودیم، آرزویش را شنیدیم.

آقای وُلْمَن گفت: آرزویش در مورد مکانی که در آن هستی بود.

آقای بُوینز گفت: در محیطی شاد

آقای وُلْمَن گفت: عاری از هر رنج و دردی

آقای بَوینز گفت: که در آن زندگی جدید و پرشکوهی را آغاز کردی.

آقای وُلْمَن گفت: یالا برو داخل.

آقای بَوینز گفت: حرف ما را گوش کن. برو ببین چه چیزی در انتظارت است.

هانس وُلْمَن:

پسرک به سختی و سستی روی پایش ایستاد.

راجر بَوینز:

درد حسابی او را از پای درآورده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

لنگ‌لنگان همچون پیرمردی به سمت پدرش قدم برداشت.

هانس وُلْمَن:

دفعه‌ی پیش به‌عمد وارد پدرش نشده بود، کاملاً ناخواسته بود.

راجر بَویَنز:

اینک هم به نظر می‌رسید تمایل چندانی به این کار نداشت.

فصل شصت و چهارم

راجر بوینز:

در طول مدتی که ما درون بودیم، باری دگر جمعیت زیادی دورتادور خانه‌ی سفید سنگی را گرفته بودند.

پدر روحانی اورلی توماس:

خبر دیدار دوباره‌ی پدر و پسر خیلی زود همه‌جا پخش شد.

هانس وُلْمَن:

هر لحظه هم بر این تعداد افزوده می‌شد.

راجر بوینز:

مردم سراز پا نمی شناختند و می خواستند در این واقعه‌ی خارق‌العاده حضور داشته باشند.

هانس وُلْمَن:

همگی می کوشیدند تا از آن لحظه‌ی قریب‌الوقوع (راه یافتن پسر به درون پدر) کوچک‌ترین سهمی داشته باشند.

راجر بُوینز:

آن‌ها دیگر به خود زحمت نمی دادند که یکی یکی صحبت کنند. چندین و چند نفر از همان جایی که ایستاده بودند، داستان خود را داد می زدند و بقیه با گستاخی هر چه تمام‌تر به سمت درِ باز هجوم می بردند تا داستانشان را فریاد بزنند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

نتیجه‌ی این همه‌مه، صداها‌ی گوش خراشی بود که به گوش می رسید.

فصل شصت و پنجم

ندی تورن^{۳۷۴}:

این من بودم که آتش را به پا کردم.

جانیس پی. دویتسون^{۳۷۵}:

من از همه‌ی فرصت‌هایم استفاده می‌کنم.

روبرت جی. توایستینگر^{۳۷۶}:

من یک عالمه الماس و مروارید به آن زن دادم و دل زن و بچه‌ی خود را شکستم. من حتی سقف بالای سرمان را فروختم تا برای او الماس و مروارید بیش‌تری بخرم. اما افسوس که او آقای هولی‌فِن را با آن دندان‌های زرد و اسبی‌شکل و شکم خیکی‌اش به من ترجیح داد.

لَنس دورینگ^{۳۷۷}:

شش جریب زمین با بازدهی خوب، یک عالمه خوک، سی رأس احشام و شش اسب سرحال، یک خانه‌ی سنگ‌فرش شده که در زمستان گرم‌ونرم است. یک زن خوب که عاشقانه بر من می‌نگرد و سه پسر حرف‌گوش‌کن که همه‌ی عرایض من را آویزه‌ی گوش می‌کنند و یک باغستان پر از گلایی، سیب، آلو و هلو. اما چه سود که پدر به من توجه نمی‌کند.

خانم تامارا دولیتل^{۳۷۸}:

من از یک چیز خوشم نمی‌آید و آن این است که زنی کندذهن هستم. کل عمرم جواری با من رفتار کردند که انگار کندذهن هستم. و واقعاً هم هستم. حتی دوختن با نخ و سوزن هم برای من کار سختی است. خاله‌ام که مرا بزرگ کرد، ساعت‌ها می‌نشست تا دوزندگی را به من یاد بدهد. می‌گفت: عزیزم، این جواری باید انجام بدی. و من هم همان کار را می‌کردم اما فقط یک‌بار. دفعه‌ی بعد که می‌خواستم آن کار را بکنم، فقط سوزن به دست سرجایم می‌نشستم. خاله می‌گفت، فرزندم این نه میلیونیمین بار است که دارم این را به تو یاد می‌دهم. حرف‌ها و تعالیم خاله‌ام هر چه بود، الان هیچ‌یک را به یاد ندارم. وقتی مرد جوانی به خواستگاری‌ام می‌آمد از سیاست حرف می‌زد و من می‌گفتم: آره سیاست. خاله‌ام دارد به من دوزندگی یاد می‌دهد. و آن مرد گیج و منگ بر من خیره می‌ماند. آخر چه کسی حاضر است کودنی چون من را دوست داشته باشد و به زنی بگیرد. فقط در یک صورت امکان دارد و آن هم این است که طرف بروویی باشد. که من آن را هم ندارم. آری. زشت هم هستم. طولی نمی‌کشد که پیر می‌شوم و دیگر مردان جوان سمت من نمی‌آیند تا حرف‌های خسته‌کننده‌ی مرا بشنوند. دندان‌هایم هم زرد می‌شوند و می‌افتند. اما وقتی پیرزنی تنها هستی و همین‌طور کندذهنی، این چیز لذت‌بخشی نیست. چون در مهمانی‌ها تو را جلوی آتش به حال خود رها می‌کنند و تو باید لبخند بزنی و وانمود کنی خوشحالی. اما ته دلت می‌دانی که

کسی نمی‌خواهد با تو هم‌صحبت شود.

توبین مولر دست‌فروش:

آن لوله‌های دراز سی‌کیلویی را به‌زور و زحمت کشان‌کشان از تپه بالا بردم و نوزده ساعت متوالی در خاک‌وخل غلت زدم و با دستانی خون‌آلود به خانه بازگشتم. و ببینید! این هم مزد زحماتم. ادنا^{۳۷۹} و دخترانم سراسیمه به این‌سو آن‌سو می‌شتافتند تا از من پرستاری کنند. لباس‌هایشان به خاطر خون دستانم لک شده بود. من همیشه با جان و دل کار می‌کردم و الآن هم اگر خوب شوم به سر کار بازمی‌گردم. فقط چکمه‌ی پای چپم باید ته‌دوزی شود. تازه باید طلبی را که از آقای دوفرتی^{۳۸۰} دارم هم بگیرم. ادنا در این باره چیزی نمی‌داند. می‌ترسم هرگز نتوانم این پول را پس بگیرم. الآن به‌شدت به این پول نیاز داریم چون من قادر به کار کردن نیستم. لطف کنید و به ادنا اطلاع دهید که بدهی را بگیرد چون الآن که من در بستر بیماری هستم و کاری از دستم ساخته نیست، خیلی به آن پول نیاز داریم.

وسپر یوهانز^{۳۸۱}:

آقای جانز ملبورن^{۳۸۲} مرا به یک خانه در منطقه‌ای دورافتاده برد و با نیتی شوم و شیطانی مرا لمس کرد. من فقط یک پسر بچه بودم و او آدم اسم‌ورسم‌داری بود. حتی صدایم هم در نیامد، اصلاً نمی‌توانستم هیچ اعتراضی بکنم. هنوز که هنوز به کسی چیزی نگفتم. اما الآن می‌خواهم لب به

سخن بگشایم و بگویم که---

پدر روحانی اورلی توماس:

آقای دی کرویکس^{۳۸۳} و پروفیسور بلومر^{۳۸۴} بی‌محابا از راه رسیدند و با گستاخی هرچه‌تمام‌تر به آقای یوهانز تنه زدند و تلوتلوخوران خود را به درگاه در رساندند. آن‌ها سال‌های سال بود که چاپلوسی یکدیگر را می‌کردند و به‌نوعی دوقلوهای به هم چسبیده بودند.

پروفیسور ادموند بلومر:

من در دوره‌ی خود دست به اکتشافات بسیاری زدم که تا پیش از آن ناشناخته بودند. اما آن‌طور که باید و شاید به من بها ندادند. آیا تابه‌حال گفته‌ام که همکارانم چقدر کودن بودند؟ تحقیقات من، پژوهش‌های آنان را تحت شعاع قرار می‌داد اما آن‌ها بر این باور بودند که تحقیقات آن‌ها، تحقیقات مرا تحت شعاع قرار می‌داد. آن‌ها مرا فرد کوچک و بی‌اهمیتی تلقی می‌کردند اما من خوب می‌دانستم که شخصیت بزرگی بودم. من هجده جلد کتاب درخشان به نگارش درآورده‌ام که هر یک روی موضوعات کاملاً نوینی بحث می‌کردند. موضوعاتی همچون---

عذرخواهی مرا بپذیرید.

عجالتاً حضور ذهن ندارم تا حوزه‌ی دقیق مطالعاتم را بیان کنم.

اما آن رسوایی آخر را خوب به یاد دارم. وقتی از مکان پیشین رخت بربستم و در بحبوحه‌ی آن آشفته‌بازار گرفتار بودم (پیش از آنکه بدین جا بیایم) متوجه شدم که خانه‌ام را خالی کرده و تمامی اوراقم را به محوطه‌ای سرباز منتقل کرده و ---

لارنس تی. دِکرویکس:

شور نزنید جناب.

وقتی شما را بدین حال و روز می‌بینم قلبم به درد می‌آید.

پروفسور ادموند بلومر:

آری. همه‌ی اوراقم را به محوطه‌ی باز بردند و آتش زدند.

کتاب‌های درخشانم را که هنوز فرصت چاپ نیافته بودند در آتش سوزاندند.

لارنس تی. دِکرویکس:

راستی می‌دانید بر سر کارخانه‌ی خیار شور من چه آمد؟ باید بگویم که هنوز سرجایش است و از این بابت به خود می‌بالم. هرچند که دیگر در آنجا خیار شور تولید نمی‌شود. به‌نوعی می‌شود گفت که تأسیسات کشتی‌سازی در آنجا دایر شده. و نام خیار شور دِکرویکس هم---

پروفسور ادموند بلومر:

خیلی ناعادلانه است. تمامی آثارم، تمام آثار نوینم دود شد و رفت هوا...

لارنس تی. دِکرویکس:

می‌دانید، من نیز در مورد کارخانه‌ام چنین حسی دارم. در آن روزها برای خود بروبیایی داشت. وقتی زنگ صبحگاهی به صدا درمی‌آمد، هفت صد کارگر باوفای من از خانه‌های اطراف به کارخانه هجوم می‌آوردند و---

پروفسور ادموند بلومر:

ممنون که با من همدردی کردید و اعلام داشتید که سوختن کتاب‌هایم ناعادلانه بوده. همه که مثل شما بافهم و کمالات نیستند. شما به‌طور غریزی با رنج و زحماتی که برای کتاب‌هایم کشیدم، همدردی می‌کنید. من معتقدم که اگر در مکان پیشین یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، حتماً درک می‌کردید که چه شخصیت بزرگی بودم. کاش شما سردبیر یکی از مجلات علمی دوران من بودید. در این صورت می‌توانستید آثار مرا به چاپ برسانید. و در این صورت مزد زحماتم را می‌گرفتم. در هر حال همین که مرا سرشناس‌ترین اندیشمند زمان خودم می‌دانید، از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم. اینک که بالاخره با استعدادترین فرد زمانه‌ی خود شناخته‌شده‌ام، احساس رستگاری می‌کنم.

لارنس تی. دِکرویکس:

راستی شما خیار شورهای مرا امتحان کرده بودید؟ اگر در اوایل قرن در واشنگتن یکی از خیار شورهای مرا می‌خوردید، می‌فهمیدید که چقدر با بقیه‌ی خیارشورها فرق داشت. برای خود یلی بود.

پروفسور ادموند بلومر:

اگر اشتباه نکنم برچسب شیشه‌اش قرمز و زرد بود و رویش عکس یک جانور جلیقه‌پوش داشت. این طور نیست؟

لارنس تی. دِکرویکس:

همین طور است. آره، آن‌ها خیارشورهای من بودند. حالا بگویید بینم طعمشان خوب بود؟

پروفسور ادموند بلومر:

خیلی خوب بود.

لارنس تی. دِکرویکس:

خیلی خیلی متشکرم که گفتید خیارشورهای من عالی بودند. ممنون که این را گفتید. خیارشورهای من از همه‌ی خیارشورهایی که آن دوران در کشور تولید می‌شد، خوشمزه‌تر بودند. خیلی خیلی خوشمزه‌تر بودند.

پروفسور ادموند بلومر:

درست مثل آثار من. آثار من در زمانه‌ی خودشان در جهان بی‌نظیر بودند. نظر شما چیست؟ موافقید؟

لارنس تی. دِکرویکس:

البته که موافقم. در این مورد هم همانند موارد پیشین تفاهم داریم.

پروفسور ادموند بلومر:

امیدوارم خیلی زود دوباره به من یادآوری کنید که چقدر به آثار من اهمیت می‌دهید. وقتی این‌چنین از من تعریف و تمجید می‌کنید، خیلی تحت تأثیر قرار می‌گیرم. و اگر شما هم از تعریف و تمجید خوشتان می‌آید، شاید یکی از همین روزها دوباره از خیارشورهای شما تعریف کنم. باکمال میل این کار را می‌کنم. شما ارزشش را دارید چراکه به من وفادارید و از من تعریف می‌کنید.

لارنس تی. دِکرویکس:

عجیب است نه؟ کل عمرت را وقف کاری می‌کنی و از بقیه‌ی چیزها می‌زنی تا به هدف‌ت برسی. اما آخرش همه‌چیز به باد فنا می‌رود و نتیجه‌ی زحمات به فراموشی سپرده می‌شود. مگر نه؟

پروفسور ادموند بلومر:

خوشبختانه، ما جز این دست افراد نیستیم. چون باری دیگر به خود یادآوری کرده‌ایم که دستاوردهای گران‌قدرمان همواره پابرجا هستند.

هانس وُلْمَن:

آنگاه بارون‌ها خود را به دم در رساندند و مابین آن دو نفر قرار گرفتند.

پروفسور ادموند بلومر:

آخخ

لارنس تی. دِکرویکس:

دردم گرفت.

پروفسور ادموند بلومر:

هم اولِ سر که آمديم دردمان گرفت هم الآن.

اِدی بارون:

آقا

پدر روحانی!

بتسی بارون:

هنوز حرفمان تمام نشده بود

ادی بارون:

اما شما وسط حرفمان پریدید و نگذاشتید ادامه دهیم.

بتسی بارون:

پس الان ادامه می دهیم.

ادی بارون:

داشتم می‌گفتم:

مرده‌شور آن‌ها را بیرد. آن مارهای نمک‌شناس تا خودشان را جای ما نگذاشته‌اند، حق ندارند ما را مقصر بدانند. اما هرگز کله‌ی پوکشان را به کار نگرفته‌اند تا خود را جای ما بگذارند.

بتسی بارون:

شاید چون خیلی مهمانی می‌گرفتیم، دیگر به دیدنمان نمی‌آیند.

ادی بارون:

ما به‌جای بچه یک پیرزن، پیرمرد چروکیده به دنیا آوردیم که اصلاً نمی‌دانند خوش‌گذرانی یعنی چه. یک کلمه‌ی جایگزین برای «مهمانی» می‌دانی؟ جشن. یک کلمه‌ی جایگزین برای جشن می‌دانی؟ خوش‌گذرانی. خوش‌گذرانی و شادی. برای همین کمی آبجو و مشروب می‌خوردیم.

بتسی بارون:

گهگاه تریاک هم می کشیدیم.

ادی بارون:

ما فقط آن مواد را امتحان کردیم تا آن یارو که مواد را آورده بود ناراحت نشود. راستی اسمش چه بود؟

بتسی بارون:

بنجامین.

ادی بارون:

آره. بنجامین یا همان بنجی. آن سیل لعنتی اش را به یاد داری؟ یک بار دم سلمانی مک موری^{۳۸۵} او را گرفتیم تا موهایش را از ته بزنیم. مگر نه؟

بتسی بارون:

من یک بار با بنجی روی هم ریختم.

ادی بارون:

بگو کی با بنجی روی هم نریخت؟ هاهاها. ولی از شوخی که بگذریم، تا جایی که یادم می‌آید من شخصاً با بنجی روی هم نریختم اما در کل چه شورونشاطی داشتیم. خرتوخری بود.

پدر روحانی اورلی توماس:

سپس از میان جمعیت فریاد هولناکی شنیده شد.

راجر بوینز:

همهمه‌ای که نشان از نارضایتی داشت، درگرفت.

پدر روحانی اورلی توماس:

بسیاری از مردم فریاد کشیدند: نه، نه، این امکان ندارد.

و بدین ترتیب می‌خواستند، «سیاه‌سوخته‌ها» را دور کنند.

هانس وُلْمَن:

همان «سیاهان وحشی»

راجر بَویِنز:

همان «وحشیان ملعون»

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

مردم می‌خواستند سیاه‌سوخته‌ها از همان راهی که آمده بودند بازگردند.

هانس وُلْمَن:

اما این فرصت مناسبی بود و آن‌ها نمی‌خواستند آن را از دست بدهند.

پدر روحانی اورلی توماس:

شخصی از میان جمعیت بانگ برآورد: بگذارید شانسشان را امتحان کنند. اینجا همه مثل هم هستیم.

شخص دیگری گفت: لطفاً شما وکیل وصی مردم نشوید.

آنگاه صدای مشت و لگد به گوش رسید. ظاهراً مردم به جان هم افتاده بودند.

راجر بوینز:

حال آنکه مردان و زنان سیه‌چرده‌ای که همراه بارون‌ها در گودال زندگی می‌کردند، جسورانه به دنبال آنان روان شده بودند و -

هانس وُلْمَن:

ظاهراً به این راحتی‌ها دست‌بردار نبودند.

پدر روحانی اورلی توماس:

و می‌خواستند حرفشان را به کرسی بنشانند.

فصل شصت و ششم

السون فارول^{۳۸۶}:

من همواره می‌کوشیدم تا در تمامی جوانب زندگی‌ام به بزرگ‌منشی پایبند باشم و فضایل درونی‌ام را به‌کار گیرم. فضایی که آدمی بدون آن از پای درمی‌آید و به زندگی فلاکت‌باری دچار می‌شود. من همه‌ی این کارها را کردم اما چه سود؟

ادی بارون:

این لعنتی برای خودش چه بلغور می‌کند؟ ما که نفهمیدیم.

بتسی بارون:

السون حرفت را به زبان ساده‌تری بگو تا مردم بفهمند.

السون فارول:

من از بدو تولد بالاجبار سرنوشت شومی داشتم. تقدیری که درنهایت بی‌رحمی به آدم تحمیل شود، چه جذابیتی می‌توانست داشته باشد. من هم در برابر سرنوشت سر تعظیم فرود آوردم. باین‌حال همیشه از اینکه مسئولیت‌های سنگینی را می‌پذیرفتم شادمان بودم و از هیچ فرصتی برای ارتقای شخصیت خود فروگذار نمی‌کردم. چیزهایی مثل کتاب (من بارها و بارها درنهایت فرومایگی یادداشت‌های چرک‌نویس آقای ایست^{۳۸۷} را می‌دزدیدم) تا به فهم و شعور خود اضافه کنم و چیزهایی را که به روحم شادی می‌بخشیدند، بازشناسم. چیزهای مثل لباس‌های تمیز، نرمش‌هایی مثل رقص و چنگال‌های براقی که سر میز غذا حین صحبت و خندیدن بالا نگاه می‌داریم.

ادی بارون:

این لعنتی خیلی بامزه است اما حیف که حرف‌هایش پیچیده‌اند.

بتسی بارون:

این یارو داخل گودال، پشت به پشت من افتاده.

ادی بارون:

پشتش دقیقاً اینجا، یعنی روی پشت من قرار می گیرد.

بتسی بارون:

اما اشکال ندارد. او دوست ماست.

ادی بارون:

هرچند که یکی از آنهاست اما بازهم دوست ماست.

بتسی بارون:

همیشه مؤدب است.

ادی بارون:

حد و حدودش را می شناسد.

السون فارول:

حس کردم برای آنکه به اهداف والای خود برسم باید جنبه‌های درخشان‌تری از خود را نشان دهم. طولی نکشید که آرزوهایم برآورده شد و خانوادگی ایست در یکی از اتاق‌های کم‌نور در مورد من صحبت کردند و از صمیم قلب تصمیم گرفتند که مرا به خانه ببرند و وضعیتم را ارتقا ببخشند. خیلی زود رنج و دردی که مرا می‌آزرد جای خود را به فریادهای شادی‌بخش می‌داد و به آن زندگی آرام که خشونت کمتر و لبخندهای پرمهر بیش‌تری در آن دیده می‌شد، می‌رسیدم. و آه---

ادی بارون:

پس تسکین چی؟

بتسی بارون:

او همیشه واژه‌ی «تسکین» را فراموش می‌کند.

السون فارول:

بلی. تسکین.

این زندگی جدید ناراحتی‌های گذشته‌ام را تسکین می‌داد.

بتسی بارون:

حالا تماشا کنید.

ادی بارون:

هرچه عصبانی‌تر می‌شود، بهتر صحبت می‌کند.

السون فارول:

اما حیف که چنین نشد.

ناراحتی‌های پیشینم با این زندگی جدید تسکین داده نشد.

خیلی با روزهای خوب فاصله داشتم.

یک روز برای آتش‌بازی ما را از واشنگتن به روستا بردند. من مریض شدم و تلوتلوخوران بر زمین افتادم و دیگر نتوانستم برخیزم. خورشید به‌روشنی می‌تابید و من به خود می‌پیچیدم—

آه.

بتسی بارون:

تو روی زمین افتاده بودی و از درد به خود می‌پیچیدی اما هیچ‌کس به کمکت نیامد.

السون فارول:

آره. من روی زمین افتاده بودم و از درد به خود می‌پیچیدم اما هیچ‌کس به کمکم نیامد.

بالاخره کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ی ایست که نامش رجینالد^{۳۸۸} بود، گذری مرا دید و پرسید: السون حالت بد است؟ و من گفتم که خیلی خیلی حالم بد

است. او هم گفت که فوراً کسی را می‌فرستند تا به دادم برسد اما خبری نشد که نشد. نه آقای ایست آمد نه خانم ایست و نه هیچ‌یک از بچه‌هایشان. حتی سرپرستمان آقای چاسترلی^{۳۸۹} که همیشه لب‌خند بی‌رحمانه و مغرورانه‌ای بر لب داشت هم به دادم نرسید.

فکر کنم رَجینالد به خاطر هیجانات ناشی از آتش‌بازی یادش رفت وضعیت مرا به کسی اطلاع دهد.

او مرا فراموش کرد، منی که از بدو تولدش او را می‌شناختم.

و من همان‌جا افتاده بودم--

ای بابا باز هم فراموش کردم.

ادی بارون:

وقتی آنجا افتاده بودی، چیزی به تو الهام شد.

السون فارول:

وقتی آنجا افتاده بودم، به من الهام شد که من (السون فارول، عزیزدردانه‌ی مادرم) به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن گول خورده بودم. موشک‌های رنگارنگ بالای سرم منفجر می‌شدند و به شکل پرچم آمریکا، جوجه و ستاره‌ی دنبال‌دار سبز و طلایی درمی‌آمدند. انگار داشتند گول خوردن مرا جشن می‌گرفتند. بچه‌های نازپرورده و چل و چاق خانواده‌ی ایست با هر انفجار فریاد شادی سرمی‌دادند و من از اینکه زمانی با آنان دوست بودم و به رویشان لبخند می‌زدم پشیمان بودم. من زیر سایه‌ی درختی افتاده بودم که در ابتدا نور ماه را می‌دیدم اما در واپسین لحظات تاریکی همه‌جا را فراگرفت. در آن دم بود که از ته دل خواستم حتی برای یک ساعت سلامتی‌ام را به دست آورم تا بتوانم اشتباه بزرگ زندگی‌ام را اصلاح کنم و خود را از شر همه‌ی آن ترس‌ها، دورویی‌ها و افاده‌ها خلاص کنم. می‌خواستم برخیزم و به جمع همیشه شاد خانواده‌ی ایست بازگردم و با چاقو و چماق به جانشان بیفتم و نیست و نابودشان کنم. چادرشان را در هم بدرم و خانه‌شان را به آتش بکشم. و بدین ترتیب---

بتسی بارون:

و ذره‌ای انسانیت از خود نشان دهم. چون فقط یک حیوان...

السون فارول:

و ذره‌ای انسانیت از خود نشان دهم. چون فقط یک حیوان می‌تواند بی‌هیچ اعتراضی چنین وضعیتی را تحمل کند. حتی یک حیوان هم فقط به امید

پاداش به تمامی خواسته‌های صاحبش تن نمی‌دهد.

اما دیگر خیلی دیر شده بود.

کار از کار گذشته بود.

و دیگر فرصت جبران برای همیشه ازدست‌رفته بود.

وقتی روز بعد متوجه نبود من شدند، آقای چاسترلی را به دنبالم فرستادند. وقتی او مرا پیدا کرد، دلیلی ندید که مرا به خانه بازگرداند. در عوض با یک آلمانی قرار مداری گذاشت و طرف مرا به همراه چندین نفر دیگر پشت گاری‌اش انداخت.

ادی بارون:

آن آلمانی بی‌شرف یک‌تکه از نان زخم را دزدید.

بتسی بارون:

نان خوشمزه‌ای هم بود.

ادی بارون:

اینجا بود که برای اولین بار السون را دیدیم.

بتسی بارون:

آره. پشت آن گاری.

ادی بارون:

و از آن موقع باهم دوست هستیم.

السون فارول:

تا انتقامم را نگیرم، اینجا را ترک نمی‌کنم.

ادی بارون:

رفیق، قرار نیست هیچ انتقامی بگیری.

بتسی بارون:

آدم باید از اتفاقاتی که برایش می‌افتد، درس بگیرد السون.

ادی بارون:

وقتی سفیدپوست نیستی، نباید ادای آن‌ها را دریاوری.

السون فارول:

اگر می‌توانستم به مکان پیشین بازگردم، همین‌الآن انتقامم را می‌گرفتم و همه‌ی قفسه‌های کتاب را روی سر گنده‌ی رجینالد کوچولو خراب می‌کردم. یک کاری می‌کردم خانم ایست از پله‌ها بیفتد و گردنش بشکند. کاری می‌کردم لباس‌های آقای ایست وقتی کنار بستر زن فلجش نشسته آتش بگیرد. در خانه طاعون می‌انداختم تا همه‌ی بچه‌ها تلف بشوند. حتی آن نوزاد کوچولو که قبلاً خیلی دوستش ----

توماس هاونز^{۳۹۰}:

السون ببخشید که حرفت را قطع می‌کنم. اما من به‌هیچ‌وجه تجربیات ناخوشایند تو را نداشته‌ام.

آقای کانر^{۳۹۱}، همسر مهربان و همه‌ی بچه‌ها و نوه‌هایش عین خانواده‌ی من بودند. من هرگز از زن و بچه‌ی خودم جدا نشدم. خوب به ما غذا می‌دادند و هیچ‌وقت ما را نمی‌زدند. یک کلبه‌ی زرد کوچک اما زیبا در اختیار ما گذاشته بودند. تدابیر خوبی اندیشیده و همه‌چیز را در نظر گرفته بودند. هیچ‌کس به‌طور مطلق آزاد نیست. همه‌ی مردان باید سخت کار کنند. من حس می‌کردم که زندگی‌ام نسخه‌ی اغراق‌آمیزی از زندگی هر مردی بود. من و زن و بچه‌هایم را دوست داشتم و آن کاری را می‌کردم که همه‌ی مردان برای رفاه خانواده‌ی خود می‌کنند و می‌کوشیدم تا خوش و خرم کنار هم زندگی کنیم.

سعی می‌کردم برای افراد خوب و شرافتمندی که ما را به خدمت گرفته بودند، خدمتگزار خوب و شرافتمندی باشم.

البته لحظاتی هم بود که وقتی دستوری به من داده می‌شد، ندایی که ساز مخالف می‌زد از پس ذهنم می‌گذشت. در آن لحظات ضروری بود که آن ندا را نادیده بگیرم. البته آن صدا سرکش و خشمگین نبود، صرفاً یک ندای انسانی بود که می‌گفت: دلم می‌خواهد آن کاری که خودم دوست دارم را بکنم نه آن کاری که تو به من دستور می‌دهی.

البته باید بگویم که آن ندا هرگز خفه نشد، اما در طول این سال‌ها ضعیف و ضعیف‌تر شد.

اما نباید خیلی به این موضوع دامن بزنم چون من واقعاً اوقات آزاد و شادی داشتم. مثلاً بعدازظهر روزهای چهارشنبه دو ساعت به خودم استراحت می‌دادم و هر سه هفته‌درمیان اگر فشار کاری زیاد نبود، کل یکشنبه را بیکار بودم. لذت‌هایی که در طول مدت استراحتم داشتم، خوشی‌های آن‌چنانی نبودند و اغلب کودکانه بودند. پیش خود می‌گفتم: قدم‌زنان نزد ^{۳۹۲}می‌روم و با او گپ می‌زنم، به برکه می‌روم و کمی آنجا می‌نشینم، از این مسیر می‌روم نه از آن مسیر. و در طول این مدت، هیچ‌وقت کسی فریاد نمی‌کشید: «توماس، به اینجا بیا»، «توماس، لطفاً سینی را بیاور»، «توماس، به باغچه رسیدگی کن». چارلز و ویولت ^{۳۹۳}را هم بیاور تا کمک دستت باشند، باشه پیرمرد خوب؟»

البته مگر اینکه حضورم لازم می‌بود که در آن صورت طبیعی بود که در مواقع استراحت نیز مرا صدا کنند. یعنی حتی بعدازظهر چهارشنبه یا روز یکشنبه یا

نصف شب وقتی در بستر لحظات خوشی را با زنم می‌گذراندم یا وقتی غرق خواب بودم، یا دعا می‌خواندم و یا حتی وقتی داخل مستراح بودم هم ممکن بود حضورم نیاز باشد و صدایم کنند.

بالین‌حال، من اوقات فراغت خودم را داشتم، اوقاتی که کسی مزاحمم نمی‌شد و اختیارم دست خودم بود.

شاید عجیب باشد اما چیزی که بیش از همه مرا می‌آزارد یادآوری خاطرات اوقات فراغتم است. مخصوصاً این فکر که بقیه‌ی مردم کل زندگی‌شان را در خوشی و آزادی سپری می‌کردند.

السون فارول:

قربان، چطور شد که از گودال ما سر درآوردی؟

توماس هاونز:

برای مأموریتی به شهر رفته بودم. سینه‌ام درد گرفت و -

السون فارول:

به دنبالت نگشتند؟

توماس هاونز:

با تمام قوا به دنبالم گشتند. هنوز هم به دنبالم می گردند. مطمئنم.

همسرم مصرانه در تلاش است تا مرا پیدا کند و آقا و خانم کانر هم او را حمایت می کنند.

منتها هنوز که هنوزه مرا پیدا نکرده اند.

راجر بوینز:

زن جوان دورگه ای از راه رسید و با یک تنه ی جانانه، آن مردک را کنار زد. جامه ی سفیدی تنش بود و کلاه توری آبی رنگی بر سر داشت. به شدت می لرزید و زیبایی اش به قدری خیره کننده بود که همه های در میان لابه گران سفیدپوست در گرفت.

بتسی بارون:

یا لا لیتزی^{۳۹۴}، یا الآن یا هیچ وقت.

لیتزی رایت:

ادی بارون:

بازهم حرف نمی زند.

بتسی بارون:

مثل همیشه.

ادی بارون:

یارو چه بلایی سرش آورده که دهانش این جوری قفل شده؟

پدر روحانی اِورلی توماس:

زن سیاه‌پوست چاق و سن‌وسال‌داری آمد و کنار زن دورگه ایستاد. از شکل و شمایلش پیدا بود که روزهای خوشی را در مکان پیشین سپری کرده. اما الآن آثاری از شادی و خوشی در او دیده نمی‌شد. چهره‌ای خشمگین و عبوس داشت و پا‌های ساییده و متورمش دو رد خونین از پشت سرش بر جای گذاشته بودند. وقتی برای کمک، دستانش (که آن‌ها هم بادکرده و ساییده بودند) را روی دو کفل زن دورگه گذاشت، دو لکه‌ی خونین بر جامه‌ی آن زن ایجاد کرد. اما زن دورگه همچنان به خود می‌لرزید.

لیتری رایت

خانم فرانسیس هاج^{۳۹۵}:

اتفاقی که برای این زن افتاده، بارها و بارها توسط افراد مختلف تکرار شده. نمی‌توانست در برابر آن اتفاق مقاومتی از خود نشان دهد. اگر هم گه‌گاه

مقاومت می‌کرد، یا او را به‌جایی بدتر و دورتر می‌بردند و یا آن‌قدر او را به باد کتک می‌گرفتند تا رام شود. یا چندین بار این کار را با او می‌کردند و یا فقط یک‌بار. گاه این عمل اثری رویش نمی‌گذاشت اما گاه چنان شدیداً بر او اثر می‌کرد که باعث می‌شد دچار لرزش‌های عصبی شود، فحاشی کند، خود را از پل نهر سِدَار^{۳۹۶} پایین بیندازد و گاه هم این چنین لجوجانه ساکت بماند.

این بلا را مردان بر سرش آوردند، از مردان تنومند گرفته تا ریزجثه، ارباب، رهگذرانی که حین کار کردن او را می‌دیدند، پسران نوجوان اربابان و آن سه مرد مستی که از خانه‌ی اربابش بیرون آمدند و دم رفتن و او را حین هیزم‌شکنی دیدند. بلایی که سرش آمده مثل کلیسا رفتن امری عادی شده بود. اما زمان مشخصی نداشت و به‌صورت دلبخواهی انجام می‌گرفت و هیچ‌گاه، حتی یک‌بار هم بدون تهدید انجام نمی‌شد. رک بگویم که بلایی که سرش آمد انواع و اقسام روابط جنسی بود، آن‌هم زمانی که این طفلک چیزی در موردشان نمی‌دانست. بلایی که سرش آمد، کارهای حال به هم‌زن (با همراهی الفاظی رکیک) مردان روستایی کوتاه‌فکری بود که هرگز فکرش را هم نمی‌کردند روزی چنین بلایی بر سر هم‌نوع خود بیاورند. جوری این بلا را به سرش می‌آوردند که انگار جز خودشان کس دیگری در آن حوالی نبود و این زن بیچاره هم مثل موم گرمی، بی‌سروصدا در دستانشان بود. خلاصه هر کار که دلشان می‌خواست با او می‌کردند و اگر کسی می‌خواست امتحانی آن کار را انجام دهد، باز هم آزاد بود. و این بلا بارها و بارها و بارها بر سرش می‌آمد.

راجر بوینز:

ستوان استون فریاد کشید: «بروید گم شوید کنیزک‌های سیاه‌سوخته.» استون اینک سردسته‌ی گروهی از مردان سفیدپوست شده بود (پتیت^{۳۹۷}، دالی^{۳۹۸}،

برنز^{۳۹۹} و...) که شاخه‌های فروافتاده‌ی درختان را به‌صورت افقی جلوی سینه‌ی خود گرفته و با خشونت هرچه‌تمام‌تر لابه‌گران سیاه‌پوست را از خانه‌ی سفید سنگی دور می‌کردند.

هانس وُلْمَن:

سیاه‌پوستان از سر خشم فریاد سر دادند.

خانم فرانسیس هاج:

آقای هاوِنز گفت: آه، ظاهراً اینجا هم‌دست کمی از مکان پیشین ندارد.

اِدی بارون:

این‌قدر خشن برخورد نکنید!

بتسی بارون:

ما آن‌ها را می‌شناسیم. آدم‌های خوبی هستند.

هانس وُلْمَن:

با شنیدن این حرف، چهره‌های برافروخته‌ی پتیت، برنز و دالی از شدت خشم در هم شد و از این‌رو، با تهدید به سمت بارون‌ها هجوم بردند و آن دو نیز مطیعانه در میان جمعیت گم شدند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

این گروه چماق به دست، با اشاره‌ی ستوان اِستون همچنان پیش رفتند و گروه سیاه‌پوستان را تا حصار آهنین هولناک عقب راندند.

هانس وُلْمَن:

(البته آن دیوار اصلاً برای آن‌ها ترسناک نبود. گویا آثار زیان‌بخشش تنها برای مایی که در آن‌سویش سکونت داشتیم، ملموس بود.)

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

لذا همه چیز یربه‌یر شد: از طرفی ستوانِ استون و دار و دسته‌اش به سبب بیزاری از آن دیوار نمی‌توانستند جلوتر روند و سیاه‌پوستان را به آن‌سوی حصار بفرستند، و از طرف دیگر جماعت سیاه‌پوست که دیگر به قدر کافی توسری‌خورده بودند، از این فرصت استفاده کرده و موقعیت خود را در این‌سوی دیوار حفظ کردند.

هانس وُلْمَن:

در این اثنا، ده، دوازده لابه‌گر (سفیدپوست) با فرصت‌طلبی به فضای بازی که جلوی خانه‌ی سفید سنگی ایجاد شده بود، هجوم آوردند و نعره‌کشان داستان‌شان را تعریف کردند تا صدایشان به آن‌سوی در برسد. چنان همه‌های به پا شده بود که دیگر این امکان وجود نداشت، صدایی را از صدای دیگری تمییز داد.

فصل شصت و هفتم

پدر روحانی اورلی توماس:

البته هیچ‌یک از این صداها به گوش آقای لینکلن نمی‌رسید. این مکان برای او فقط سردابه‌ی سوت‌و‌کور در دل شب بود.

راجر بوینز:

حالا لحظه‌ی موعود فرارسیده بود.

هانس وُلْمَن:

پدر و پسر باید با هم ارتباط برقرار می‌کردند.

راجر بوینز:

این ارتباط می‌بایست پسرک را آگاه می‌ساخت و او را به رفتن وامی داشت.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

در غیراین صورت، همه چیز از دست می‌رفت و تلاش‌هایمان بی‌اثر می‌شد.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن به پسرک گفت: چرا این قدر دست‌دست می‌کنی.

هانس وُلْمَن:

پسرک نفس عمیقی کشید. ظاهراً بالاخره حاضرشده بود به درون پدرش راه یابد و از او راهنمایی بگیرد.

فصل شصت و هشتم

راجر بَوينز:

اما درست در همان لحظه بدشانسی آوردیم.

هانس وُلْمَن:

نور یک فانوس در تاریکی شب پدیدار گشت.

راجر بَوينز:

او کسی نبود جز آقای مَندرز، نگهبان شب.

پدر روحانی اِورلی توماس:

بازهم مثل همیشه ترس از وجناتش پیدا بود. هر بار به میان ما می‌آمد، به قدری می‌ترسید که خودش هم از این ترس گیج‌ومنگ می‌شد و خدا خدا می‌کرد که زودتر به اتاقک نگهبانی خود بازگردد.

راجر بوینز:

ما به‌نوعی از مَندرز خوشمان می‌آمد. وقتی این اطراف گشت می‌زد برای اینکه به خودش دل‌وجرئت دهد، با لحنی پرمهر با ما حرف می‌زد و می‌گفت که «آن بیرون» همه‌چیز مثل قبل است: می‌خوریم، عشق می‌ورزیم، سروصدا می‌کنیم، بچه می‌زاییم، عیاشی می‌کنیم و حسادت می‌ورزیم... همه‌چیز مثل قبل برقرار است.

بعضی شب‌ها اسم بچه‌هایش را می‌گفت---

هانس وُلْمَن:

فیلیپ، مری و جک

راجر بوینز:

و از حال و احوالات آن‌ها می‌گفت.

هانس وُلْمَن:

ما فراتر از حد انتظار از گزارش‌های او لذت می‌بردیم چون آن‌ها از روحی شاد و سرزنده بیرون می‌آمدند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

در همان حال که پیش می‌آمد فردی به نام «آقای لینکلن» را صدا می‌زد، گهگاه هم او را «آقای رئیس جمهور» خطاب می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

هرچند که ما از مندرز خوشمان می‌آمد---

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

اما امشب زمان بندیش بد بود.

راجر بَوينز:

بد نبود، افتضاح بود.

هانس وُلْمَن:

بدترین زمان ممکن بود.

راجر بَوينز:

پسرک که هنوز ضعیف و ناتوان جلوی دیوار کنار در ایستاده بود گفت: او پدرم را صدا می کند.

پدر روحانی با لحنی طعنه آمیز پرسید: مگر پدر تو رئیس جمهور است؟

پسرک گفت: بله.

پدر روحانی پرسید: رئیس جمهور کجا؟

پسرک گفت: ایالات متحده.

من به پدر روحانی گفتم: راست می‌گویند. پدرش رئیس‌جمهور است. زمان زیادی گذشته. ایالتی به نام مینه‌سوتا^{۴۰۰} هم وجود دارد.

آقای وُلْمَن گفت: ما در جنگ هستیم، در جنگ با خودمان. توپ‌ها و تفنگ‌ها پیشرفت شگرفی کرده‌اند.

من گفتم: سربازان در کاخ کنگره اردو زده‌اند.

آقای وُلْمَن گفت: ما همه‌ی این‌ها را دیدیم.

من گفتم: وقتی درون آن مرد بودیم، همه‌ی این‌ها را دیدیم.

هانس وُلْمَن:

آقای مَندِرز به درون چهارچوب در قدم نهاد. نور فانوس‌اش آن محیط بسته را روشن کرد.

راجر بُوینز:

تمام آنچه در تاریکی پنهان بود، اینک روشن گشته بود. حال می‌توانستیم تمام درز و شکاف‌های دیوار سنگی و چروک کت آقای لینکلن را ببینیم.

هانس وُلْمَن:

سیمای رنگ‌پریده و گود افتاده‌ی جسم بیمار پسرک را هم می‌دیدیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

جسمش به حالت درازکش درون---

هانس وُلْمَن:

محفظه‌ی بیماری قرار داشت.

راجر بُوینز:

آقای مَندرز گفت: آه پس اینجا هستید قربان!

آقای لینکلن گفت: بله.

مَندرز گفت: ببخشید مزاحم شدم. فکر کردم شاید موقع برگشت به فانوس نیاز داشته باشید.

آقای لینکلن مدتی طولانی تلاش کرد تا سرپا بایستد. آنگاه با آقای مَندرز دست داد.

هانس وُلْمَن:

دست‌پاچه به نظر می‌رسید.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

شاید از اینکه آقای مَندرز او را اینجا یافته بود، خجالت‌زده بود.

هانس وُلْمَن:

آن‌هم زمانی که جلوی محفظه‌ی بیماری پسرش زانورده بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

تازه درِ محفظه‌ی بیماری باز بود.

هانس وُلْمَن:

چشمان آقای مَندرز ناخودآگاه از آقای لینکلن به مایحتوی محفظه‌ی بیماری افتاد.

راجر بَویِنز:

آقای لینکلن پرسید که اگر فانوس نزد او بماند، پس آقای مَندرز چطور بی‌روشنایی به اتاقک نگهبانی بازمی‌گردد. آقای مَندرز گفت هرچند ترجیح می‌دهد روشنایی به همراه داشته باشد و تاریکی دلش را آشوب می‌کند اما این مکان را مثل کف دست می‌شناسد و لذا راه را گم نمی‌کند. آقای لینکلن پیشنهاد کرد که اگر آقای مَندرز چند لحظه به او فرصت دهد، باهم بازمی‌گردند. آقای مَندرز موافقت کرد و بیرونِ در ایستاد.

پدر روحانی اِورلی توماس:

این اتفاق فاجعه بود.

هانس وُلْمَن:

پدر و پسر اصلاً باهم ارتباط نگرفته بودند.

راجر بُوینز:

هنوز اتفاقی نیفتاده بود که فایده‌ای به حال پسرک داشته باشد.

هانس وُلْمَن:

پسرک هنوز که هنوزه قدم پیش ننهاده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

و چنانکه گویی از ترس خشک شده باشد، همچنان به دیوار تکیه زده بود.

راجر بَوينز:

اما بعد فهمیدیم که خشک شدنش ربطی به ترس نداشت. دیوار پشت سرش آب شده بود و پیچک‌ها خود را به او رسانده بودند و اینک چهار یا پنج پیچک دور کمرش حلقه زده بودند و همچون کمربندی زشت و مخوف او را تنگ به آغوش کشیده بودند.

هانس وُلْمَن:

نجات دادنش زمان بَر بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

باید به نوعی رفتن آن مرد را به تأخیر می انداختیم.

هانس وُلْمَن:

من به آقای بَوينز نگريستم و او هم به من نگاه انداخت.

راجر بَوینز:

فهمیدیم باید چه کنیم.

هانس وُلْمَن:

ما این قدرت را داشتیم که او را متقاعد کنیم.

راجر بَوینز:

همین یک ساعت پیش این کار را کرده بودیم.

هانس وُلْمَن:

آقای بَوینز جوان‌تر بود و چندین و چند بازوی قدرتمند داشت. اما من چون لخت بودم و آن عضو بدنم مدام مداخله می‌کرد، برای تلاش طاقت‌فرسایی که برای رهایی پسرک لازم بود، مناسب نبودم. ازاین‌رو، من به‌تنهایی به درون آقای لینکلن راه یافتم.

فصل شصت و نهم

هانس وُلْمَن:

یا خدا! این مرد چقدر ضعیف و کم‌رمق بود.

او در تلاش بود تا با روحیه‌ی خوبی از پسرش خداحافظی کند. خوش نداشت در این واپسین وداع با غم و اندوه آنجا را ترک کند. چون ممکن بود پسرش اندوه او را حس کند (اگرچه به خود می‌گفت که پسرم دیگر قادر به درک هیچ نوع احساسی نیست.) اما درونش لبریز از غم، احساس گناه و پشیمانی بود و جز این هیچ نبود. لذا دست‌دست می‌کرد تا شاید اندیشه‌ی تسلی‌بخشی درونش جان بگیرد و همان را گسترش دهد.

اما او همچنان کم‌رمق، سردتر و غمگین‌تر از قبل نشسته بود. و آنگاه که برای تسلی گرفتن، ذهنش را معطوف جهان بیرون، دورنمای آینده و مقام و منزلت والای خویش کرد، نه‌تنها تسلی نیافت بلکه به نظر می‌رسید هیچ اندیشه‌ی مؤثر و مثبتی در چنته نداشت تا به کمکش آید.

فصل هفتم

نه تعداد کشته‌شدگان را شمارشی بود و نه غم و اندوه مردم را پایانی بود. مردمی که تا پیش‌ازاین کوچک‌ترین تصویری از جان‌فشانی و فداکاری نداشتند، لینکلن را به خاطر تردید و سوء مدیریت جنگ مقصر می‌دانستند.

برگرفته از: «آقای لینکلن منفور: داستان منفورترین رئیس‌جمهور آمریکا»^{۴۰۱} از لری تگ^{۴۰۲}.

رئیس‌جمهور یک احمق است.

برگرفته از: «نامه‌های جنگ داخلی جورج بی. مک‌کلان»^{۴۰۳} ویرایش توسط استیفن سیرز^{۴۰۴}.

مردی است مغرور، ضعیف، احمق، دو رو، بی‌ادب و فاقد هرگونه وقار اجتماعی. و حین صحبت با تو، مشت‌هایش را درون دنده‌های فرومی‌کند.

برگرفته از: «سال‌های جنگ»^{۴۰۵} از کارل سندبرگ^{۴۰۶}، به گزارش شرارد کلیمز^{۴۰۷}.

بدیهی است که شخصیت دون‌پایه‌ای داشت و به‌هیچ‌وجه شایسته‌ی مدیریت بحران نبود.

برگرفته از: «جمهور لینکلن: درآمدی بر جنگ داخلی ۱۸۵۹-^{۴۰۸}۱۸۶۱» از آلن نوینز^{۴۰۹}، به گزارش ادوارد اورت^{۴۱۰}.

سخنرانی‌هایش مایه‌ی ناراحتی بودند و با تمامی مفاهیم بزرگ‌منشی سرِ جنگ داشتند.

از تگ به گزارش نماینده‌ی کنگره چارلز فرانسیس آدامز^{۴۱۱}.

کَلِمَنَز:

به‌یقین، او ضعیف‌ترین مردی بود که به سِمَت ریاست‌جمهوری انتخاب‌شده بود.

او در نظر نسل آینده مردی خواهد بود که نتوانست نشانه‌های زمانه را بفهمد و شرایط و منافع کشورش را دریابد... مردی که هیچ استعدادی در سیاست نداشت. مردی که بی‌هیچ برنامه‌ای کشورش را وارد جنگی داخلی کرد. و بی‌هیچ عذری شکست خورد و بی‌یار و همدم از پای افتاد.

ویرایش توسط تگ. از «پُستِ صبح^{۴۱۲}» لندن.

مردم به مدت نوزده ماه با فراخوان تو به بیرون ریختند. پسران، برادران، همسران نیست و نابود شدند و پول‌ها به باد رفتند. نتیجه‌اش چه شد؟ آیا هیچ

می‌دانی که تو باعث‌وبانی پریشانی و غم و اندوهی هستی که بر کشور سایه افکنده؟ آیا می‌دانی که ضعف، بی‌ارادگی و فقدان و شجاعت تو باعث شد که جوانان بسیاری معلول، چلاق و کشته شوند؟

از تگ، نامه از اس. دابلو اوکی^{۴۱۳}.

پول هنگفتی به هدر می‌رود و ده‌ها هزار مرد بی‌هیچ هدفی در صفوف طولانی منتظر می‌مانند تا روی پل‌های هزینه‌بری که بدین منظور ساخته‌شده‌اند رژه بروند و برگردند. این پل‌ها هم فرو می‌ریزند و هیچ دستاوردی حاصل نمی‌شود.

برگرفته از: «نامه‌های یک مرد شمالی» از تویان کلیرلی^{۴۱۴}.

اگر استعفا ندهی، چنان بلایی به سرت می‌آوریم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند. پدرت را درمی‌آوریم. ببخشید که این چنین تند با تو سخن گفتم اما لازم بود. تو سیاه‌سوخته‌ای بیش نیستی.

برگرفته از: «آقای لینکلن عزیز»^{۴۱۵} ویرایش توسط هارولد هولزر^{۴۱۶}.

اگر زخم بخواهد مرا ترک کند، آیا من می‌توانم دست و بالش را ببندم و از او بخواهم در «اتحادیه»ی ما بماند؟ مخصوصاً اینکه او از من جنگجوی قهارتر و

سازمان یافته‌تری است و مصمم است از دست من خلاص شود.

برگرفته از: «صدای یک سرزمین از هم‌پاشیده»^{۴۱۷} ویرایش توسط پینز و ادگار^{۴۱۸}. به گزارش پی. مالن^{۴۱۹}.

روزنامه‌ی فیلد آلن تاون^{۴۲۰}

اجساد دراز به دراز افتاده بودند. من از این سر به آن سر می‌رفتم و به پدران، شوهران، برادران و پسران کشته‌شده نگاه می‌کردم. من پیش خود این بها را دوتا چهارتا می‌کردم و با خود می‌گفتم که این سیر غم‌انگیز آینده‌ی ویران تازه آغاز موج عظیمی است که با مرگ جوانانِ بیش‌تری بر سرمان خراب می‌شود.

روزنامه‌ی پاسدار حقیقت از شهر کلیولند^{۴۲۱}:

قربان، صلح کنید، صلح: از زمان منجی‌مان مسیح، صلح، فریاد بشریت بوده. پس چرا اینک آن را نادیده بگیریم؟ انجیل می‌گوید، صلح‌گران آمرزیده می‌شوند. از این رو نتیجه می‌گیریم که خلاف این جمله هم می‌تواند درست باشد: جنگ‌طلبان مورد لعن و نفرین خدا قرار می‌گیرند، حتی اگر به گمان خود دلیلی منطقی و عادلانه داشته باشند.

ما موافق جنگ با سیاه‌پوستان نبودیم و نخواهیم بود. چون از نظر ما آنان عقل درست و حسابی ندارند.

برگرفته از: «صداهای فراموش‌شده‌ی جنگ داخلی» ویرایش توسط جی. بی. استریت^{۴۲۲}، نامه‌ی یک سرباز پیاده‌ی نیویورکی به لینکلن.

تو افسار را به دست گرفته و به یک دیکتاتور به تمام معنا تبدیل شده‌ای. دولت یکپارچه‌ی جدیدی تشکیل داده‌ای که حقوق افراد را تحت شعاع قرار داده. زمامداری تو به عاقبت بدی می‌انجامد. و آزادی‌مان درازای حقوق و منافع دولت از دست می‌رود. کسانی که باعث‌وبانی این وقایع شده‌اند، با ترس و نگرانی به پیامد کارشان می‌نگرند.

برگرفته از: «لینکلن تبه‌کار^{۴۲۳}» از آر. بی. آرنولد^{۴۲۴}، به گزارش دارل کامبرلند^{۴۲۵}.

در تنگنا گیر کرده بودیم و نمی‌دانستیم باید چه کنیم. لینکلن دو سال دیگر باید قدرت را در دست نگاه می‌داشت. اما ممکن بود تا روی کار آمدن مردی کاردان (رئیس‌جمهور بعدی) کشور در خطر بزرگی قرار بگیرد. چقدر دشوار است که برای نجات کشور مجبور باشیم مردی نالایق را تحمل کنیم.

برگرفته از: «بررسی دوباره‌ی لینکلن^{۴۲۶}» از دیوید هربرت دونالد، نامه‌ای از جورج بنکرافت^{۴۲۷} به فرانسیس لیپر^{۴۲۸}.

روزنامه‌ی لاکراس دمکرات^{۴۲۹}:

اگر آبراهام لینکلن برای چهار سال دیگر هم به سمت ریاست‌جمهوری برگزیده شود، امیدوارم دستی جسور، دشنه‌ای بر قلب بی‌رحم او فروکند تا دل مردم خنک شود.

هولزر:

آبراهام لینکلن پیر و خرفت، امیدوارم خدا لعنتت کند و به درک واصل شوی. خدا خودت و هفت و جدوآبادت را لعنت کند و امیدوارم تو و خاندانت همگی باهم در آتش جهنم بسوزید. لعنت به تو و دوستان و یارانت. همگی بروید به درک.

فصل هفتاد و یکم

هانس وُلْمَن:

آقای لینکلن پیش خود می‌گفت: خب که چه؟ همه‌ی کسانی که کارهای مؤثر و باارزشی انجام می‌دهند موردانتقاد و نکوهش قرار می‌گیرند. اما در خصوص موضوع فعلی (مرگ فرزندش) من هیچ‌گونه تقصیری---

اما ناگهان با یادآوری خاطره‌ی ناراحت‌کننده‌ای چشمانش (چشمانمان) بسته شدند.

فصل هفتاد و دوم

در آن روزهای هولناک، زمزمه‌های ناگواری مبنی بر اینکه مرگ پسرک به سبب غفلت و کوتاهی پدر یا مادرش بوده، شنیده می‌شد.

برگرفته از: «عذاب آلیم: روانشناسی لینکلن»^{۴۳۰} از جیمز اسپایسر^{۴۳۱}.

کِکلی:

ویلی چنان شیفته‌ی اسب کوچکش بود که اصرار داشت هرروز با آن سواری کند. آب‌وهوا ناپایدار بود و ویلی به سبب قرار گرفتن در معرض هوای سرد، دچار سرماخوردگی شد و تب کرد.

اسپایسر:

برخی برایشان سؤال پیش می‌آمد که چرا یک کودک باید بدون بر تن داشتن پالتو در باران اسب‌سواری کند.

آن دسته از ما که شخصاً فرزندان لینکلن را می‌شناختیم و می‌دیدیم چگونه همچون وحشیان در کاخ سفید بدوبدو می‌کردند، با استناد به حقایق تائید

می‌کنیم که این خانه به معنای واقعی کلمه به یک تیمارستان مبدل شده بود و والدین آزادی مطلق بچه‌ها را با عشق به فرزند اشتباه گرفته بودند.

برگرفته از: «بلاى ناگهانی: اراده، تمرکز و کارهای بزرگ»^{۴۳۲} از کریستن تولز^{۴۳۳}، به گزارش بی. میل بانک^{۴۳۴}.

لینکلن هیچ‌گونه نظارتی بر امور خانه‌ی خود نداشت. فرزندانش هر کار که دلشان می‌خواست می‌کردند. او بسیاری از مسخره‌بازی‌های بچه‌هایش را تأیید می‌کرد و هیچ‌گونه محدودیتی برایشان تعیین نمی‌کرد. هیچ‌گاه بچه‌هایش را سرزنش نمی‌کرد و برایشان اخم و تخم نمی‌کرد.

برگرفته از: «زندگی لینکلن»^{۴۳۵} از ویلیام. اِچ. هِرندون و جِس دابلیو. ویک^{۴۳۶}.

همیشه می‌گفت: «خیلی خوشحالم که بچه‌هایم آزاد و خوشحال هستند و هیچ‌گونه محدودیتی را از جانب والدینشان متحمل نمی‌شوند. عشق زنجیری است که کودک را به والدین متصل می‌کند.»

برگرفته از: «خبرسازان هِرندون» ویرایش توسط دوگلاس ال ویلسون و رادنی اُ دیویس، به گزارش مری لینکلن.

فرزندان لینکلن کتاب‌ها، سطل‌های خالی، خاکستر زغال، جوهردان، کاغذ، قلم‌های طلایی، نامه همه و همه را پایین می‌بردند و روی هم تلنبار می‌کردند و رویشان می‌رقصیدند. لینکلن کاری به کارشان نداشت. او غرق افکار خودش بود و خطای فرزندانش را نمی‌دید. حتی اگر درون کلاه لینکلن می‌ریدند و

بعد مدفوعشان را به کفش‌های او می‌مالیدند، او به رویشان می‌خندید و این را کاری هوشمندانه تلقی می‌کرد.

برگرفته از: «نظر هرندون در باب لینکلن: نامه‌ها»^{۴۳۷} ویرایش توسط دوگلاس ال ویلسون و رادنی اُ دیویس. نامه به جس کی. ویک.

وقتی لینکلن غرق کار بود، بچه‌هایش مثل برق و باد از کنارش رد می‌شدند اما او حتی سرش را بالا نمی‌گرفت تا نگاهی به آنان بیندازد. چون او مردی جاه‌طلب بود و دیوانه‌وار دل به کار می‌داد.

برگرفته از: «آن‌ها او را می‌شناختند»^{۴۳۸} ویرایش توسط لئونورا مورهاوس، به گزارش تئودور بلاسجن^{۴۳۹}.

هر کس که فکر می‌کند لینکلن مردی بود که دست به سیاه‌وسفید نمی‌زد و در کمال آرامش منتظر می‌ماند تا مردم به دیدارش بیایند، سخت در اشتباه است. او همیشه در حال حساب‌کتاب کردن بود و از پیش برای آینده برنامه‌ریزی می‌کرد. جاه‌طلبی‌اش همچون موتوری بود که استراحت نمی‌شناخت.

برگرفته از: «جهان درونی آبراهام لینکلن» از مایکل بورلینگام، به گزارش ویلیام اِچ هرندون.

من مدت‌ها پیش تصمیم گرفتم تا آرزوهای دنیوی خود را کنار بنهم و در عوض از لذت‌های خانه و خانواده‌ام بهره‌مند گردم. و طی این دادوستد زندگی کم‌زرق و برق‌تر و ساده‌تر را پذیرفتم. تنها افرادی نظیر من می‌توانند درک کنند که چه ابر تیره‌وتاری بر سر فردی که عمرش را وقف کار کرده سایه

می‌افکند. چنین کسی با خود می‌گوید، اگر وقتم را آن‌طور که باید و شاید به کانون خانواده‌ام اختصاص داده بودم، شاید اوضاع جور دیگری رقم می‌خورد.

برگرفته از: «حرف‌های حکیمانه و نامه‌های یک پدر بزرگ» از سیمون گراند و نورمن جی. گراند^{۴۴۰}.

رز میل‌لند:

وقتی کودکی از دست می‌رود، رنج و عذاب والدین را پایانی نیست. وقتی کسی را دوست داریم که کوچک، ضعیف و آسیب‌پذیر است و تنها از ما انتظار محافظت دارد و ما به هر دلیلی در این امر کوتاهی می‌کنیم، دیگر تسلائی برای دل ما وجود ندارد (هیچ توجیه و دفاعی هم وجود ندارد).

نه هیچ چیز مایه‌ی تسلی ما نیست.

و این رنج و عذاب و تردید را با خود به گور خواهیم برد. فقط کافیست یک‌بار تردید بر ما مستولی شود، زان پس تردید پشت تردید از راه می‌رسد و آمانمان نمی‌دهد.

فصل هفتاد و سوم

اِستین:

وقتی کودکانی چون ویلی لینکلن به دام مرگ می‌افتند، سرزنش و عذاب وجدان چون ارواح سرگردان در آن خانه آمدوشد می‌کنند. و در مورد ویلی باید گفت که این سرزنش به‌هیچ‌عنوان بی‌دلیل نبود.

براینی:

منتقدین خانم و آقای لینکلن را به سنگدلی متهم کردند، چراکه وقتی ویلی مریض بود، ضیافت به پا کرده بودند.

لیچ:

اگر به عقب برگردیم، می‌بینیم که دلهره‌ی بیماری ویلی، شب مهمانی را تحت شعاع قرار داده بود.

کِلی:

وقتی خانم لینکلن متوجه شد که حال ویلی رو به وخامت است، تصمیم گرفت که کارت دعوت‌ها را پس بگیرد و مهمانی را به عقب بیندازد. اما آقای لینکلن معتقد بود که بهتر است کارت‌ها پس گرفته نشوند.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

در شب پنجم که خانم لینکلن خود را برای مهمانی آماده می‌کرد، ویلی در تب می‌سوخت و به‌سختی نفس می‌کشید. مادرش متوجه شد که راه ریه‌های ویلی بسته‌شده‌اند و لذا به وحشت افتاد.

کِکلی:

بالاخره، لینکلن توصیه کرد که پیش از ریزنی با پزشک قدمی برندارند. ازاین‌رو، دکتر اسلون را فراخواندند. او اعلام داشت که حال ویلی بهتر است و خیلی زود سلامتی خویش را بازمی‌یابد.

جوشوا فریول:

دکتر به لینکلن اطمینان داد که ویلی بهبودی‌اش را بازمی‌یابد.

برگرفته از: «بقرات رئیس جمهور»^{۴۴۱} از دِبورا چیس^{۴۴۲}، به گزارش جوشوا فریول^{۴۴۳}.

اسلون:

موسیقی پیروزمندانه‌ی گروه نیروی دریایی در فضای خانه کولاک به پا کرده بود. ذهن تبار پسرک، آن صدا را همچون شماتت‌های یک همبازی می‌پنداشت.

کونستانس میز:

شاید آن ضیافت، مرگ پسرک را جلو نینداخته باشد ولی یقیناً رنج و عذابش را دوچندان کرد.

یکی از روزنامه‌های واشنگتن به نام «وراجی و سرگرمی» کاریکاتوری از آقا و خانم لینکلن منتشر کرد که بدین شرح بود: آن دو جام‌های شامپاین خود را یکی پس از دیگری قورت می‌دادند و پسرک درحالی که به سمت قبرِ بازِ خود می‌رفت، می‌پرسید: «پدر، قبل از رفتنم یک جام هم به من می‌دهی؟»

برگرفته از: «کشتی بی‌سکان: وقتی رئیس‌جمهورها اشتباه می‌کنند»^{۴۴۴} از مارین اِچ هِجِز^{۴۴۵}.

اسپایسر:

در آن وقت شب، سروصدا، سور و شادی و خنده‌های دیوانه‌وار فضای خانه را پر کرده بود. حال آنکه پسرک تک‌وتنها در بستر بیماری از تب شدید می‌سوخت و در تلاش بود تا شخص کلاه‌خود به سر جلوی در را از جلوی چشمش دور کند.

هَجَز:

پدر، قبل از رفتنم یک جام هم به من می‌دهی؟»

«پدر، قبل از رفتنم یک جام هم به من می‌دهی؟»

پدر، قبل از رفتنم یک جام هم به من می‌دهی؟»

دکتر به لینکلن اطمینان داد که ویلی بهبودی‌اش را بازمی‌یابد.

از: چیس، به گزارش جوشوا فریول.

اِستراگنر:

لینکلن به حرف دکتر اعتماد کرد.

اِسپایسر:

لینکلن روی حرف دکتر حرف نزد.

هَجِر:

رئیس جمهور جانب احتیاط را رعایت نکرد و توصیه کرد که مهمانی برگزار شود.

جوشوا فریول:

مهمانی به صلاح دید رئیس جمهور برگزار شد، حال آنکه پسرک در طبقه‌ی بالا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

فصل هفتاد و چهارم

هانس وُلْمَن:

صدای فریاد جغدی از بیرون شنیده می‌شد.

بوی پارچه، عرق و جو از لباس‌های من و آقای لینکلن به مشام می‌رسید.

آقای لینکلن پیش خود گفت:

تصمیم گرفته بودم که دیگر بدین جا نیایم. اما هنوز هم اینجا هستم تا برای آخرین بار او را ببینم.

این را گفت و جلوی محفظه‌ی بیماری چمباتمه زد.

صورت و دستان کوچکش هنوز هم اینجا هستند. اما همیشه به همین شکل می‌مانند. دیگر لبخند نمی‌زنند. هرگز. دهانش همچون خط راستی بسته است. اصلاً شبیه به وقت‌هایی که می‌خواهید نیست. او همیشه با دهان باز می‌خوابید و در عالم رؤیا، صورتش حالت‌های مختلفی به خود می‌گرفت. گاهی

هم زیر لب کلمات احمقانه‌ای می‌گفت.

اگر داستان ایلعازر^{۴۴۶} حقیقت داشته باشد، پس هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع از این شود که آن اتفاق الآن هم بیفتد.

در این لحظه اتفاق قابل‌توجهی افتاد: آقای لینکلن کوشید تا جسم بیمارپسرش را بلند کند. در ابتدا ذهنش را آرام ساخت و بعد افکارش را برای هر اتفاقی آماده کرد، اتفاقی که خودش از آن بی‌خبر بود ولی ممکن بود پسرک را به زندگی بازگرداند.

احساس حماقت می‌کرد و حقیقتاً به چنین چیزی باور نداشت.

اما با خود گفت: باین‌حال، دنیایی بزرگی است و هر اتفاقی ممکن است در آن رخ دهد.

به جسم بیمارپسرک زل زده بود و منتظر کوچک‌ترین حرکتی از سوی آن بود.

لطفاً لطفاً لطفاً.

اما خبری نشد که نشد.

با خود اندیشید:

این‌ها خرافاتی بیش نیستند. قرار نیست اتفاقی بیفتد.

(به خودت بیا مرد حسابی)

همیشه فکر می‌کردم پسر استوار و پابرجا برای همیشه کنارم می‌ماند. اما سخت در اشتباه بودم. او هیچ‌گاه استوار و پابرجا نبود، بلکه نیرویی گذرا و ناپایدار بود. باید این را می‌دانستم. مگر در هر رده‌ی سنی، شکلی متفاوت نداشت؟ در بدو تولد یک‌شکل بود، در چهارسالگی شکل دیگری داشت، در هفت‌سالگی بازهم تغییر کرد و در نه‌سالگی به کلی دگرگون شد. هیچ‌گاه به یک‌شکل نماند، لحظه‌به‌لحظه دچار تغییر می‌شد. او از نیستی پدید آمد، شکل گرفت، دوست داشته شد و همواره درصدد بود به نیستی بازگردد.

مسئله این است که من نمی‌دانستم این اتفاق این‌قدر زود می‌افتد و او پیش از ما این دنیا را ترک می‌گوید.

مثل احساسات ژرف و زودگذر دو فرد به هم.

مثل دو پک از سیگار که دلباخته‌ی هم بودند.

من به اشتباه فکر می‌کردم او استوار و ماندگار است و اینک باید بهای این اشتباه را بدهم.

نه من ماندگارم و نه مری و نه هیچ‌یک از این ساختمان‌ها و بناها. این شهر بزرگ و جهان پهناور ما هم ماندگار نیستند. همگی هر ثانیه دست‌خوش تغییر می‌شوند.

(اینک آرام شدی؟)

نه.

دیگر باید بروم.

افکار آقای لینکلن به قدری حواس مرا پرت کرده بود، هدف خود را به کلی فراموش کرده بودم.

اما اینک دیگر به خود آمده بودم و می‌دانستم باید چه کنم.

با خود گفتم: بمان. ماندن تو ضروری است. بگذار مندرز تنها بازگردد. حال، با خیالی آسوده روی زمین بنشین تا ما با راهنمایی‌های خود پسرک را به

درونت راه دهیم. و فقط خدا می‌داند که چه نتایج مفید و مثبتی از اتحاد شما دو نفر حاصل می‌شود، اتحادی که هردوی شما با کمال میل پذیرایش هستید.

آنگاه کوشیدم تا تصاویر ذهنی دقیقی را به او انتقال دهم و با جادو جنبل او را به ماندن، نشستن، راحت نشستن، و آرامش یافتن... ترغیب کنم.

لینکلن دوباره با خود گفت: دیگر باید بروم.

به حالت نیم‌خیز آماده‌ی رفتن شد.

آنگاه دوباره به فکر فرورفت: وقتی تازه راه افتاده بود و تاتی تاتی می‌کرد، مدام زمین می‌خورد. من او را بلند می‌کردم و با بوسه‌هایم اشک‌هایش را پاک می‌کردم. وقتی در زمین بازی، بچه‌ها او را به بازی نمی‌گرفتند، من یک سیب برمی‌داشتم و بدان جا می‌رفتم و میوه را بین همه تقسیم می‌کردم.

کلکم می‌گرفت. البته فقط کلک من مؤثر نبود، ذات وجودی خودش هم تأثیر داشت. طولی نمی‌کشید که سردسته‌ی بچه‌ها می‌شد.

اما حالا چه؟ او را در این مکان ترسناک رها می‌کنم و کاری از من ساخته نیست.

(می‌توانی خود را به خاک و خل بیندازی اما از دست تو کاری بر نمی‌آید. آقای گراس^{۴۴۷} پیر در شهر سانگامون^{۴۴۸} چهل روز متوالی سر قبر همسرش می‌رفت. اوایل همه کارش را تحسین می‌کردیم اما طولی نکشید که او را به سخره گرفتیم، به طوری که حتی از نان خوردن هم افتاد.)

بنابراین تصمیم این است: باید، حالا باید---

(باید آن کاری که می‌دانی درست است را بکنی، از این رو باید حقیقت را هر چند که تلخ باشد بپذیری.

به او نگاه کن.

به آن.

آن چیست؟ صادقانه جواب بده.

آیا آن پسرت است؟)

نه نیست.

(پس چیست؟)

چیزی که اینجاست قبلاً به او تعلق داشت. اصل کاری (یعنی آن کسی که دنیا آمده بود و دوستش داشتیم) اینک رفته است. هرچند که این جسم بخشی از آنچه برایمان عزیز بود است (ما طرز نگاه کردن، راه رفتن، ورجه‌وورجه کردن، خندیدن و مسخره‌بازی‌هایش را دوست داشتیم.) اما این چیزی که الآن اینجاست بخش ناچیزی از موجودی که دوستش داشتیم است. آن شادایی گذشته را ندارد. آنچه اینجا دراز کشید فقط---

(یالا ادامه بده. سعی کن روی آن کلمه فکر کنی.)

ترجیح می‌دهم این کار را نکنم.

(این کار را بکن. مفید واقع می‌شود.)

لازم نیست آن کلمه را بگویم، حسش کنم یا مطابق آن عمل کنم.

(خوب نیست آدم این قدر روی چیزی وسواس به خرج دهد.)

می‌خواهم بروم. دیگر لازم نیست خود را متقاعد کنم.

(حقیقت را بگو. آن کلمه‌ای که درونت غوغا به پا کرده را بر زبان بیاور.)

آه، پسر کوچولوی من.

(آن شادایی وجودش را کنار بگذار. آنچه اینجا دراز کشیده فقط---)

یک‌تکه گوشت است.

پایانی نافرجام رخ داد.

بدترین نتیجه‌ی ممکن به عمل آمد.

من باری دیگر تلاش کردم و با همه‌ی توانم ملتمسانه گفتم:

بمان، هنوز می‌توانی کمکش کنی. حتی بیش از مکان پیشین می‌توانی به دادش برسی. الآن بیش از هر وقتی به کمکت نیاز دارد.

آقاجان، او اینک در موقعیتی بحرانی قرار دارد. فلاکتی که با ماندن در اینجا دامن گیرش می‌شود، فراتر از حد تصور است.

بنابراین، بمان و عجله نکن. راحت و آسوده باش و تا می‌توانی معطل کن و خود را به ماندن راضی کن.

التماست می‌کنم.

لینکلن با خود اندیشید:

فکر می‌کردم این کار فایده‌ای دارد اما بی‌فایده است. نیازی نیست دوباره به این جسم نگاه بیندازم. اگر دلم هوس او را کرد، در قلبم به او می‌اندیشم. این کار پسندیده‌تر است. چون او در قلبم هنوز سالم و سلامت است. اگر می‌توانستم نظر او را بپرسم، می‌دانم که او نیز این کارم را تأیید می‌کرد. می‌گفت بهتر است بروم و دیگر بدین جا نیایم. او روحی بزرگ و قلبی خیرخواه داشت.

پسرک کوچک من خیلی مهربان بود. همیشه می‌دانست کار درست چیست و مرا بدان ترغیب می‌کرد. اینک هم همین کار را می‌کنم. هرچند کار ساده‌ای نیست. تمامی موهبت‌ها ناپایدار هستند. من این موهبت را ناخواسته از دست دادم. اما از خدا یا جهان برای اینکه او را به من داد سپاسگزارم. از صمیم قلب از کسی که او را به من بخشید تشکر می‌کنم. امیدوارم تاکنون به او خوبی کرده باشم و زین پس نیز به او خوبی برسانم.

دوستت دارم و قدرت را می‌دانم.

فصل هفتاد و پنجم

پدر روحانی اورلی توماس:

ما به کمک ناخن‌هایمان و سنگ تیزی که در آن حوالی پیدا کرده بودیم، توانستیم کمر بند پیچکی دور پسرک را قطع کنیم.

راجر بوینز:

درست در همان لحظه‌ی آقای وُلْمَن را صدا کردم تا کارمان را شروع کنیم.

پدر روحانی اورلی توماس:

اما دیگر کار از کار گذشته بود.

راجر بوینز:

آقای لینکلن در محفظه‌ی بیماری را بست. (و قلب من نیز با این کارش فروریخت.)

پدر روحانیِ اوِریلی توماس:

محفظه را بلند کرد، آن را در شکاف دیوار گذاشت و به سمت درون هل داد.

(همه چیز از دست رفت.)

راجر بوینز:

سپس از در به بیرون رفت.

فصل هفتاد و ششم

پدر روحانی اورلی توماس:

او به میان جمعیتی که اینک ساکت شده بودند، قدم نهاد.

راجر بوینز:

جمعیت متواضعانه خود را کنار کشیدند و راه را برای او باز کردند.

پدر روحانی اورلی توماس:

پسرک فریاد کشید: پدرم رفت؟

پسرک که اینک از دست پیچک‌ها آزاد شده بود، از دیوار فاصله گرفت و تلوتلوخوران چند قدم آن طرف‌تر روی زمین نشست.

راجر بوینز:

اما پیچک‌ها آنجا هم او را رها نکردند و دوباره به جانش افتادند.

فصل هفتاد و هفتم

هانس وُلْمَن:

من به آقای بَویَنز گفتم: تو هم باید بیایی. من به تنهایی نمی‌توانم مفید واقع شوم. فکر کنم هر دو تن باید تلاش کنیم تا جلواش را بگیریم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

آقای بَویَنز به من گفت: پدر روحانی، شما هم به ما ملحق می‌شوید؟ یک نفر بیش‌تر هم کم‌چیزی نیست. شاید باعث شود موفق شویم.

آقای وُلْمَن گفت: اگر شما باشید که دیگر نور اعلی نور است. چون شما ذهن بسیار قدرتمندی دارید.

سال‌ها پیش در انجام چنین کاری به دوستانم ملحق شده بودم. ما این عملیات را روی زوج جوانی که با هم دچار مشکل شده بودند، انجام دادیم. ما باعث شدیم که آن‌ها باهم رابطه‌ی جنسی برقرار کنند و نامزدی‌شان را از سر بگیرند. حدود یک سال بعد از آشتی مجددشان، شوهر جوان بدین جا بازگشت و به دنبال محل وقوع اتفاق گشت. ما که کنجکاو شده بودیم، دوباره به درونش نفوذ کردیم و فهمیدیم که همان اختلافی که اولین بار نامزدی‌شان را برهم زده بود، طی زندگی زناشویی پرفرازونشیبشان، رشد کرده و تشدید یافته بود و درنهایت باعث شده بود که زن جوانش با سم خودکشی

کند.

باید بگویم که ما با مداخله در کار آن‌ها به‌نوعی مسئول مرگ آن زن بودیم.

من همان موقع با خود عهد بستم که دیگر هرگز در این کار مشارکت نکنم. اما احساسی که به پسرک داشتم و لطمه‌ای که به سبب غفلتم به او زده بودم، باعث شد که عهدم را بشکنم و به دوستانم بپیوندم.

راجر بوینز:

ما سه نفر مثل برق و باد از خانه‌ی سفید سنگی بیرون شتافتیم و با تمام قوا تا نزدیکی آقای لینکلن دویدیم.

هانس وُلْمَن:

سپس جستی زدیم.

راجر بوینز:

و به درون رئیس جمهور راه یافتیم.

هانس وُلْمَن:

جمعیت ما را دور کرده بودند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

از میان جمعیت، آنانی که جسورتر بودند، به تقلید از ما آماده‌ی ورود به آقای لینکلن شدند.

هانس وُلْمَن:

در ابتدا کنجکاوانه با سرعت زیاد از میان آقای لینکلن عبور می‌کردند یا مختصراً تماسی سطحی با او ایجاد می‌کردند یا مدام به درونش راه می‌یافتند و بیرون می‌آمدند، درست مثل مرغ ماهی‌خواری که سطح آب را برهم زند تا یک ماهی صید کند.

راجر بوینز:

آقای کوهوز^{۴۴۹} آب گرم کن سازِ سابق که شخصی پرحرف و وراج بود، از پشت، خود را به آقای لینکلن رساند و خرامان به درونش راه یافت. همان جا ماند و دقیقاً هم گام با رئیس جمهور قدم برمی داشت.

پدر روحانی اورلی توماس:

کوهوز گفت: کاری ندارد مثل آب خوردن است.

صدایش هم به خاطر عمل جسورانه‌ای که از خود نشان داده بود، بلند بود.

هانس وُلْمَن:

این حرف کوهوز به همه‌ی مردم دل و جرئت داد تا وارد آقای لینکلن شوند.

راجر بُوینز:

طولی نکشید که این کار به یک جنبش همگانی تبدیل شد.

هانس وُلْمَن:

هیچ کس نمی خواست از درون آقای لینکلن بیرون بیفتد و بی نصیب بماند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

بسیاری از افراد روی یکدیگر سوار می شدند---

هانس وُلْمَن:

به درون یکدیگر وارد می شدند---

راجر بوینز:

چند نفری باهم متحد می شدند---

هانس وُلْمَن:

اگر لازم بود خود را فشرده و منقبض می کردند---

راجر بوینز:

تا همگی درون آقای لینکلن جا شوند.

هانس وُلْمَن:

خانم کرافورد هم به درون راه یافته بود و طبق معمول آقای لانگ استریت اینجا هم ول کن او نبود و مدام او را دست مالی می کرد.

راجر بوینز:

آقای بویز^{۴۵۰} که بدنش چاقو خورده بود، هم به داخل راه یافت. آندی تورن^{۴۵۱} و آقایان توایستینگز^{۴۵۲} و دورینگ^{۴۵۳} هم وارد شدند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

گروه سیاه پوستان که خود را از دست ستوان اِستون و دار و دسته اش خلاص کرده بودند هم داخل شدند. اما اِستون و دار و دسته اش از همراهی صرف نظر

کردند، چون خوش نداشتند با چنین افراد دون‌پایه‌ای هم‌نشین شوند.

راجر بوینز:

بارون‌ها هم همین‌آن ملحق شدند. خانم دولیتل، آقای یوهانز، آقای بارک و توبین مولر دست‌فروش هم به درون راه یافتند.

هانس وُلْمَن:

به انضمام خیلی‌های دیگر.

پدر روحانی اورلی توماس:

تعدادشان به‌قدری زیاد شده بود که به شمارش نمی‌آمد.

راجر بوینز:

یک عالمه اراده، خاطره، گلایه، آرزو و شور زندگی گرد هم آمده بودند.

هانس وُلْمَن:

در همان حال که مَندرز فانوس به دست پیشاپیش رئیس جمهور به سمت بیشه‌ی پردرخت حرکت می‌کرد، به ذهنمان آمد که برای رسیدن به هدفمان باید تمام نیروی این جمعیت را تحت اختیار خود درآوریم.

راجر بَویَنز:

و این کاری بود که آقای وُلْمَن به‌تنهایی از پشش بر نمی‌آمد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

شاید اگر همگی باهم تلاش می‌کردیم، می‌توانستیم به هدفمان برسیم.

هانس وُلْمَن:

در همان حال که نور فانوس به‌طور اریب پیش رویمان می‌تابید، من از تمام افرادی که درون آقای لینکلن بودند خواستم همگی به‌یک‌باره او را به ایستادن تشویق کنند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

(اولین هدفمان این بود که او را از حرکت بازداریم. اگر این تلاش با موفقیت روبه‌رو می‌شد، می‌کوشیدیم تا او را به سمت خانه‌ی سفید سنگی بازگردانیم.)

راجر بوینز:

همگی باکمال میل درخواست آقای وُلْمَن را پذیرفتند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

آن‌ها حاضر بودند تن به هر کاری بدهند یا کوچک‌ترین نقشی داشته باشند.

راجر بوینز:

من پیش خود گفتم: ایست! و جمعیت هر یک به نوع خود این انگیزه را در آقای لینکلن به وجود آوردند.

هانس وُلْمَن:

مثلاً توقف کن! بمان! حرکت نکن.

پدر روحانی اِورلی توماس:

یا دست از رفتن بکش، درنگ کن، پیش نرو.

و از این قبیل چیزها.

راجر بوینز:

چه لذتی داشت! چه حس خوبی بود که همگی درون آن مرد یکی و متحد شده بودیم و هدف واحدی داشتیم. درواقع هم درون آقای لینکلن بودیم و هم درون یکدیگر بودیم و بدین وسیله هم به طور اجمالی از افکار یکدیگر باخبر می شدیم و هم از افکار آقای لینکلن. انجام این کار، به طور دسته جمعی خیلی برایمان لذت بخش بود.

هانس وُلْمَن:

تمرکز می کردیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

همگی باهم تمرکز می کردیم.

هانس وُلْمَن:

همه باهم یکی گشته بودیم و همزمان روی یک موضوع خاص تمرکز داشتیم.

راجر بُوینز:

درواقع یک ذهن دسته جمعی بودیم که برای رسیدن به هدفی مثبت باهم متحد شده بودیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

تمامی نگرانی های خودخواهانه و شخصی (مثل ماندن، کامیاب شدن و حفظ قدرت) خود را موقتاً کنار نهاده بودیم.

هانس وُلْمَن:

چه حسِ مفرح و شادی بخشی بود--

راجر بَویِنز:

که از شر همه‌ی آن نگرانی‌ها خلاص شویم.

هانس وُلْمَن:

معمولاً خیلی تنها بودیم.

همواره برای ماندن می‌جنگیدیم

و از اشتباه کردن واهمه داشتیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

البته همیشه هم این‌قدر تنها نبودیم. وقتی در مکان پیشین بودیم---

هانس وُلْمَن:

اینک یادمان آمد که---

پدر روحانی اورلی توماس:

همگی به یک باره یادمان آمد که---

راجر بوینز:

من به ناگاه کلیسا رفتن، گل فرستادن، کیک‌هایی که تدی^{۴۵۴} برایم می‌آورد، بازوان حلقه‌شده دور شانه‌هایم، لباس مشکی پوشیدن و ساعت‌ها در بیمارستان منتظر ماندن را به یاد آوردم.

هانس وُلْمَن:

من به یاد آوردم که در بحرانی‌ترین اوضاع بانک، لورورث^{۴۵۵} با لحنی پرمهر با برِمِستر^{۴۵۶} صحبت می‌کرد؛ از آنجایی که در ناحیه‌ی غربی آتش‌سوزی رخ داده بود، فرباک^{۴۵۷} کیف پولش را درآورد تا با گشاده‌دستی مبلغی را به دکتر پیرل^{۴۵۸} اهدا کند.

پدر روحانی اورلی توماس:

به یاد آوردم که گروهی از ما، دست در دست هم درون آب شیرجه زدیم تا چانسی^{۴۵۹} بیچاره را که غرق شده بود پیدا کنیم؛ سکه‌هایی که درون کیف پارچه‌ای ما می‌افتادند و صدا می‌کردند نشان از فقیر بودنمان داشتند. گروهی از ما در تاریکی محوطه‌ی کلیسا زانو می‌زدیم و مشغول کندن علف هرز می‌شدیم؛ صدای جرنج جرنج پاتیل بزرگ و سبزرنگ را که در آن سوپ بود به یاد آوردم که من و کشیشان زیردستم آن را کشان‌کشان به بیرون می‌بردیم تا به زنان بدبختی که غروب دم در چراگاه گوسفندان بودند، بدهیم.

راجر بوینز:

به خاطر آوردم که جمعی از ما کودکان شاد و خوشحال دور پاتیلی که شکلات در آن غل‌غل می‌کرد، حلقه می‌زدیم و دوشیزه بنت^{۴۶۰} نازنین، ضمن هم زدن شکلات از خودش صداهای بامزه درمی‌آورد و ما را مثل بچه‌گربه‌ها لوس می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

خدای من! وسعت بخشیدن به افکارمان چه حس خوبی داشت.

پدر روحانی اِورلی توماس:

یعنی ما همه‌ی این اوقات خوب و خوش را به فراموشی سپرده بودیم؟

راجر بوینز:

برای ماندن باید عمیقاً و به‌طور مداوم به دلایل اصلی ماندمان فکر کنیم و افکار دیگر را به‌کلی ازسرمان بیرون بیندازیم.

هانس وُلْمَن:

باید از هر فرصتی استفاده کنیم تا داستان‌هایمان تعریف کنیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

(اگر فرصت تعریف کردن نیابیم یا این اجازه به ما داده نشود، در آن صورت باید مدام به آن فکر کنیم.)

راجر بوینز:

اما اینک می‌دیدیم که این کار به ضررمان تمام‌شده بود و باعث شده بود تمامی خاطرات خوب زندگی‌مان از یادمان برود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

ولی حالا از طریق این هم‌زیستی همگانی---

راجر بوینز:

حس می‌کردیم که دوباره به کمال طبیعی خود بازگشته‌ایم، درست همچون گل‌هایی که زیر صخره بوده و پس از برداشته شدن صخره جانی دوباره گرفته‌اند.

هانس وُلْمَن:

همین‌طور است.

پدر روحانی اِورلی توماس:

حس خوبی بود.

هانس وُلْمَن:

آری

راجر بُوینز:

حس خیلی خوبی بود.

پدر روحانی اِورلی توماس:

علاوه بر اینکه حس خوبی داشت، حالمان را هم خوب می کرد.

راجر بُوینز:

وقتی به اطراف نگاه انداختم، به ناگاه متوجه شدم که آقای وُلْمَن که همیشه لخت مادرزاد بود، لباس به تن دارد. البته لباس هایش ژولیده و نامرتب بودند (پیشبند چایخانه زده بود، کفش هایش جوهری و جوراب هایش لنگه به لنگه بودند) اما همین هم برای ما غنیمت بود و معجزه محسوب می شد.

هانس وُلْمَن:

وقتی دیدم آقای بُوینز به من خیره شده، سر برداشتم و دیدم که دیگر خبری از آن چشم و گوش بینی و نیست. بلکه او به مرد جوان و زیبارویی تبدیل گشته بود که سیمایی مشتاق و خوشایند داشت: دو چشم، یک دماغ، دودست، گونه‌های گلگون و موهای مشکی زیبایی. قبلاً آن قدر در اطراف موهایش مردمک چشم درمی‌آمد که موهای زیبایش به چشم نمی‌آمدند. به عبارت دیگر، به جوان جذابی تبدیل شده بود که همه چیزش به اندازه بود.

راجر بُوینز:

پدر روحانی محجوبانه پرسید: ببخشید، ممکن است سؤالی بپرسم؟ قیافه‌ی من چه شکلی شده است؟

من گفتم: خیلی خوب شده. انگار در آرامش کامل هستی.

آقای وُلْمَن گفت: دیگر نشانی از ترس در چهره‌ات دیده نمی‌شود.

من گفتم: ابروانت خیلی بالا نرفته و چشمانت از حدقه درنیامده و از ترس درشت نشده.

آقای وُلْمَن گفت: موهایت هم دیگر سیخ نیست.

راجر بُوینز گفت: دهانت هم دیگر از ترس باز نیست.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

این فقط ما نبودیم که چنین سعادتِ نصیبمان شده بود.

هانس وُلْمَن:

تام میدِن^{۴۶۱} به دلایلی که بر ما پوشیده بود، همیشه توسط نسخه‌ی بزرگ‌تر خودش تعقیب می‌شد و این موجود دائماً در گوشش آیه‌ی یأس می‌خواند. حال، این هیولا ناپدید گشته بود.

راجر بُوینز:

آقای دِکرویکس و پروفیسور بلومر دیگر به هم نچسبیده بودند. هرچقدر هم نزدیک به هم راه می‌رفتند اما دیگر به هم نمی‌چسبیدند.

پدر روحانی اورلی توماس:

آقای تادمیل^{۴۶۲} کارمند بخت‌برگشته‌ای بود که در مورد یک سند بسیار مهم دچار اشتباه شده بود و این امر موجب شده بود که شرکتش از هم بپاشد. از آن به بعد نتوانسته بود جای دیگری مشغول به کار شود و لذا به عرق‌خوری روی آورده بود. خانه‌اش را ازدست‌داده و همسرش از شدت نگرانی به محفظه‌ی بیماری منتقل شده بود. به دلیل عیاشی روزافزونی، فرزندانش در پرورشگاه‌های مختلفی آواره گشته بودند.

او در این مکان، از شدت پشیمانی، رو به زمین خم شده و به شکل پرانتز درآمدن بود. موهایش به سپیدی گراییده بودند و همواره حین راه رفتن می‌لرزید و با احتیاط قدم برمی‌داشت که مبدا کوچک‌ترین اشتباهی از او سربزند. اما اینک به‌جای آن شخصیت، جوان زبر و زنگ و مو بوری را می‌دیدیم که گلی بر یقه‌ی لباسش بسته بود و مانند کسی که شغل جدیدی را پیدا کرده باشد، پر از امید و آرزو بود.

راجر بوینز:

آقای لانگ‌استریت دیگر خانم کرافورد را دستمالی نمی‌کرد، بلکه به گریه افتاده بود و از آن زن می‌خواست او را ببخشد.

سم لانگ‌استریتِ منحرف:

(دختر جان، چون تنها بودم این کار را می‌کردم.)

خانم الیزابت کرافورد:

(اگر مایل باشی می‌توانم نام برخی از گل‌های وحشی خود را به شما بگویم.)

سم لانگ‌استریت منحرف:

(باکمال میل)

هانس وُلْمَن:

وَرِنَا بِلُو^{۴۶۳} و مادرش اِلا^{۴۶۴} هر دو سر زایمان رفته و لذا در مکان پیشین به پیری نرسیده بودند. اما در این مکان به دو عجوزه‌ی پیر همسان می‌مانستند. حال دوباره جوان شده بودند و هریک با شور و شعف یک کالسکه‌ی بچه را هل می‌دادند.

اِسُون فارول:

لیتزی بیچاره که بارها و بارها مورد تجاوز قرار گرفته بود اینک لب به سخن گشود و در ابتدای امر از خانم هاج که در طول این سال‌های تنهایی و خاموشی حرف دلش را به گوش مردم رسانده بود، تشکر کرد.

توماس هاوِنز:

خانم هاجِ نازنین در پاسخ به تشکر لیتزی مختصراً سری تکان داد و با تعجب به دستان و پاهای بهبودیافته‌اش نگریست.

راجر بَوینز:

علی‌رغم آن‌همه دگرگونی‌های معجزه‌آسا که در ما پدید آمده بود، آقای لینکلن همچنان به راه خود ادامه می‌داد.

هانس وُلْمَن:

اصلاً خیال ایستادن نداشت.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

تازه برعکس.

راجر بُوینز:

قدم‌هایش را تندتر هم کرده بود، تندتر از همیشه.

هانس وُلْمَن:

می‌خواست هرچه زودتر این مکان را ترک کند.

راجر بُوینز:

ورنا بلو زیر لب گفت: منی که تازه زیبایی‌ام را به دست آورده‌ام، حتی در این وضعیت بحرانی و شکست سنگین (متوقف نشدن آقای لینکلن) هم احساس شگفت‌انگیزی دارم.

فصل هفتاد و هشتم

راجر بوینز:

من عزب‌پسران را فراخواندم و آنان هم فوراً از راه رسیدند و پروازکنان چند کلاه فارغ‌التحصیلی کوچک به پایین پرتاب کردند. من به آنان توضیح دادم که ما در موقعیتی بحرانی قرار داشتیم و از آنان خواستم که بروند و به سرتاسر محوطه سرک بکشند و با خود کمک بیاورند.

آقای کین پرسید: برای کمک آوردن دقیقاً باید چه بگوییم؟

آقای فولر گفت: ما خیلی در صحبت کردن سر رشته نداریم.

آقای وُلْمَن گفت: بگویید می‌خواهیم پسر کوچکی را نجات دهیم که تنها گناهِش این است که کودک است. رئیس این مکان به دلایلی که بر ما پوشیده است گمان می‌کند کودکانی که زندگی‌شان را دوست دارند و می‌خواهند همین‌جا بمانند، گناه کیبره‌ای مرتکب می‌شوند و لذا سزاوار اشد مجازات هستند.

پدر روحانی گفت: بگویید از بطالت، کار نکردن، بی‌توجهی به دیگران و دائماً در هول و هراس بودن خسته شده‌ایم.

آقای کین گفت: فکر نکنم همه‌ی این‌ها در خاطرمان بماند.

آقای فولر گفت: ظاهراً مسئولیت سنگینی است.

آقای کین گفت: ما تصمیم را به عهده‌ی آقای لیپرت می‌گذاریم. چون او از ما دو نفر بزرگ‌تر است.

رئیس استنلی لیپرت:

هرچند که ما سه نفر همگی هم سن بودیم و وقتی به این مکان آمدیم، در بیست‌وهشت‌سالگی خود به سر می‌بردیم (مثل الآن بی‌سر و همسر بودیم) اما من به‌نوعی رئیس گروه کوچکمان بودم چون زودتر از آن دو به اینجا آمدم و بعد از نه سال آقای کین به من ملحق شد. دلیل آمدن نابهنگام آقای کین این بود که یک نیزه در کفلش فرورفته و آن را سوراخ کرده بود. من و آقای کین تقریباً حدود یازده سال یار و غمخوار جدایی‌ناپذیر هم بودیم که بالاخره آقای فولر جوان پس‌ازآنکه در عالم مستی از روی یک انبار علوفه در ایالت دلاور^{۴۶۵} پایین پرید، به ما پیوست و گروه سه‌نفری ما را کامل کرد.

حال که به قضیه‌ی کمک کردن می‌اندیشم، به نظرم صلاح نیست که در این کار دخالت کنیم، چون این کار هیچ ارتباطی با ما ندارد و ممکن است آزادی‌مان را به خطر بیندازد، مسئولیت‌های خطیری به ما تحمیل کند و حجم کاری باعث شود از کارهایی که دوست داریم دست بکشیم و حتی شاید تأثیر مخربی روی توانایی ماندمان در اینجا بگذارد.

لذا فریاد کشیدم: واقعاً متأسفم، ما تمایلی به انجام چنین کارهایی نداریم و این پیشنهاد را قبول نمی‌کنیم.

پدر روحانی اِورلی توماس:

اینک کلاه‌هایی که عزب‌پسران پایین می‌فرستادند، از نوع کلاه‌های لبه‌دار مشکی مخصوص خاک‌سپاری بود. انگار برخلاف رفتارهای جلفی که همیشه از خود نشان می‌دادند، این بار هرچند که قصد کمک‌رسانی نداشتند اما از اینکه مفید واقع نشده بودند، متأسف بودند.

هانس وُلْمَن:

اما ناراحتی‌شان دوامی نیاورد.

راجر بُوینز:

آن‌ها به قول خود به دنبال عشق بودند. از این‌رو همیشه می‌بایست امیدوار، شوخ‌طبع، سرزنده و در جست‌و‌خیز می‌بودند و به کندوکاو می‌پرداختند.

پدر روحانی اِورلی توماس:

همیشه به دنبال تازه‌واردها یا افراد قدیمی‌تری که از نظرشان پنهان مانده بودند، به این سو و آن می‌رفتند تا شاید عشق بی‌نظیر این افراد ارزش رها کردن آزادی گران‌بهایشان را داشته باشد.

هانس وُلْمَن:

بدین ترتیب دور شدند و رفتند.

جِن کِین بدجنس:

رئیس لیپرت، جلوتر از ما به پرواز درآمد و بدین ترتیب جستجوی شادی‌بخش خود را در سرتاسر محوطه آغاز کردیم.

جک فولرِ مزخرف:

در ارتفاع کم بر فراز تپه‌ها و مسیرها به پرواز درآمدیم و با سرعت از میان خانه‌ی بیماری، کلبه و درختان گذشتیم و حتی یک آهوی کوهی که متعلق به مکان پیشین بود را نیز رد دادیم.

جِنِ کین بدجنس:

آهو وقتی دید این چنین مثل و برق و باد از کنارش گذشتیم و غیب شدیم، چنان رم کرد که انگار زنبور نیشش زده بود.

فصل هفتاد و نهم

راجر بوینز:

وقتی جمعیت دیدند که آقای لینکلن به حرفشان گوش نکرد و به راهش ادامه داد، با نومیدی شروع به ترک کردن او کردند.

هانس وُلْمَن:

اول خود را مثل جنین گرد می‌کردند و بعد به بیرون می‌پریدند.

راجر بوینز:

برخی با حرکات ژیمناستیک بیرون می‌پریدند.

هانس وُلْمَن:

برخی هم راه ساده‌تری را انتخاب می‌کردند. یعنی سرعتشان را کم می‌کردند تا رئیس‌جمهور از درون آن‌ها بیرون بیاید.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس:

همگی به حال دمر به خاک می‌افتادند و ناله‌ی نومیدیِ سرمی‌دادند.

راجر بوینز:

انگار همه‌ی آن شور و نشاطی که داشتیم چرند و بی‌معنی بود.

پدر روحانیِ اِورلیِ توماس: انگار خیالبافی کرده بودیم.

راجر بوینز:

فقط یک مشت افکار رویایی بود.

هانس وُلْمَن:

سرانجام نزدیک خانه جی. ال باگ^{۴۶۶} که رویش نوشته بود اینک در نور ابدی زندگی می‌کند، ما سه نفر هم از درون آقای لینکلن بیرون آمدیم.

پدر روحانی اورلی توماس:

اول بوینز بیرون آمد، بعد وُلْمَن و آخر سر من.

هانس وُلْمَن:

یکی یکی بیرون پریدم و در نزدیکی بنای یادبود مور^{۴۶۷} افتادیم.

راجر بوینز:

(این بنا متعلق به دو پسر بچه‌ی دوقلو بود که لباس ملوانی به تن داشتند و کنار هم روی یک تخته‌سنگ آرمیده بودند. دسته‌ای از فرشتگان هم در اطراف آن دو بال‌وپر می‌زدند.)

پدر روحانی اورلی توماس:

(فلیکس و لروی مور جانشان را در دریا ازدست داده بودند.)

هانی وُلْمَن:

(این بنا چنگی به دل نمی‌زد، چون انگار فرشتگان می‌خواستند پسران ملوان را جراحی کنند، اما گیج شده بودند و نمی‌دانستند باید از کجا شروع کنند.)

راجر بُوینز:

(و به دلایلی نامعلوم، یک جفت پارو هم کنار میز جراحی فرشتگان قرار داشت.)

هانس وُلْمَن:

تازه آن لحظه بود که به یاد پسرک و رنج و عذابی که می‌کشید، افتادیم.

راجر بُوینز:

ازاین‌رو، علی‌رغم خستگی زیاد، از جای بلند شدیم تا نزد پسرک بازگردیم.

فصل هشتادم

پدر روحانی اورلی توماس:

آن همزیستی همگانی خاطرات زیادی را برایم زنده کرده بود. اینک ابری تار و رنجش‌آور از جزئیات زندگی پیشینم بالای سرم جا خوش کرده بود. همه‌ی نام‌ها، چهره‌ها، سرسراهای اسرارآمیز، بوی غذاهای سالیان دور، نقش روی یک فرش که نمی‌دانم متعلق به کدام خانه بود، کارد و چنگال‌های مختلف، یک اسب اسباب‌بازی را که یک گوش نداشت به یاد داشتم و این را هم فهمیده بودم که نام زنم امیلی^{۲۶۸} بود. اما این همزیستی، حقیقتی را که همواره به دنبالش بودم برایم آشکار نساخته بود: اینکه چرا مورد لعن خدا قرار گرفته بودم. به همین دلیل، در مسیر بازگشت از حرکت بازایستادم و از بوینز و وُلْمَن عقب افتادم. می‌خواستم بیش‌تر روی آن ابر متمرکز شوم تا به‌وضوح ببینم که بودم و چه گناهی مرتکب شدم اما توفیقی نیافتم و لذا شتابان دویدم تا به دوستانم برسم.

فصل هشتاد و یکم

هانس وُلْمَن:

پسرک کف خانه‌ی سفید سنگی افتاده بود و تا گردن در پِیله‌ی لاکی که اینک به‌طور کامل تکامل‌یافته بود، فرو رفته بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

بوی گند پیاز همه‌ی آن حوالی را گرفته بود و رفته‌رفته غلیظ‌تر می‌شد و به بوی گندتری که نمی‌توان نامی رویش گذاشت تبدیل می‌شد.

راجر بوینز:

پسرک دراز به دراز افتاده بود و با نگاهی ملول و خاموش به ما زل زده بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

دیگر همه چیز تمام شده بود.

هانس وُلْمَن:

او باید به این زندگی فلاکت‌بار تن می‌داد.

راجر بُوینز:

دورش جمع شدیم تا با او خداحافظی کنیم.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

اما در همان لحظه صدای زنی در اطرافمان طنین انداخت که بسی موجب شگفتی ما شد. صدای زن گفت که اگر می‌خواهید پسرک را به بالای سقف برگردانید تا مراحل تدفین ابدی‌اش در این لاک آنجا انجام پذیرد، «او» مشکلی با این مسئله ندارد.

راجر بُوینز:

یک صدای بم مردانه که کمی نوک زبانی صحبت می‌کرد، گفت: توجه داشته باشید که هیچ‌یک از این وقایع میل قلبی ما نیست و ما مجبور به انجامش هستیم.

هانس وُلْمَن:

به نظر می‌رسید که این صداها از خود لاک خارج می‌شدند.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

انگار این لاک پر از آدم‌هایی نظیر ما بود. البته قبلاً شبیه به ما بودند و اینک کوچک‌شده و به درون بافت آن ساختار راه‌یافته بودند. هزاران بدن کوچک و درهم‌تنیده که به‌اندازه‌ی یک دانه خردل بودند، سرهای کوچکشان را به‌سوی ما برگردانده بودند.

راجر بَویِنز:

ما پرسیدیم که آن‌ها که بودند؟ قبلاً که بودند؟ چطور «مجبور» به انجام چنین کارهایی شده بودند؟

هانس وُلْمَن:

صدای زن گفت: ما راجع به این موضوعات صحبت نخواهیم کرد. نه صحبت نمی‌کنیم.

صدای بم مردانه گفت: اشتباهاتمان ما را به این روز انداخته‌اند.

راجر بُوینز:

یک صدای دیگر که لهجه‌ی بریتانیایی داشت گفت: اگر نصیحت مرا بخواهید به شما توصیه می‌کنم که هرگز کل سپاه دشمنانتان را قتل‌عام نکنید.

صدای بم نوک زبانی گفت: هیچ‌گاه با معشوقتان دست‌به‌یکی نکنید تا از شر نوزادی که هنوز زنده است راحت شوید.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

صدای زن گفت: به‌جای آنکه معشوقتان را با سم بکشید، او را تحمل کنید.

هانس وُلْمَن:

صدای پیرمردی که از لهجه‌اش معلوم بود اهل ایالت ورمانت^{۴۶۹} است گفت: رابطه‌ی جنسی با کودکان جایز نیست.

پدر روحانی اِورلی توماس:

هر صدایی که سخن می‌گفت، صورت مرتبط با آن برای دمی از لاک بیرون می‌آمد و سیمای پردرد و اندوهناکش را نشان می‌داد.

راجر بوینز:

ما اینجا چیزهای عجیب، زیاد دیده بودیم.

هانس وُلْمَن:

اما این یکی دیگر نوبر بود.

راجر بوینز:

پدر روحانی پرسید: یعنی شما- شما در جهنم هستید؟

صدای بریتانیایی گفت: به بدی آنجا نیست.

صدای زن گفت: لاقل مجبور نیستیم ما یک‌مشت پیچ‌گوشتی بر سرمان بکوبیم.

صدای بم و نوک زبانی گفت: حداقل با یک گاو نر هیجان‌زده روی هم نمی‌ریزیم.

پدر روحانی اورلی توماس:

گناه من هرچه که بود، حس می‌کردم (یا امیدوار بودم) که از گناه این افراد کوچک‌تر باشد. اما من هم هم‌تراز آنان بودم. نبودم؟ وقتی به آن عالم رفته بودم تا جواب پس دهم، انگار قرار بود به این افراد ملحق شوم. من بارها و بارها سر منبر گفته بودم، پروردگار ما، پروردگار رعب‌آوری و اسرارآمیزی است. نمی‌شود کارهایش را پیش‌بینی کرد. او آن‌جور که میلش می‌کشد ما را قضاوت می‌کند. ما برای او به‌سان بره‌هایی هستیم که هیچ حس خاصی به ما ندارد. نه دوستان دارد و نه از ما بیزار است. طبق معیارهایی که ما قادر به درکش نیستیم، به‌صورت دلبخواهی برخی از ما را به کشتارگاه و برخی را به چراگاه می‌فرستد. کاری که ما باید بکنیم این است که قضاوتش را قبول کنیم و مجازاتمان را بپذیریم.

اما حال که نوبت به خودم رسیده بود، این آموزه‌ها به دردم نمی‌خوردند و مرا قانع نمی‌کردند.

آه که تا چه پایه نومید و اندوهناک بودم.

هانس وُلْمَن:

صدای بریتانیایی گفت: خب چه شد؟ اینجا یا روی سقف؟

راجر بُوینز:

همه‌ی چشم‌ها معطوف پسرک شدند.

هانس وُلْمَن:

پسرک دو بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد. اما حرفی نزد.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

آقای بُوینز گفت: شاید- شاید بتوانید در این مورد استثنائی قائل شوید.

پس از این حرف، لاک از خنده منفجر شد. اما این خنده از سر شادی نبود بلکه خنده‌ای تلخ بود.

آقای وُلْمَن گفت: او بچه‌ی خوبی است و یک عالمه---

صدای زن گفت: ما تابه‌حال این کار را روی یک عالمه بچه پیاده کرده‌ایم.

صدای بریتانیایی گفت: قانون، قانون است دیگر.

آقای بُوینز گفت: می‌شود بپرسم که چرا قوانین کودکان با قوانین ما فرق ندارد؟ این اصلاً عادلانه نیست.

صدای سرزنش و سرکوفت‌های خشمناکی از درون لاک شنیده شد. این صداها به زبان‌های مختلفی گفته می‌شدند که بسیاری از آن‌ها تابه‌حال به گوشمان نخورده بودند.

صدای زن گفت: لطفاً پیش ما از عدالت سخن نگوئید.

صدای ورمانتی گفت: هه، عدالت!

صدای زن گفت: آیا المر^{۴۷۰} را من کشتم؟

صدای بریتانیایی گفت: آره. تو کشتی.

صدای زن گفت: آره من کشتم. اما آیا از بدو تولد ویژگی‌ها و امیالی داشتم که مرا به سمت این کار سوق دادند؟ آری داشتم. خب، الآن این تقصیر من است؟ این عادلانه است؟ آیا این میل قلبی من بود که از بدو تولد بی‌بندوبار، حریص و انسان‌گریز باشم؟ و المر همیشه روی مخم باشد؟ البته که این‌طور نبود. اما به‌هرحال در چنین موقعیتی متولد شدم.

صدای بریتانیایی گفت: حالا هم که اینجا یی.

صدای زن گفت: درست است. حالا هم اینجا هستم.

صدای پیرمرد ورمانتی گفت: من هم اینجا هستم. آیا من دوست داشتم که از بدو تولد به کودکان میل جنسی داشته باشم؟ یادم نمی‌آید در شکم مادرم چنین کاری کرده باشم. آیا با این میل مبارزه می‌کردم؟ بله با قدرت هرچه تمام‌تر. البته قدرت چندانی هم نداشتم. اما به‌هرحال مثل همه‌ی کسانی که با آن بدبختی به دنیا می‌آیند، من هم در حد توانم با آن مبارزه می‌کردم. آیا هنگام ترک مکان پیشین این حرف‌ها را به کسانی که مرا به دادگاه فراخواندند نگفتم

صدای زن گفت: فکر کنم گفتید.

پیرمرد ورمانتی با عصبانیت گفت: البته که گفتم.

صدای بریتانیایی پرسید: آن‌ها چه عکس‌العملی از خود نشان دادند؟

پیرمرد ورمانتی گفت: واکنش خوبی نشان ندادند.

صدای زن گفت: ما اوقات زیادی را صرف فکر کردن به این مسائل کرده‌ایم.

پیرمرد ورمانتی گفت: بیش‌ازحد فکر کرده‌ایم.

صدای بم نوک زبانی گفت: حالا به من گوش دهید. وقتی من و مری از شر آن بچه خلاص شدیم، فکر می‌کردیم کار خیلی خوبی کرده‌ایم. به خدا راست می‌گویم. ما خیلی یکدیگر را دوست داشتیم و آن بچه مانع عشق ورزیدنمان می‌شد. رشد ناقص آن (او) جلوی تجلی عشق ما را می‌گرفت (نه می‌توانستیم مسافرت برویم، نه شام بیرون بخوریم و نه برای خود خلوت داشته باشیم). پس هر دو (آن موقع) به این نتیجه رسیدیم که اگر از شر این عامل مزاحم که بچه باشد خلاص شویم (با انداختنش در نهر فرنیس^{۴۷۱}) مشکلمان حل می‌شد و می‌توانستیم بیش‌تر به یکدیگر عشق بورزیم و زیبایی‌های

جهان را تجربه کنیم. تازه، آن بچه را هم که ناقص بود از رنج و عذاب نجات دادیم و بدین ترتیب هر دو طرف به سعادت می‌رسیدیم.

صدای بریتانیایی گفت: خب، آن زمان این‌گونه فکر می‌کردی.

صدای بم و نوک زبانی گفت: آره. دقیقاً همین‌طور فکر می‌کردم.

صدای زن گفت: هنوز هم همان طرز فکر را داری؟

صدای بم نوک زبانی گفت: نه، کمی نظرم عوض شده.

صدای زن گفت: پس مجازات کار خودش را کرده.

راجر بوینز:

صدای بم نوک زبانی فریاد زنان گفت: ما همان جور که بودیم رفتار کردیم. چطور می‌توانستیم به آدم‌های دیگر تبدیل شویم و جور دیگری رفتار کنیم؟ ما آن موقع آن جور فکر می‌کردیم و کارمان به آنجا رسید. این اصلاً ربطی به شرارت و بدذاتی ما ندارد. شناخت و تجربه‌ی ما در آن زمان باعث شد که دست به چنین کاری بزنیم.

پیرمرد ورمانتی گفت: تقدیر و سرنوشت باعث شد که دست به چنین کاری بزنید.

صدای بم نوک زبانی گفت: زمانه برای هر یک از ما یک‌راه تعیین می‌کند و ما هم از بدو تولد باید در آن مسیر حرکت کنیم و تحت تأثیر زمانه کارهایی را که باید بکنیم به انجام برسانیم.

صدای زن گفت: و بعد هم با بی‌رحمی هرچه‌تمام‌تر مجازات می‌شویم.

صدای بریتانیایی گفت: بلوچ‌ها داشتند به طرز فجیعی سپاه ما را نابود می‌کردند اما بعد ورق برگشت و دسته‌ای از آنان با پرچمی سفید خود را تسلیم ما کردند. بعد به درون خندقی رفتند و من به سربازانم دستور شلیک دادم و آن‌ها هم از خداخواسته بلوچ‌ها را به گلوله بستند. سپس با پرچم سفیدشان روی آن وحشیان را پوشاندیم. چطور می‌توانستم جور دیگری رفتار کنم؟ زمانه تنها این راه را جلوی پایم گذاشته بود و من طبق ویژگی‌ها و شخصیت خود عمل کردم. من در کل مرد تندخویی بودم و اعتقاد خاصی به مردانگی و افتخار داشتم. در طول دوران مدرسه همواره در حد مرگ از سه برادر بزرگ‌ترم کتک می‌خوردم. پس چطور انتظار داشتید با تفنگی که به زیبایی هرچه‌تمام‌تر در دستانم جای داشت به دشمنان منفورمان شلیک نکنم؟ چطور من یا هر یک از ما می‌توانستیم در آن لحظه جور دیگری رفتار کنیم؟

صدای زن گفت: آیا با این همه دلیل و برهان توانستی کسی را متقاعد کنی؟

صدای بریتانیایی گفت: ای زنی که ی سلیطه، خوب می دانی که نتوانستم چون الآن اینجا هستم.

پیرمرد ورمانتی گفت: همه ی ما اینجا هستیم.

صدای بریتانیایی گفت: و تا ابد همین جا خواهیم ماند.

صدای بمِ نوکِ زبانی گفت: دیگر کاری از دستانِ برنمی آید.

صدای زن گفت: دیگر هیچ وقت کاری از دستانِ برنمی آید.

هانس وُلْمَن:

وقتی سربلند کردم، چهره ی پدر روحانی توجه مرا به خود جلب کرد. نگاهی حاکی از تصمیم گیری یا مخالفت در چهره اش هویدا بود.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

یعنی من با این افراد که منفعلانه و با افتخار گناهان خود را تائید می کردند و هیچ آثاری از پشیمانی در آنان دیده نمی شد هم تراز بودم؟

تحميل چنین چیزی را نداشتم؟ یعنی باوجود چنین افرادی، من هنوز هم شانسی نداشتم؟

(پیش خود گفتم: ایمان یعنی همین. یعنی باور داشته باشی که خدا حتی کوچکترین نیات خوب را هم می‌پذیرد و لحاظ می‌کند.)

راجر بوینز:

پیرمرد ورمانتی گفت: دیگر بس است.

صدای زن گفت: باید دست‌به‌کار شویم. این پسرک خیلی وقت ما را گرفت.

صدای بریتانیایی گفت: مورد قبلی، آن دختر؟ او خیلی سربه‌زیرتر بود.

زن گفت: آره خیلی بچه‌ی خوبی بود. اصلاً مقاومت نمی‌کرد.

صدای بریتانیایی گفت: اصلاً ما را به‌زحمت نینداخت.

صدای بم‌نوک زبانی گفت: دقیقاً همان‌طور که دوست داشتیم پیش رفت.

پیرمرد ورمانتی گفت: تازه، این همه کمک‌یار هم نداشت.

صدای بریتانیایی گفت: درست است، هیچ‌کس کوچک‌ترین کمکی به او نکرد.

صدای زن گفت: مرد جوان؟ اینجا یا روی سقف؟

هانس وُلْمَن:

پسرک هیچ نگفت.

راجر بُوینز:

پدر روحانی گفت: اگر لطف کنید، روی سقف بهتر است.

صدای زن گفت: بسیار خب.

در یک چشم بر هم زدن، لاک باز شد و پسرک آزاد گشت.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی گفت: اجازه هست که من او را روی سقف ببرم؟

صدای زن گفت: البته.

پدر روحانی اِوِرلی توماس:

من خم شدم و پسرک را بلند کردم.

و پا به فرار گذاشتم.

از سردابه به بیرون آمدم به دل شب قدم نهادم.

مثل برق و باد می‌دویدم.

بدان جا که کوچک‌ترین شانس برای نجات داشت، می‌رفتم.

فصل هشتاد و دوم

راجر بَویَنز:

عالی بود، عالی بود.

حرکت فوق‌العاده جسورانه‌ای بود.

هانس وُلْمَن:

زن با درماندگی فریاد کشید: ای حرامزاده!

راجر بَویَنز:

من و آقای وُلْمَن هم به دنبال پدر روحانی از خانه‌ی سفید سنگی بیرون دویدیم.

هانس وُلْمَن:

موجی که شبیه به دیواری متحرک بود، پشت سرمان به پا شد. ارتفاع این موج تا زانوی ما می‌رسید و مواد تشکیل‌دهنده‌اش تمام چیزهایی بودند که موجودات اهریمنی در آن زندگی می‌کردند، از علف گرفته تا کثافت، سنگ‌قبر، مجسمه، نیمکت.

راجر بُوینز:

این موج اینک از ما گذر کرد.

هانس وُلْمَن:

ما همچون پسرانی که آب‌تنی می‌کنند، توسط موج بلند شدیم و دوباره پایین برگشتیم.

راجر بُوینز:

این موج هم‌اینک به پدر روحانی رسید.

هانس وُلْمَن:

پدر روحانی توسط موجی که مدام به او ضربه می‌زد، احاطه‌شده بود. این مسئله باعث شد که تپه‌ی کوچک کنار آلونک باغبان را خراب کند.

راجر بُوینز:

بعد از اینکه چشممان به کلیسای کوچک خورد، به ناگاه هدف پدر روحانی را دریافتیم.

هانس وُلْمَن:

موجودات اهریمنی به دودسته تقسیم شدند و دو طرف پدر روحانی را گرفتند. سپس از دو سو به او نزدیک شدند و با موجی که ارتفاعش تا زانو می‌رسید راهش را بستند و او را نقش بر زمین کردند.

راجر بُوینز:

حین افتادن، برای محافظت از پسرک، بی‌اختیار به پشت افتاد تا فشار ضربه‌ی وارده را بگیرد.

هانس وُلْمَن:

و آن‌ها او را گیر انداختند.

راجر بُوینز:

هر دو را گیر انداختند.

هدف آن‌ها پسرک بود اما پدر روحانی را نیز با او به بند کشیدند.

هانس وُلْمَن:

ظاهراً به قدری هیجان‌زده بودند که نمی‌توانستند یا تمایل نداشتند پسرک را از پدر روحانی تشخیص دهند.

راجر بُوینز:

وقتی به پدر روحانی و پسرک رسیدیم، آن دو درون لاک سفت و جدیدی، محکم به هم بسته شده بودند.

هانس وُلْمَن:

فریادهای مهیب پدر روحانی از درون لاک به گوش می‌رسید.

راجر بَویَنز:

پدر روحانی فریاد می‌کشید: مرا گیر انداختند. مرا هم گیر انداختند. من باید بروم! خدای من! من باید بروم وگرنه تا آخر همین جا گرفتار خواهم بود.

من فریاد زدم: آری. برو، هر طور شده خود را نجات بده، دوست عزیز. برو.

پدر روحانی گفت: اما نمی‌خواهم بروم. می‌ترسم.

ما از صدای خفه و نامفهومش فهمیدیم که لاک به دهانش رسیده. حتی انگار به مغزم هم نفوذ کرده بود چون داشت هذیان می‌گفت.

در لحظه‌ی آخر فریاد زد: من از آن کاخ، از آن کاخ الماسی مخوف می‌ترسم.

هانس وُلْمَن:

آنگاه از درون لاک، همان صدای آشنای آتشین که تا مغز استخوان آدم رسوخ می‌کرد، به همراه پدیده‌ی انفجار نور رخ داد.

راجر بوینز:

و پدر روحانی رفت.

هانس وُلْمَن:

رفتن پدر روحانی باعث شد که خلائی موقتی در لاک ایجاد شود.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن هم از خداخواسته لگد محکمی نثارش کرد که باعث شد یک فرو رفتگی در سطح لاک به وجود آید.

هانس وُلْمَن:

وقتی از شدت خشم به جان لاک افتاده بودیم و مدام بر آن چنگ می‌انداختیم، حس کردم که موجودات اهریمنیِ درونش چپ‌چپ به ما نگاه می‌کنند.

مشخص بود که این درنده‌خویی و گرایش به تنفری که در ما ایجاد شده بود، حسایی آنان را غافلگیر کرده و از ازاين رو عقب‌نشینی کرده بودند. آقای بَونز دستش را تا آرنج درون لاک فروبرده بود و من هم از یک سمت دیگر با شاخه‌ای بلند لاک را سوراخ کردم و خود به زیر شاخه رفتم و آن قدر به لاک فشار آوردم تا بالاخره به دو نیم تقسیم شد و آقای بَونز توانست دو دستش را کامل به درونش فروبرد. سپس از شدت فشار وارده فریادی کشید و شروع به بیرون کشیدن چیزی کرد. طولی نکشید که پسرک همچون کره‌اسبی که تازه از شکم مادر بیرون آمده باشد (خیس و ژولیده) از درون لاک بیرون پرید. ما برای یک لحظه‌ی کوتاه توانستیم به‌وضوح چهره‌ی پدر روحانی را درون لاک شکسته ببینیم که خدا را شکر باید بگویم در آن لحظات آخر، هیچ‌یک از ویژگی‌های چهره‌ی قبلی‌اش را که سالیان سال او را بدان وضع دیده بودیم نداشت. نه از ترس خبری بود و نه ابروان بالا رفته و نه دهان باز. در عوض نوعی امیدواری در سیمایش به چشم می‌خورد. انگار رهسپار مکان ناشناخته‌ای بود و از اینکه در این مکان تمام آنچه را که از دستش برمی‌آمد، به انجام رسانده بود، ، خرسند بود.

راجر بَونز:

آقای وُلْمَن چنگی زد، پسرک را قاپید و پا به فرار گذاشت.

موج موجودات اهریمنی از بقایای لاک بیرون آمد و به دنبال آقای وُلْمَن به راه افتاد. طولی نکشید که موج به مچ پای آقای وُلْمَن برخورد کرد و باعث شد با زانو به زمین فرود آید. موجودات اهریمنی دوباره خود را به شکل پیچک درآوردند و اول پاها و بالاتنه‌ی او را بستند و بعد هم شروع به پیچیدن به دور

دستانش کردند.

من بلافاصله پسرک را قاپیدم و مثل فشنگ فرار کردم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که من هم مورد تعقیب قرار گرفتم.

هانس وُلْمَن:

من با جستی سرپا شدم، شروع به دویدن کردم و پسرک را از دست آقای بَویَنز قاپیدم و با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت کلیسای کوچک دویدم و پیش از آنکه دوباره مرا تعقیب کنند، جلو افتادم و از خلال شمالی‌ترین دیوار کلیسا به درونش راه یافتم.

پسرک زیر لب گفت: من اینجا را می‌شناسم.

من گفتم: انتظارش را داشتم. همه‌ی ما اینجا را می‌شناسیم.

کلیسا برای بسیاری از ما به منزله‌ی دروازه بود. به‌نوعی آنجا پیاده شده بودیم و آخرین مکانی بود که به‌طور رسمی بدان جا برده شده بودیم.

راجر بوینز:

به ناگاه زمین اطراف کلیسا گل آلود شد.

من گفتم: اینجا هم؟ حتی بیرون این مکان مقدس هم در امان نیستیم؟

صدای بریتانیایی گفت: ما مقدس و غیرمقدس نمی‌شناسیم. برای ما یکی هستند.

پیرمرد ورمانتی گفت: ما مأموریتی داریم که باید آن را به انجام برسانیم.

صدای زن گفت: مجبوریم این کار را بکنیم.

صدای بریتانیایی گفت: به درون برو و دوستت را بیآور.

پیرمرد ورمانتی گفت: فقط دارید وقت را تلف می‌کنید.

بریتانیایی گفت: ما داریم تمام قوای خود را جمع می‌کنیم.

صدای زن گفت: خیلی زود به داخل کلیسا راه می‌یابیم.

پیرمرد ورمانتی گفت: تا انتقام بگیریم.

صدای بمِ نوکِ زبانی با پرخاش‌جویی گفت: پسرک را بیرون بیاور.

هانس وُلْمَن:

همین‌که آقای بوینز از طریق دیوار به درون کلیسا راه یافت، صدای گلو صاف کردنِ مردی در تاریکی کلیسا، به ما گفت که تنها نبودیم.

آقای لینکلن روی یکی از صندلی‌های جلویی که احتمالاً روز خاک‌سپاری هم همان‌جا نشسته بود، دیده می‌شد.

فصل هشتاد و سوم

مَدرز:

تام، وقتی نزدیک دروازه رسیدیم، رئیس‌جمهور چشمش به کلیسا خورد و به من گفت که اگر از نظر من اشکالی ندارد به آنجا برود و کمی در آن محیط آرام خلوت کند. او به من گفت که حس می‌کند پسرش هنوز اینجا کنارش است و نمی‌تواند این فکر را از سرش بیرون کند. اما شاید اگر چند دقیقه در این محیط آرام و خلوت بنشیند، بتواند این فکر را از ذهنش دور سازد.

وقتی خواستم فانوسم را به او بدهم، این درخواستم را رد کرد و گفت که به آن نیازی ندارد چون چشمانش در تاریکی خوب کار می‌کنند. این را گفت و مسیری را در پیش گرفت که همین دیروز چندصد نفر آدم سیاه‌پوش، چتر به دست زیر نم‌باران روی چمن‌ها ایستاده بودند، حال آنکه از درون کلیسا الحان حزن‌انگیزی شنیده می‌شد. من به اتاقک نگهبانی بازگشتم و از همین‌جا این نامه را برای نامه می‌نویسم. اما بیرون از اتاقک، آن اسب کوچک بیچاره مشتاقانه سم بر زمین می‌کوبد. انگار نزدیکی صاحبش را حس کرده و دارد با پای‌کوبی خود را برای راه طولانی به خانه آماده می‌کند.

رئیس‌جمهور هنوز در کلیسا است.

فصل هشتاد و چهارم

هانس وُلْمَن:

شیشه‌های رنگارنگ پنجره‌ها، پرتو مهتاب را به‌کندی اما به طرز شگفت‌انگیزی به درون راه می‌دادند.

راجر بُوینز:

و ته‌رنگ آبی‌فامی به محیط بخشیده بودند.

هانس وُلْمَن:

از دیروز که مراسم اینجا برگزار شده بود، جز صندلی‌های چند ردیف اول، الباقی برچیده شده بودند. و این صندلی‌های برجای‌مانده هم به‌طور نامنظمی چیده شده بودند.

راجر بُوینز:

آقای لینکلن با سری فروافتاده نشسته بود، پاهایش را جلواش دراز کرده و دستانش را روی سینه قفل کرده بود. یک لحظه فکر کردم خواب است اما بعد، به خود آمد و به اطرافش نگریست. انگار حضور ما را حس کرده بود.

هانس وُلْمَن:

افراد کنجکاوی که در آن محوطه سکونت داشتند، مثل مور و ملخ از دیوار به درون کلیسا راه می‌یافتند.

من به پسرک گفتم: به درون پدرت برو.

راجر بُوینز:

پسرک دو بار پلک‌هایش را بر هم زد و داخل شد.

هانس وُلْمَن:

داخل شد و روی پای پدرش نشست.

راجر بَوينز:

احتمالاً در مکان پيشين هم اغلب همين کار را می‌کرد.

هانس وُلْمَن:

اينک که هر دو تن درون يکديگر نشسته بودند و فضای يکسانی را اشغال کرده بودند، پسرک به نسخه‌ی ديگری از پدرش تبديل شده بود.

فصل هشتاد و پنجم

ویلی لینکلن:

(پدر، من الآن اینجا هستم.

حالا باید چه کار کنم؟

اگر به من بگویی برو، می‌روم.

اگر بگویی بمان می‌مانم.

من گوش به فرمان تو هستم)

منتظر جواب پدرم ماندم.

نور ماه بیش‌تر و همه‌جا آبی‌تر شده بود.

ذهن پدر خالی خالی بود.

اما بعد شروع به یادآوری یک سری خاطرات در مورد من و بیماری‌ام کرد:

اسم آن زنی که صاعقه به دخترش اصابت کرد چه بود؟ این اتفاق در مزارع پونس^{۴۷۲} افتاد. قبل از اینکه این اتفاق بیفتد، مادر و دختر قدم‌زنان دربارهی هلو و انواع و اقسامش و اینکه کدام‌یک را بیش‌تر دوست دارند صحبت می‌کردند. شب‌ها از آن اتفاق گذشته بود اما مردم همچنان او را می‌دیدند که در مزرعه پرسه می‌زد و زیر لب از هلوها حرف می‌زد و در آن گفتگو به دنبال شکافی می‌گشت تا شاید به عقب بازگردد و هنگام وقوع آن صاعقه‌ی مرگبار دخترش را کنار بزند و پیش‌مرگ او شود. او نمی‌توانست وقوع این اتفاق را بپذیرد در عوض بارها و بارها آن را مرور می‌کرد.

حالا می‌فهمم.

او آن روز بعدازظهر پنج عدد سنگ را روی یک سینی گذاشته و به درون آورده بود. می‌خواست نام علمی همه‌ی آن‌ها را کشف کند. آن سنگ‌ها هنوز هم درون سینی هستند و آن سینی هنوز هم نزدیک اتاقش روی طاقچه‌ی پنجره‌ی راهرو قرار دارد. (فکر نکنم هرگز بتوانم آن سینی را از آنجا بردارم.)

حوالی غروب دیدم روی پله‌ها نشسته و سینی هم روی پایش است.

گفت: خب، امروز زیاد حالم خوب نیست.

من دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

می‌سوخت.

فصل هشتاد و ششم

لیچ:

در ابتدای امر، تب را ناشی از سرماخوردگی تشخیص داده بودند، اما این تب رفته رفته گسترش یافت و به حصه تبدیل شد.

اپستین:

بیماری حصه در طول چندین هفته به آرامی اما به طرزی ظالمانه پیش می رود و جلوی عملکرد گوارشی قربانی را می گیرد و باعث خونریزی معده و التهاب صفاق می شود.

گودوین:

علائم بیماری پسرک تأثیر مخرب خود را گذاشتند: تب شدید، اسهال و استفراغ، انقباضات دردناک، خونریزی داخلی، خستگی بیش از حد و هذیان گویی.

اپستین:

مُسکِن، می‌توانست مرهمی بر دردهای طاقت‌فرسای پسرک بگذارد.

هذیان‌گویی اما دو حالت داشت. یا او را به عالم رؤیاهای شیرین می‌برد و یا او به اعماق کابوس‌های هولناک می‌انداخت.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

بیمار، ذهنی آشفته داشت و قادر نبود چهره‌ی پریشان و پرمهر مرد بلندبالایی را که رویش خم‌شده بود، به‌جا آورد.

فَلْگ:

رئیس‌جمهور پس از رسیدگی به امور کشور، بی‌درنگ به اتاق پسرش می‌آمد و مدام طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و با شنیدن ناله‌های پردرد پسر بیچاره‌اش سرش را در دستانش می‌گرفت.

کلماتی پرمهر که از نژاد اعمال بزرگ و متعالی هستند، همواره از لبان لینکلن بیرون می‌تراوید.

برگرفته از: «لینکلنی که من می‌شناختم.»^{۴۷۳} از هارولد هولزر، به گزارشِ الیزابت تاد گریمسلی^{۴۷۴}.

لینکلن برای هر موجود پریشان حالی از آدمی گرفته تا پرنده و چرنده شفیق‌ترین قلب را داشت.

از: هولزر به گزارش جوشوا فرای اسپید^{۴۷۵}.

او قلب بسیار مهربانی داشت و ذهنش آکنده از احساسات لطیف بود. او به شدت دلسوز و شفیق بود.

از: ویلسون و دیویس، به گزارش لئونارد سوئت^{۴۷۶}.

هرگز در عمرم مردی را ندیده بودم که این چنین آماده‌ی خدمت به هم‌نوعانش باشد.

از: هولزر، به گزارش جان اِچ. لیتل فیلد^{۴۷۷}.

بدون شک او کسی بود که نمی‌توانست از کسی متنفر باشد.

برگرفته از: «آبراهام لینکلن: داستان حقیقی یک زندگی بزرگ»^{۴۷۸} از ویلیام اِچ. هرندون و جِس دابلیو ویک.

فَلْگ:

از آنجایی که لینکلن طبیعتی دلسوز داشت، بدیهی است که رنج و درد پسرک بسیار مایه‌ی عذاب او بوده.

ویلی لینکلن از درد به خود می‌پیچید و ناله سر می‌داد اما کاری از کسی ساخته نبود.

از: هیلارد به گزارشِ استرامفورتِ پیشخدمت.

هونر:

گونه‌های سوزان، ناله‌های نومیدانه و نگاهی که دیوانه‌وار در این سو آن سو آواره بود، همگی نشان از رنج و عذابی که می‌کشید داشتند. دلش می‌خواست از شر این درد خلاص شود و باری دگر به پسرکی شاد و سرحال تبدیل شود.

استرنلیت:

ویلی به‌قدری از درد به خود می‌پیچید که با لگد روتختی طلایی و بنفشش را پایین پرت کرد و روتختی همچون خرمنی کف اتاق افتاد.

اپستین:

تزئینات زردرنگ، آویزه‌ها و فر آویزه‌های طلایی فام نه‌تنها از غم و اندوه حاکم بر آن اتاق شکوهمند نمی‌کاستند، بلکه به ملاقات‌کنندگان یادآوری می‌کردند که شاهزاده‌ها هم از مرگ و تاریکی در امان نیستند.

هونر:

حال چشمانش تار شده بودند و دیگر بی‌تابی نمی‌کرد. اما این سکوت خود از هر چیزی هولناک‌تر بود. او دیگر در عالم دیگری سیر می‌کرد. هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست کمکی به او برساند یا سفری را که آغاز کرده بود، به تعویق بیندازد.

کِکلی:

عرق مرگ بر پیشانی‌اش نشسته بود.

اِستِرِنلِت:

او در اتاقی که مرگ در آن، جا خوش کرده بود، نفس‌های آخرش را می‌کشید، حال‌آنکه زمان از حرکت بازایستاده بود.

هونر:

تنها کاری که از دست رئیس‌جمهور برمی‌آمد این بود که بایستد و با چشمانی از حدقه درآمده نظاره‌گر مرگ پسرش باشد. او در این قلمروی نوظهور و بی‌رحم هیچ نفوذ و قدرتی نداشت.

فصل هشتاد و هفتم

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: صبر کن.

همچنان که درون پدرش نشسته بود، آثار بهت و حیرت در صورت کوچکش دیده می‌شد، انگار آنچه می‌شنید بیش از آنکه مایه‌ی تسلی او باشد، بر غم و اندوهش اضافه می‌کرد.

من گفتم: بیا بیرون.

پسرک گفت: منظورت را نمی‌فهمم.

گفتم: همین حالا بیا بیرون.

فصل هفتاد و هشتم

روز ۲۲ فوریه، دکتر براون^{۴۷۹} و دکتر الکساندر^{۴۸۰} با همکاری دکتر وود^{۴۸۱} بدن پسرک مرحوم را مومیایی کردند.

برگرفته از: «لینکلن لور^{۴۸۲}» بیانیه‌ی زندگی لینکلن.»

نه براون و نه الکساندر هیچ‌یک شخصاً ویلی را مومیایی نکردند بلکه این کار توسط اُستاد هنری پی. کِتل^{۴۸۳} که کارش مومیایی کردن بود انجام گرفت.

برگرفته از: «سرقت بدن لینکلن^{۴۸۴}» از توماس جی کراول^{۴۸۵}.

اِستِین:

سرپرست کفن و دفن فرانک تی. سَندز^{۴۸۶} بود. شاید این، او بود که پیشنهاد کرد سینه‌ی بیمار را با شکوفه‌های میخک سبز و سفید بپوشانند. رایحه‌ی فوق‌العاده دلپذیرِ این گل، زبازد خاص و عام است.

لینکلن لور:

برای مومیایی کردن از روش سگنت^{۴۸۷} پاریس استفاده شد.

سگنت اولین کسی بود که برای مومیایی کردن از زینک کلورید استفاده کرد.

برگرفته از «توقف مرگ: مومیایی کردن قرن نوزدهم و آیین جاودانگی»^{۴۸۸}. «از استیون وج و امیلی وج»^{۴۸۹}.

کراول:

اگر پنج لیتر از محلولی که ۲۰ درصد حاوی زینک کلورید باشد، از طریق شاهرگ پشت زانو به جسد تزریق شود نه تنها بدن را حداقل دو سال نگاه می‌دارد بلکه آن را به سنگ مرمر درخشانی تبدیل می‌کند و دگرگونی شگرفی پدید می‌آورد.

لینکلن لور:

ادعاهای عجیب و غریبی در مورد فرایند سگنت به گوش می‌رسید، مثلاً گفته می‌شد که بقایای جسد به تندیس یا مجسمه‌ای شبیه می‌شوند.

برای انجام فرایند، میزی سه‌پایه در آن مکان قرار داده، فرش‌های اتاق سبز کاخ سفید را جمع کرده، و برای اینکه کف اتاق کثیف نشود، پارچه‌ی بزرگ چهارگوشی رویش پهن کرده بودند.

برگرفته از: «دستیار دکتر: خاطرات دی. روت.^{۴۹۰}» از دُنْوان جی. روت.^{۴۹۱}

اِسْتیوِن وج و اِمیلی وج:

برای مومیایی کردن لازم نبود که خون بدن پسرک تخلیه شود. پسرک را برهنه کردند و شکافی در ران پای چپش ایجاد کردند و با استفاده از یک تلمبه‌ی فلزی کم‌قطر محلول زینک کلورید را به درون بدنش تزریق کردند. حین انجام فرایند هیچ مشکلی به وجود نیامد. درنهایت هم شکاف را بخیه زدند و لباس پسرک را دوباره به تنش کردند.

روت:

از آنجایی که مادر پسرک بسیار پریشان حال بود، لباس‌های مراسم خاک‌سپاری توسط پدرش انتخاب شد و در جعبه‌های بسیار بزرگی برای ما فرستاده شد. همان لباس‌هایی را که ویلی همه‌روزه می‌پوشید به تن‌اش کردند. یعنی شلوار، کت، جوراب‌های سفید و کفش‌های پاشنه‌ی کوتاه. یقه‌ی پیراهن سفید روی کت برگردانده شده بود و سردست‌های آستین لا زده شده بودند.

برگرفته از: «آبراهام لینکلن: از شک‌اندیش تا پیامبر^{۴۹۲}» از وین سی. تمپل.^{۴۹۳}

ما، یعنی همه‌ی کسانی که از اعضای خدمه بودیم، بارها و بارها آن کت‌وشلوار کوچک و خاکستری را بر تن پسرک دیده بودیم.

از: هیلارد به گزارش دی. استرامفورتِ پیشخدمت.

اِپِستِین:

ویلی کوچولو که مرگ رقت‌انگیزی داشت، یکی از آن کت‌وشلوارهای قهوه‌ای قدیمی، جوراب‌های سفید و کفش‌های پاشنه‌کوتاهش را پوشیده بود. در این لباس به یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بدقواره تبدیل‌شده بود.

ویلیز:

او با چشمانی بسته و صورتی رنگ‌پریده آرمیده بود و به خوابی ابدی رفته بود اما باقی چیزهایش مثل همیشه بود. چون موهای قهوه‌ای او طبق معمول فرق گرفته‌شده بود و انگار برای آن شب، لباس مهمانی به تن کرده بود. دستانش را روی سینه‌اش قفل کرده و یک دسته‌گل بسیار زیبا در دستانش بود.

روت:

رئیس‌جمهور به داخل اتاق آمد تا نگاهی بیندازد. اما زودتر از موعد از راه رسید چون بساط مومیایی کردن هنوز برقرار بود. میز سه‌پایه هنوز برپا بود. جنکینز تازه داشت پارچه‌ی روی زمین را جمع می‌کرد. درِ جعبه‌ابزار ما باز بود و تمامی وسایل درونش دیده می‌شدند. سروصدای تلمبه هنوز متوقف نشده بود. من از اینکه رئیس‌جمهور همه‌ی این‌ها را دید، متأسف شدم. دیدن این صحنه تأثیر مطلوبی روی رئیس‌جمهور نگذاشت چون با صورتی فوق‌العاده رنگ‌پریده از ما تشکر کرد و فوراً از اتاق بیرون رفت.

فصل هشتاد و نهم

راجر بۈینز:

پسرک سر جایش میخکوب شده بود و چشمانش داشتند از کاسه درمی آمدند.

فصل نودم

لیچ:

روز خاک‌سپاری ویلی لینکلن، چنان باد شدیدی می‌وزید که سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و پرچم‌ها را چون روبان چاک‌چاک می‌کرد.

رَندال:

جمعیت زیادی جنازه را تا قبرستان اوک هیل^{۴۹۵} منطقه‌ی جورج‌تاون^{۴۹۶} تشییع می‌کردند. دو اسب سفید نعش‌کش پسرک را که جز خوشی چیز دیگری ندید می‌کشیدند. اما کالسکه‌ای که رئیس‌جمهور مصیبت‌دیده در آن نشسته بود توسط چندین اسب سیاه می‌کشیده می‌شد.

اِپستین:

طوفان سقف خانه‌های بلند را از جای می‌کند، شیشه‌ی پنجره‌ها را در هم می‌شکست، چادرهای نظامی را با خاک یکسان می‌کرد، خیابان‌های گل‌آلود را به جویبار و جویبارها را به تنداب تبدیل می‌کرد. تندباد بسیاری از کلیساها و کلبه‌ها را ویران ساخت و درختان زیادی را از ریشه درآورد. باد، پنجره‌های سقفی کتابخانه‌ی کنگره را در هم شکست و امواج، پل طویلی را که از پتومک تا الکساندریا کشیده شده بود به زیر آب بردند.

لیچ:

پدر همچنان در میان این خرابی‌ها می‌راند و هیچ نمی‌دید.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

تعداد کالسکه‌هایی که جنازه را تشییع می‌کردند به قدری زیاد بود که زمان زیادی طول کشید تا به بلندی‌های جورج‌تاون و قبرستان زیبای اوک هیل که پر از درختان بلوط بود برسند.

از آنجایی که صف جمعیت، بسیار طویل بود، وقتی دسته‌ی اول از طریق خیابان واشنگتن به قبرستان اوک هیل رسیدند، لازم بود که بخشی از جمعیت از طریق خیابان بریج^{۴۹۷} به خیابان‌های^{۴۹۸} راه یابند. این جمعیت حین بالا رفتن از تپه، آب‌انبار جدید هایلِوِل^{۴۹۹} را رد کردند و آنگاه وارد خیابان رُد^{۵۰۰} شدند تا از سمت شرق وارد قبرستان شوند. قرار بر این بود که بدن ویلیام والس لینکلن در آنجا و در سردابه‌ی دابلِیو تی. کارول در قطعه‌ی ۲۹۲ دفن گردد.

برگرفته از: «مقاله‌هایی در باب مرگ ویلی لینکلن^{۵۰۱}» از ماتیلده ویلیامز^{۵۰۲}.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

اینک همگی از حرکت بازایستادند و صدها نفر از کالسکه‌هایشان پیاده شدند و از طریق دروازه‌ی قبرستان، راهی کلیسای کوچک و زیبا شدند. این کلیسا که به سبک گاتیک ساخته‌شده بود با سنگ‌های سرخ‌رنگ نماکاری شده بود و پنجره‌های آبی‌فام داشت.

اسمیت‌هیل:

برای دمی خورشید برآمد و پرتواش را از طریق پنجره‌های کوچک به درون راه داد و هر آنچه را درون کلیسا بود، همچون اعماق دریا آبی‌فام ساخت. این مسئله باعث بهت و حیرت همگان شد و وقفه‌ای در مراسم دعاخوانی ایجاد کرد.

دوروئی کونهارد و فیلیپ کونهارد:

بیش‌تر مراسم دعاخوانی توسط دکتر گورلی که بالای سر تابوت ایستاده بود، انجام شد.

گورلی:

ما و والدین داغ‌دیده و کودکان ماتم‌زده باید بدانیم که مصیبت و رنج و اندوه ما از خاک و این کره‌ی خاکی برنیامده‌اند. این دستور پروردگارمان است. هرچند که از نظر ما معامله‌ی مرموزی است اما این مشیت الهی است. وقتی ما گریه‌زاری می‌کنیم، خداوند به ما می‌گوید: «شما اینک معنای کار مرا

نمی‌فهمید اما بعداً خواهید دانست.» مسیح هم وقتی حواریون از کارهایش سر در نمی‌آوردند، همین جمله را بدان‌ها گفت.

ویلرز:

مردی که آنجا نشسته بود چنان بار گرانی بر ذهن و قلبش سنگینی می‌کرد که جهانی در شگفت می‌ماند. این بار سنگین کمرش را خم کرده بود. مرگ فرزندش ضربه‌ی مهلکی بود که او را از پای انداخته بود.

رئیس‌جمهور از جای برخاست، به تابوت نزدیک شد و به‌تنهایی همان‌جا ایستاد.

برگرفته از: «ایام تیره»^{۵۰۳} از فرانسین کین^{۵۰۴}.

اسمیت‌هیل:

تنش و اندوه حاکم بر کلیسا کاملاً ملموس بود. رئیس‌جمهور که این واپسین لحظات گران‌بها را با پسرش می‌گذراند، سرش را پایین انداخته بود اما نمی‌دانستیم که آیا دعا می‌کرد، می‌گریست و یا در بهت فرو رفته بود.

کین:

از دوردست‌ها صدای فریادی شنیده می‌شد. احتمالاً کارگری بود که در تلاش بود دستورات لازم برای تمیز کردن خرابی‌های ناشی از طوفان را به گوش دیگر کارگران برساند.

ساموئل پیرس ^{۵۰۵}:

رئیس‌جمهور به قصد رفتن از تابوت روی گرداند. با خود گفتم که چقدر برایش سخت است که فرزندش را در چنین محیط حزن‌انگیز و خلوتی تنها بگذارد. چون می‌دانستم که تا وقتی که کودک زنده بود، هرگز تن به چنین کاری نمی‌داد.

اسمیت‌هیل:

انگار در این چند روز اخیر چند سال پیرتر شده بود. بسیاری از افراد با دلسوزی بدو می‌نگریستند و عده‌ای نیز برایش دعا می‌کردند. آنگاه به خود آمد و کلیسا را ترک کرد. آشفته‌تر از هر وقتی دیگر به نظر می‌رسید اما هنوز خبری از اشک نبود.

پیرس:

من به دنبال رئیس‌جمهور رفتم، دستش را گرفتم و از صمیم قلب به او تسلیت گفتم.

اما انگار صدایم را نمی‌شنید.

به ناگاه هاله‌ای از تاریکی بر صورتش سایه افکند و با حیرت گفت: ویلی مرده است.

توگویی که تازه به این حقیقت پی برده بود.

فصل نود و یکم

هانس وُلْمَن:

پسرک بلند شد.

راجر بُوینز:

و بدین ترتیب از آقای لینکلن بیرون آمد.

هانس وُلْمَن:

به سمت ما روی گرداند.

راجر بُوینز:

غم از صورت گرد و رنگ‌پریده‌اش می‌بارید.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: می‌توانم چیزی به شما بگویم؟

چقدر آن لحظه در نظرم دوست‌داشتنی بود: پسرکی عجیب که کاکلی بلند و فروافتاده و شکمی گرد و برآمده داشت و مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار می‌کرد.

او گفت: شما بیمار نیستید.

راجر بُوینز:

به ناگاه پریشانی و آشفتگی همه‌جا را فراگرفت.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: آن چیزی که درون محفظه‌ی من هست، دیگر هیچ ربطی به من ندارد.

راجر بَویَنز:

افرادی که درون کلیسا بودند همگی به سمت در یورش بردند.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: منظورم این است که یک‌جورهایی به من ربط دارد، یعنی داشت، اما الآن دیگر از آن جداشده‌ام. نمی‌دانم چطور توضیح بدهم.

راجر بَویَنز:

آقای وُلْمَن گفت: حرف نباشد. لطفاً دیگر حرف نزن.

پسرک گفت: این بلایی که گرفتارش شدیم یک اسم دارد. شما اسمش را نمی‌دانید؟ واقعاً نمی‌دانید؟

هانس وُلْمَن:

اینک افراد بسیاری در تلاش بودند تا فرار کنند و از این‌رو، همگی جلوی در تجمع کرده بودند.

راجر بوینز:

پسرک گفت: خیلی چیز شگفت‌انگیزی است.

آقای وُلْمَن گفت: دیگر بس است. این قدر حرف نزن. تو را به خدا تمامش کن.

پسرک گفت: ما مرده‌ایم. همگی مرده‌ایم.

هانس وُلْمَن:

ناگهان از پشت سرمان صدایی شبیه به صاعقه آمد و سه بار پشت سر هم همان صدای آتشین و آشنا که تا مغز استخوان آدم رسوخ می‌کرد و با پدیده‌ی انفجار نور همراه بود، شنیده شد.

راجر بوینز:

من جرئت نکردم به اطراف نگاه کنم تا ببینم چه کسی رفته.

هانس وُلْمَن:

پسرک با خوشحالی خرامان به سمت وسط اتاق می‌رفت و مدام فریاد می‌کشید: ما مرده‌ایم، مرده‌ایم، مرده‌ایم.

آن کلمه.

آن کلمه‌ی وحشتناک را مدام بر زبان می‌آورد.

راجر بُوینز:

پِردی، بارک و اِلا بلو همچون پرندگانِ که به دام افتاده باشند، خود را به یک پنجره می‌کوفتند. ظاهراً اظهاراتی که پسرک با بی‌پرواییِ هرچه‌تمام‌تر بر زبان آورده بود روحیه‌ی آنان را تضعیف کرده بود.

هانس وُلْمَن:

ورنا بلو پایین پنجره ایستاده بود و به مادرش التماس می‌کرد پایین بیاید.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن به پسرک گفت: بین تو داری اشتباه می‌کنی. اگر راست می‌گویی، این حرف‌ها را چه کسی به تو می‌زند؟

من گفتم: چه کسی این حرف‌ها را می‌شنود؟

آقای وُلْمَن گفت: الآن چه کسی دارد با تو صحبت می‌کند؟

من گفتم: تو الآن با چه کسی صحبت می‌کنی؟

هانس وُلْمَن:

اما پسرک دست‌بردار نبود و همچنان حرفش را تکرار می‌کرد.

راجر بوینز:

با این حرف‌های نسنجیده‌ای که می‌زد، تلاش‌ها و زحمات چندین ساله‌ی ما را به باد می‌داد.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: پدرم به من گفت. او گفت من مرده‌ام. اگر درست نیست، پس چرا گفت؟ همین‌الآن شنیدم گفت. خوب به یاد دارم که چه گفت.

ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

راجر بُوینز:

با آن شناختی که ما از آقای لینکلن داشتیم، به نظر نمی‌رسید در مورد چنین مسئله‌ی مهمی دروغ بگویند.

باید اقرار کنم که با شنیدن این حرف دچار تردید شدم.

تازه الآن یادم آمد که روزهای اولی که اینجا آمده بودم، برای مدت کوتاهی همین فکر را می‌کردم...

هانس وُلْمَن:

اما بعد حقیقت را فهمیدی. دیدی راه می‌روی، حرف می‌زنی، فکر می‌کنی و احتمالاً به خاطر یک مرض ناشناخته کمی بیمار هستی و امکان ندارد که---

راجر بُوینز:

دچار تردید شده بودم.

هانس وُلْمَن:

پسرک گفت: من آدم خوبی بودم. یعنی سعی‌ام را کردم که خوب باشم. حالا هم می‌خواهم آن کاری را که خوب است انجام دهم و به آنجایی که باید، بروم. از اول باید همین کار را می‌کردم. پدر دیگر به اینجا بر نمی‌گردد. درواقع هیچ‌کدام از ما هم هرگز نمی‌توانیم به مکان پیشین بازگردیم.

راجر بُوینز:

او همچون کودکی که تازه به راه افتاده باشد، با خوشحالی بشکن و بالا می‌انداخت.

گفت: ببینید، لطفاً همه با من همراه شوید. برای چه اینجا بمانیم؟ ماندن در اینجا هیچ فایده‌ای برای ما ندارد. کار ما تمام شده است. نمی‌بینید؟

هانس وُلْمَن:

پردی، بارک و اِلا بلو که هنوز هم بالای پنجره بودند با سه پدیده‌ی انفجار نور غیب شدند و رفتند.

ورنا بلو که پایین پنجره ایستاده بود هم بلافاصله به دنبال مادرش رفت. چون تحمل نداشت بدون مادرش زندگی کند (او در مکان پیشین به قدر کافی دوری مادرش را تحمل کرده بود).

هانس وُلْمَن:

پسرک فریاد کشید: من می‌دانستم، می‌دانستم این قضیه بودار است.

راجر بُوینز:

به ناگاه همه‌ی گوشتش آب شد و به یک‌پوست و استخوان تبدیل شد. لرزشی همه‌ی بدنش را فراگرفت.

هانس وُلْمَن:

بدنش شروع به سوسوزدن کرد (گاهی این اتفاق برای کسانی که می‌خواهند بروند می‌افتاد) و به شکل تمامی حالت‌هایی که در مکان پیشین تجربه کرده

بود درآمد: نوزادی برهنه و کبود که جیغ و داد می‌کشد، کودک تازه‌به راه افتاده‌ای که صورتی نرم و ژله‌ای دارد. و پسرکی که تب دارد و در بستر بیماری افتاده.

راجر بوینز:

آنگاه با همان شکل و اندازه‌ی طبیعی و بچگانه‌ی خود حالت‌هایی را که در آینده می‌توانست تجربه کند، به نمایش گذاشت (حالت‌هایی که متأسفانه نتوانست هرگز آنان را تجربه کند):

مرد جوان و مضطربی که لباس دامادی به تن کرده بود.

پدر جوانی که با گریه‌زاری کودکش از تخت به پایین می‌پرد تا شمع‌ی روشن کند.

مرد زن‌مرده‌ی اندوهناکی که موهایش به سپیده گراییده‌اند.

پیرمرد خمیده‌ای که سمک به گوش دارد و خسته و کوفته به این سو و آن سو می‌رود تا مگس‌ها را بکشد.

هانس وُلْمَن:

به نظر می‌رسید که از هیچ‌یک از این تغییرات خبر نداشت.

راجر بُوینز:

پسرک با ناراحتی گفت: آنجا جای خوبی بود. خیلی جای خوبی بود. اما دیگر نمی‌توانیم به آنجا بازگردیم و به آنچه بودیم تبدیل شویم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آن کاری را که باید بکنیم.

هانس وُلْمَن:

سپس نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

راجر بُوینز:

و رفت.

هانس وُلْمَن:

پسرک رفت.

راجر بُوینز:

هیچوقت من و آقای وُلْمَن تا این حد به پدیده‌ی انفجار نور و آن صدای آشنا که تا مغز استخوان رسوخ می‌کرد، نزدیک نبودیم.

هانس وُلْمَن:

انفجار ناشی از آن پدیده ما را به زمین انداخت.

راجر بُوینز:

در همان حال که بر زمین افتاده بودیم، برای آخرین بار زیرچشمی به پسرک نگاه انداختیم. صورتی رنگ‌پریده و دستانی مشت‌کرده داشت و کمر کوچکش را خم کرده بود.

هانس وُلْمَن:

او دیگر رفته بود.

راجر بُوینز:

کتوشلوار کوچک و خاکستری‌رنگش هم چند لحظه پس از رفتنش محو شدند.

فصل نود و دوم

ویلی لینکلن:

من ویلی هستم. من ویلی هستم. هنوز هم ویلی هستم.

نه من ویلی نیستم. اما یک جورهایی هنوز ویلی هستم.

الآن همه چیز ممکن است. همه چیز آزاد است. می توانم هر کاری که دلم بخواهد بکنم.

حالا می توانم از بستر بلند شوم و به مهمانی طبقه ی پایین بروم.

حالا می توانم شکلاتی را که به شکل زنبور عسل بود بخورم.

می توانم کیک بخورم.

نوشیدنی هم می‌توانم بخورم، حتی نوشیدنی‌های الکلی دار.

الآن می‌توانم از گروه موسیقی بخوام بلندتر بنوازند.

می‌توانم به چلچراغ‌ها آویزان شوم و تاب‌سواری کنم. می‌توانم پروازکنان تا سقف بالا بروم. می‌توانم دم پنجره بروم و به بیرون نگاهی بیندازم. می‌توانم، می‌توانم، می‌توانم.

می‌توانم از پنجره به بیرون پرواز کنم. آره. می‌توانم (مهمان‌ها شاد و خندان دم پنجره ایستاده‌اند و مرا به پرواز کردن تشویق می‌کنند و می‌گویند: آه، خیلی حالش خوب شده، انگار دیگر مریض نیست.)

هر چه که ویلی قبلی داشت، اینک باید به او بازگردانده شود (که باکمال میل بازگردانده شده است) چون آن چیز از اول مال من یا او نبود. برای همین پس گرفته نمی‌شود، به‌هیچ‌وجه.

منی که قبلاً ویلی بودم اما الآن دیگر (فقط) ویلی نیستم، به زیبایی‌های گذشته بازمی‌گردم.

فصل نود و سوم

راجر بَویَنز:

آقای لینکلن که هنوز سر صندلی‌اش نشسته بود، به ناگاه یکه خورد.

هانس وُلْمَن:

درست مثل یک بچه‌مدرسه‌ای که سر کلاس به خواب‌رفته باشد و ناگهان بیدار شود.

راجر بَویَنز:

به اطرافش نگاه انداخت.

هانس وُلْمَن:

انگار برای یک لحظه نمی دانست کجاست.

راجر بوینز:

بعد از سر جایش بلند شد و به سمت در رفت.

هانس وُلْمَن:

راجر بوینز:

رفتن پسرک او را آزاد کرده بود.

راجر بوینز:

آن قدر سریع قدم برمی داشت که ما فرصت نکردیم خودمان را از سر راهش کنار بکشیم و از این رو، از میان ما عبور کرد.

هانس وُلْمَن:

چون از درون ما عبور کرد، ما یک بار دیگر به مدتی کوتاه به حقایق درونش پی بردیم.

فصل نود و چهارم

هانس وُلْمَن:

پسرش رفته بود و دیگر کنارش نبود.

راجر بُوینز:

پسرش هیچ کجا نبود و درعین حال همه جا بود.

هانس وُلْمَن:

دیگر اینجا کاری نداشت.

راجر بُوینز:

این مکان دیگر هیچ‌گونه برتری نسبت به جاهای دیگر نداشت. پسرش نه اینجا و نه هیچ جای دیگر نبود.

هانس وُلْمَن:

ماندنش در اینجا دیگر کار بی‌فایده و اشتباهی بود.

راجر بُوینز:

اینجا دیگر برایش به‌منزله‌ی یک بیراهه بود و آمدن به اینجا نشان‌دهنده‌ی ضعف و سستی او بود.

هانس وُلْمَن:

اخيراً ذهنش معطوف غم و اندوه شده بود. به این مسئله پی برده بود که جهان سراسر غم و اندوه است و هرکس به‌نوبه‌ی خود زیر بار غم و اندوه کمر خم کرده. همگی در رنج بودند. اگر در این دنیا با مشکلی مواجه شویم باید به یاد داشته باشیم که همه‌ی مردم به‌نوعی در رنج و اندوه هستند (هیچ‌کس از وضعیت خود راضی نیست، همه خطا کرده‌اند، غفلت ورزیده‌اند و دچار سوءتفاهم شده‌اند). از این‌رو، فرد باید بکوشد تا در حد توانش از غم و اندوه اطرافیانش کم کند و آنان را تسکین دهد. باید بداند که وضعیت کنونی او به‌هیچ‌وجه مختص به خودش نیست بلکه توسط افراد بسیاری در همه‌ی زمان‌ها

تجربه‌شده و خواهد شد و لذا نباید این رنج و اندوه را به درازا بکشاند و بزرگ‌تر از آنچه هست جلوه دهد. چون در این صورت نمی‌تواند کمک‌حال کسی باشد. از آنجایی که موقعیت او در جهان جوری بود که یا باید کمک‌حال مردم می‌بود و یا به آنان آسیب می‌رساند، پس اگر می‌توانست کمک کند، نباید پا پس می‌کشید.

راجر بوینز:

همه در غم و اندوه هستند، یا بودند و یا خواهند بود.

هانس وُلْمَن:

این امری بدیهی و طبیعی است.

راجر بوینز:

هرچند که مردم ظاهراً متفاوت از هم می‌نمودند، اما حقیقتِ امر چیز دیگری بود.

هانس وُلْمَن:

حقیقت این است که رنج و اندوه در دل همه‌ی ما خانه دارد. پیش از اینکه به پایان ابدی خود برسیم، در این مسیر رنج و اندوه بسیاری را تجربه می‌کنیم.

راجر بُوینز:

باید سعی کنیم با این دید به یکدیگر بنگریم.

هانس وُلْمَن:

با این دید که موجودات رنجور و محدودی هستیم...

راجر بُوینز:

موجوداتی که همواره از وقایع عقب هستند و لطف و بخت و اقبال آن‌جور که بایدو شاید نصیبشان نمی‌شود.

هانس وُلْمَن:

در این لحظه دلسوزی آقای لینکلن شامل حال همگان شد و عقل و منطقش بی‌مهابا تمامی مرزها را کنار زد.

راجر بوینز:

وحشت‌زده دل‌شکسته و متواضعانه اینجا را ترک کرد.

هانس وُلْمَن:

خود را برای هر چیزی در این دنیا آماده کرده بود.

راجر بوینز:

سعی کرد به خاطر این اتفاق ناگوار زیاد به خود فشار نیاورد.

هانس وُلْمَن:

و بنابراین قوی باشد.

راجر بُوینز:

تصمیم گرفت آرامش خود را حفظ کند و از نو خود را بسازد.

هانس وُلْمَن:

تصمیم گرفت مهربان، شکيبا و بزرگ‌منش باشد.

راجر بُوینز:

اما او.

هانس وُلْمَن:

اما او هنوز در جنگ بود. بااینکه کسانی که با آن‌ها می‌جنگید هم رنج و اندوه داشتند اما باید—

راجر بُوینز:

باید آنان را از بین می برد.

هانس وُلْمَن:

باید آن ها را می کشت، وسیله ی امرا معاش را از آنان دریغ می کرد و مجبورشان می ساخت تا به آغل خود بازگردند.

راجر بُوینز:

او باید (ما نیز همین حس را داشتیم) همه ی تلاشش را برای سربازانی که در میدان های نبردِ سرتاسر کشور زخمی شده و یا مرده بودند، به کار می گرفت. سربازانی که اینک علف های هرز از لابه لای پیکرشان درآمده، پرندگان چشمانشان را از حدقه درآورده، لبانشان به طرز هولناکی جمع شده بود، سربازانی که باران زده و غرق خون افتاده بودند و نامه هایشان زیر برف در اطرافشان پراکنده بودند. باید همه ی تلاشش را می کرد تا ثابت کند، اینک که در نیمه ی راه پر فرازونشیبمان بودیم، اشتباه نمی کردیم، درواقع بیش از این اشتباه نمی کردیم (چون تابه حال به قدر کافی اشتباه کرده بودیم.) ما با اشتباهاتمان جان پسران خیلی خیلی زیادی را که زمانی برای کسی عزیز بودند، گرفته بودیم.

حس می کردیم، افراد زیادی را نابود کرده بودیم و باید جلوی این روند را می گرفتیم.

باید بر اندوهمان غلبه کنیم و نگذاریم بر ما چیره گردد، ما را ناکارآمد سازد و اوضاع را از این بدتر کند.

هانس وُلْمَن:

باید با تمام قوا تلاش کنیم تا هرچه زودتر این قضیه را فیصله دهیم و—

راجر بُوینز:

کشت و کشتار به راه بیندازیم.

هانس وُلْمَن:

باید مؤثرتر از گذشته دشمن را به نابودی بکشانیم.

راجر بُوینز:

نباید به هیچ وجه عقب بکشیم.

هانس وُلْمَن:

باید خون بریزیم.

راجر بُوینز:

باید آن قدر خون دشمن را بریزیم تا بالاخره عقلش سر جایش بیاید.

هانس وُلْمَن:

هرچه خون بیش‌تری بریزیم، این مسئله سریع‌تر فیصله پیدا می‌کند (و این خود بزرگ‌ترین موهبت است)

راجر بُوینز:

برای اینکه به رنج و اندوه پایان دهیم، باید رنج و اندوه بیش‌تری ایجاد کنیم.

هانس وُلْمَن:

ما حقیر و شکست خورده و دست‌مایه‌ی خنده بودیم. داروندارمان را ازدست‌داده بودیم و داشتیم ناامید می‌شدیم. باید دست‌به‌کار می‌شدیم، از شکست جلوگیری می‌کردیم و به زندگی بازمی‌گشتیم.

راجر بوینز:

باید پیروز شویم. باید برنده‌ی این جنگ باشیم.

هانس وُلْمَن:

وقتی آقای لینکلن به کشت و کشتار فکر کرد، قلبش فروریخت.

راجر بوینز:

اما آیا پیروزی در این جنگ ارزش این‌همه خون و خونریزی را داشت؟ در ظاهر جنگی بود که در خدمت ایالت‌های شمالی بود اما اگر با عمق بیش‌تری بدان می‌نگریستی، چیزی بیش از آن بود. مردم چطور باید زندگی کنند؟ چطور می‌توانند زندگی کنند؟ اینک کودکی‌اش را به یاد آورد. (دور از چشم پدرش کتاب‌های جان بانیان^{۵۰۶} را می‌خواند، برای اینکه چند سکه به جیب بزند، خرگوش پرورش می‌داد، با آن قیافه‌ی لاغر مردنی‌اش هرروز در شهر

جولان می‌داد و با شکم خالی حرافی می‌کرد، وقتی یکی از آن آدم‌های خوشبخت سوار بر کالسکه از کنارش می‌گذشت، مجبور می‌شد، از ترس خود را عقب بکشد) همیشه خود را آدمی عجیب‌وغریب (و باهوش و برتر) می‌دانست. همیشه با لنگ‌های درازش چیزهای پیش رویش را واژگون می‌ساخت. اسم‌های زیادی رویش گذاشته بودند (لینکلن بوزینه، عنکبوت، شامپانزه، غول دراز) اما ته دلش می‌دانست که یک روز برای خودش کسی می‌شود. و به بیرون قدم می‌نهاد تا بدان دست یابد. از آنجایی که فرد باهوشی بود، تا قدری راه را همواره ساخته بود. مردم او را به خاطر گاف زدن‌ها و بلندپروازی‌های وحشیانه‌اش دوست داشتند. باغستان‌های هلو، تل کاه، دختران جوان و چمنزارهای وحشی و قدیمی با زیبایی خود او را دیوانه می‌کردند. موجودات عجیب‌وغریبی در میان توده‌ی مردم به این سو و آن سو می‌رفتند. عبور از رودخانه‌های گل‌آلود تنها به کمک راهبانان پیری ممکن بود که پاروزنان از رودخانه می‌گذشتند و به زور انگلیسی صحبت می‌کردند. آن همه وفور و زیبایی برای استفاده‌ی همه‌ی مردم بود. ظاهراً حکمتشان این بود که آزادی و رهایی را به مردم یاد دهند و بگویند که هر انسانی، هر انسان آزاد و سفیدپوستی از هر طبقه‌ای می‌تواند خود را بالا بکشد. او، خود، از طبقه‌ی پایینی بود (از اتاقک کین^{۵۰۷} سروصدایی شنیده بود. از دری که باز بود به درون نگریست و دو جفت پا دید که هنوز جوراب پوشیده بودند و کودکی تاتی‌کنان یکی از پاها را گرفته بود تا زمین نخورد.) هر جوانی که در چنین شرایطی و در میان چنین آدم‌هایی زندگی کرده بود می‌توانست به مرتبه‌ی فعلی او برسد.

نقطه‌ی مقابل آنچه گفته شد، آن آقا‌زاده‌هایی هستند که سیب را از دست می‌قاپند و ادعا می‌کنند خود آن را پرورش داده‌اند. این در حالی است که همه‌ی دارایی خود را مفت و مسلم و یا با بی‌عدالتی به دست آورده‌اند (شاید این بی‌عدالتی تنها بدین سبب باشد که آنان از بدو تولد، قوی‌تر، باهوش‌تر و پرانرژی‌تر بوده‌اند). کسی که سیب را می‌قاپد، مغرورانه آن را فرو می‌بلعد و چنین می‌پندارد که نه‌تنها خود آن را پرورش داده‌اند بلکه ایده‌ی اولیه‌ی آن

میوه نیز از خودش بوده و بهای این دروغ بر قلب افراد تهیدستان سنگینی می‌کند. (وقتی پدرم و آقای بلوی^{۵۰۸} حین حمل کیسه‌ی سنگین جو به زمین افتادند، آقای بلوی فوراً بچه‌هایش را از سر ایوان خانه دور کرد.)

فرمانروایان آن‌سوی آب‌ها به این اوضاع می‌نگریستند و از اینکه آنچه خوب شروع شده بود، اینک از کنترل خارج گشته بود، شادمان بودند (فرمانروایان جنوبی هم همین حس را داشتند). اگر اوضاع از کنترل خارج می‌شد، همه‌چیز برای همیشه از دست می‌رفت. و اگر کسی درصدد می‌شد تا اوضاع را دوباره سروسامان دهد، مطمئناً می‌گفتند: طبقات پست جامعه قادر نیستند از پس خود بریایند چه برسد به کنترل اوضاع.

اتفاقاً آن‌ها قادر به انجام این کار بودند و این کار را هم می‌کردند.

خود لینکلن آنان را هدایت می‌کرد.

و پیروز میدان می‌شدند.

هانس وُلْمَن:

مسلماً ویلی ما دلش نمی‌خواهد که ما به خاطر یک غم بیهوده پا پس بکشیم و اقدامی نکنیم.

راجر بَویَنز:

ما همگی در ذهن خود پسرک را شاد و خندان برفراز تپه‌ای می‌دیدیم. او برایمان دست تکان می‌داد و از ما می‌خواست شجاع و ثابت‌قدم باشیم.

هانس وُلْمَن:

اما (همگی به ناگاه متوقف شدیم) آیا این افکار صرفاً رؤیابافی نبودند؟ آیا تنها برای آنکه خود را به حرکت واداریم، پسرک را چنان شاد و خوشحال نپنداشته بودیم؟

بله همین‌طور بود.

راجر بَویَنز:

اما باید این کار را بکنیم و بدان باور داشته باشیم. وگرنه نابود می‌شویم.

هانس وُلْمَن:

و ما نباید نابود شویم.

راجر بوینز:

بلکه باید روبه جلو حرکت کنیم.

هانس وُلْمَن:

ما همه ی این ها را در همان یک لحظه که آقای لینکلن از خلال ما عبور کرد، فهمیدیم.

راجر بوینز:

آنگاه از در کلیسا بیرون رفت و بر دل شب قدم نهاد.

فصل نود و پنجم

خانم فرانسیس هاج:

ما سیاه‌پوستان وارد کلیسا نشده بودیم.

تجربه به ما ثابت کرده بود که سفیدپوستان خوش ندارند ما وارد کلیساهایشان شویم، مگر اینکه بخواهیم بچه‌هایشان را نگاه‌داریم، هوایشان را داشته باشیم یا افراد پیر را باد بزنیم.

در همین لحظه آن مرد سفیدپوست و بلندبالا از کلیسا خارج شد و یک‌راست به سمت من آمد.

وقتی از من عبور می‌کرد، خودم را سفت نگاه داشتم و این چیزها دست‌گیرم شد: من به راهم ادامه می‌دهم. به یاری خداوند این کار را می‌کنم. علی‌رغم اینکه کشت و کشتار خلاف دستورات خدا است اما اینجا خدا با ماست. او این راه را به ما نشان داده. می‌توانست جلواش را بگیرد اما این کار را نکرده. ما نباید خدا را «او» خطاب کنیم چون خدا کسی نیست که در راستای ما قرار داشته باشد و به ما پاداش دهد. باید خدا را «آن» خطاب کنیم. یعنی موجودی که فراتر از درک و فهم ماست و از ما چیزی می‌خواهد که باید به «آن» بدهیم. تمام آنچه بر آن تسلط داریم، روحی است که می‌بخشیم و این

بخشش در خدمت هدفی غایی است. اما آن هدف غایی که «آن» خواستارش است چیست؟ نمی‌دانم. اما به نظر می‌رسد که حال حاضر این هدف در کشت و کشتار و خونریزیِ بیش‌تر نهفته است تا اوضاع از آنچه هست به آنچه «آن» می‌خواهد، تغییر یابد. اما نمی‌دانم که این وضعیت جدید که خدا می‌خواهد چگونه وضعیتی است و بی‌صبرانه منتظرم تا بدان پی ببرم. چون می‌خواهم جواب آن سه هزار سربازی که چپ‌چپ به من نگاه می‌کنند و با نگرانی می‌پرسند: هدف این جنگ چیست؟ چه دستاوردی دارد که باعث می‌شود، فداکاری ما ارزش-----

او در این لحظه از من عبور کرد و رفت. و من از رفتنش خوشحال بودم.

آقای هاونز که جلوی در ورودی ایستاده بود، درست مثل من سر راه آن مرد سفیدپوست قرار گرفت، اما بعدش کاری کرد که من نه جرئت انجامش را داشتم و نه میلش را.

فصل نود و ششم

توماس هاونز:

نمی‌دانم یک‌دفعه چه حسی به سراغم آمد. هرگز در مکان پیشین از این بی‌احتیاطی‌ها نمی‌کردم و کلاً آدم جسوری نبودم. اصلاً چرا باید می‌بودم؟ آقای کانر، همسر مهربان و همه‌ی بچه‌ها و نوه‌هایش عین خانواده‌ی من بودند. من هرگز از زن و بچه‌ی خودم جدا نشدم. خوب به ما غذا می‌دادند و هیچ‌وقت ما را نمی‌زدند. یک کلبه‌ی زرد کوچک اما زیبا در اختیار ما گذاشته بودند. تدابیر خوبی اندیشیده و همه‌چیز را در نظر گرفته بودند.

خلاصه نمی‌دانم چه حسی به سراغم آمد.

وقتی آن آقا از درونم رد می‌شد، نوعی نزدیکی و خویشاوندی با او حس کردم.

برای همین تصمیم گرفتم کمی درونش بمانم.

همان‌طور که باهم حرکت می‌کردیم، من سعی می‌کردم قدم‌هایم را با او هماهنگ کنم. این کار آسانی نبود چون آن مرد پاهای بلندی داشت و بلندبلند گام برمی‌داشت. من هم برای اینکه با او هم‌گام باشم، سعی کردم قدم‌های بلند بردارم. آن‌قدر خودم را درازتر کردم. تا بالاخره به قد و قامت او درآمدم.

بعد از در بیرون رفتیم و سوار اسب شدیم. هیجانان ناشی از اسب سواری دوباره به قدری مرا از خود بیخود کرد (لطفاً مرا ببخشید) که همان جا ماندم. چه کیفی می داد. بدون اینکه کسی به من دستور داده باشد یا از کسی اجازه گرفته باشم، داشتم آن کاری را که عشقم می کشید می کردم. اگر بی اجازه کاری می کردم، سقف خانه را روی سرم خراب می کردند. من در یک آن همه ی سوراخ سنبه های ایندیانا^{۵۰۹} و ایلنویز را می شناختم (طرح تکامل یافته ی آن ها را هم بلد بودم و میزان مهمان نوازی خانه هایی را که هرگز پایم را درونشان نگذاشته بودم، هم می دانستم.) کم کم به این نتیجه رسیدم که این آقا -وای خدای من، نمی توانم بگویم شغلش چه بود- اما از اینکه درون چنین آدم بافضل و کمالات و مهمی بودم کمی می ترسیده بودم. ولی درعین حال، درونش احساس راحتی می کردم. یک دفعه دلم خواست این آقا من و زندگی ام را بشناسد و از اوضاع و احوال ما باخبر شود. نمی دانم چرا چنین حسی به سراغ آمد اما خلاصه این حس را داشتم. شاید دلیلش این بود که از من متنفر نبود. البته زمانی چنین تنفری داشت و هنوز هم بخشی از آثارش موجود بود اما با کار کردن روی آن تنفر توانسته بود تا حد زیادی آن را نابود کند. او یک کتاب باز بود. کتابی که درونش پر از غم و پر از ما بود. همه ی ما سیاه پوستان و سفیدپوستانی که اخیراً دسته جمعی به درونش راه یافته بودیم. ظاهراً نفوذ ما به درون او چندان هم بی اثر نبود. به هیچ وجه. نفوذ ما او را ناراحت کرده بود. البته او خودش ناراحت بود و از این رو، نفوذ ما، چه سیاه و سفید، او را ناراحت تر از پیش کرده بود. و الآن، هرچند گفتنش عجیب به نظر می رسد اما این او بود که داشت با ناراحتی اش مرا غمگین تر می کرد. من فکر کردم: خب، آقا اگر قرار است بساط غم و اندوه به پا کنیم، من غمی دارم که فکر کنم آدم قدرتمندی چون شما بخواهد، در جریانش قرار بگیرد. آنگاه با تمام قوا روی خانم هاج، السون، لیتزی و تمام بدبختی هایی که در طول سکونت درون آن گودال از آن ها شنیده بودم متمرکز شدم. چند سیاه پوست دیگر را که می شناختم و دوستشان داشتم، نیز به یاد آوردم (مثل مادرم، همسر، بچه هایمان، پُل^{۵۱۰}، تیموثی^{۵۱۱}، گلوریا^{۵۱۲}، رنس پی^{۵۱۳}، خواهرش بی^{۵۱۴}، چهار کوچولوی کاشمنز^{۵۱۵}). خلاصه رنج و عذابی را که این افراد مذکور کشیده بودند، هم به یاد

آوردم. و پیش خود گفتم: خب آقا، اگر شما واقعاً آن قدر که من حس می‌کنم قدرتمند هستید و به ما گرایش دارید، پس سعی کنید برای ما کاری کنید تا بلکه خودمان بتوانیم برای خود کاری کنیم. قربان، ما آماده، خشمگین و توانمند هستیم. ریسمان امید و آرزوهای ما چنان در هم گره‌خورده که باز کردنش کار آسانی نیست. قربان، شما گره‌ی این ریسمان را باز کنید و ما را رهاسازید تا بتوانیم خودی نشان دهیم.

فصل نود و هفتم

خانم فرانسیس هاج:

السون و لیتزی کنار درِ کلیسا ایستاده و گوش تیز کرده بودند تا ببینند اوضاع داخل از چه قرار است.

الآن دست در دست با سرعت نزد من می‌آمدند.

لیتزی گفت: آن پسرک سفیدپوست را به یاد داری؟

السون گفت: او گفت ما مرده‌ایم.

السون فارول:

خانم هاج گفت: یا خدا!

خانم فرانسیس هاج:

تمام این سال‌هایی که در گودال گذرانده بودم، فکر می‌کردم که روزی فرزندانم آنالیزه^{۵۱۶} و بنجامین^{۵۱۷} به ---

به دیدن می‌آیند؟ به من ملحق شوند؟ اینجا؟ زهی خیال باطل. تازه فهمیده بودم که چه خیال مسخره‌ای داشتم.

من بیچاره!

من بیچاره این‌همه سال خیالی پوچ و واهی داشتم.

آن‌ها هیچ‌وقت اینجا پیش من نمی‌آیند. پیر می‌شوند، می‌میرند و به آنجا می‌روند، همان مکان دورافتاده. به اینجا نمی‌آیند. چرا باید بخواهم به اینجا بیایند؟
قبلاً که فکر می‌کردم اینجا ماندنی نیستم، دوست داشتم به اینجا بیایند. اما حالا که می‌دانم —

حالا که می‌دانم مرده‌ام، دوست دارم به آنجایی که باید، بروند. امیدوارم یک‌راست به آنجا بروند. حالا هرکجا که می‌خواهد باشد. حالا که این‌طور شد،
می‌بینم خودم هم باید به آنجا بروم.

من یکی از همان نگاه‌های همیشگی‌ام را به لیتزی انداختم. معنای نگاهم این بود: بانو، تو چه فکر می‌کنی؟

لیتزی گفت: هر کار شما بکنید، من هم همان کار را می‌کنم، خانم هاج. شما برای من مثل یک مادر بوده‌اید.

لیتزی رایت:

درست وقتی که توانایی تکلم خودم را بازیافته بودم، باید می‌رفتم.

خانم فرانسیس هاج:

من گفتم: السون نظر تو چیست؟

او گفت: نه من نمی‌آیم. اگر چیزهایی مثل خوبی، برادری و رستگاری وجود داشته باشند، شاید برای رسیدن به آن‌ها باید خون ریخته و انتقام گرفته شود. باید پدر جنایت‌کاران و ظالمان بی‌رحم را درآورد و آنان را شکست داد. برای همین من می‌خواهم اینجا بمانم تا بالآخره انتقامم را بگیرم. (چه پسر نازنین، مغرور و پرشوری)

من گفتم: ما مرده‌ایم.

او گفت: اما من اینجا هستم. اینجا.

من دیگر چیزی نگفتم. اگر هدفش ماندن بود، من نمی‌توانستم جلواش را بگیرم.

چون همه‌ی ما باید آن کاری را که دوست داشتیم می‌کردیم.

من به لیتزی گفتم: حاضری؟

او به یاد گذشته، یعنی زمانی که هنوز نمی‌توانست سخن بگوید، دو بار پلک‌هایش را برهم زد و این کارش یعنی: بله.

فصل نود و هشتم

ایزابل پرکینز:

برادر عزیزم، این یک پی‌نوشت است. بعد از اینکه نامه‌ی بالا را برایت نوشتم، به بستر رفتم. اما چند لحظه بعد با صدای پای اسبی از خواب بیدار شدم. گریس^{۵۱۸} را صدا کردم تا کمک کند سوار صندلی چرخ‌دارم شوم و دم پنجره بروم. و فکر می‌کنی چه کسی داشت از قبرستان بیرون می‌رفت. خود آقای ل بود. به جان تو خودش بود. خسته و کوفته روی زین اسب قوز کرده بود و دور می‌شد. من برای اینکه مطمئن شوم، پنجره را باز کردم و با صدای بلند، آقای مندرز خوب و نازنین را صدا کردم. آره. خودِ رئیس‌جمهور بود. حتماً خیلی دلش پُر بود که مجبور شده بود، در این شب سرد و بی‌رحم به اینجا بیاید.

حالا باید از گریس بخواهم که مرا به بسترم بازگرداند. دارم همه‌ی تلاشم را می‌کنم که فقط در مواقع لزوم او را صدا کنم. چون اخیراً خیلی با من اوقات تلخی می‌کند و همیشه‌ی خدا عصبانی است. دیگر با من خنده، شوخی نمی‌کند. انگار دیگر حوصله‌ی مرا ندارد. اما خب، حق دارد. اینکه مدام دست‌به‌سینه‌ی یک آدم فلج باشی، اصلاً حس خوبی نیست. من او را مقصر نمی‌دانم، مخصوصاً اینکه اخیراً دردم بیش‌تر شده و روحیه‌ی خوبی ندارم. باید همیشه این موضوع را به خود یادآوری کنم که گریس دوست من نیست، بلکه فردی است که برای پرستاری از من استخدام شده. همین.

برادر، تو کی به خانه می‌آیی؟ می‌دانم به دلایلی دوست داری بیابان‌گردی کنی. اما باور اینکه تنها نیستی، سخت است. شاید دل یک زنِ صحرایی را به

دست آورده باشی. خواهرت خسته، تنها و مریض است. دیگر مرا دوست نداری؟ دلت برای من تنگ نشده؟ لطفاً به خانه بیا. نمی‌خواهم با این حرف‌ها هول و هراسی به دلت بیندازم و تو را مجبور کنم به خانه بیایی. اما اخیراً خیلی احساس ضعف می‌کنم، ذهنم آشفته شده و نمی‌توانم لب به غذا بزنم. ما که این‌قدر یکدیگر را دوست داریم، چرا باید از هم دور بمانیم؟

لطفاً به خانه بیا. دلم برایت تنگ شده. من اینجا هیچ دوستی ندارم.

دوستداریت

خواهرت ایزابل

فصل نود و نهم

مندرز:

وقتی رئیس‌جمهور از کلیسا بیرون آمد، من بدو بدو از اتاقک نگهبانی خارج شدم تا قفل دروازه را برایش بازکنم. او بدون اینکه حرفی بزند، از دروازه بیرون رفت. پریشان به نظر می‌رسید. فقط دستش را جلو آورد و به گرمی بازویم را فشرد. بعد هم جستی زد و سوار بر اسب کوچکش شد. یک لحظه فکر کردم که آن اسب کوچک زیر بار وزن او یک‌وری می‌افتد اما آن حیوان دلاورانه خود را سرپا نگاه داشت و باوقار هرچه‌تمام‌تر تلق تلق کنان به راه افتاد. انگار می‌خواست آبروی رئیس‌جمهور را نگاه دارد. اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که پاهای رئیس‌جمهور روی زمین کشیده می‌شد. تام، گوش کن بین چه می‌گویم، آن اسب کوچک جوری جولان می‌داد و مغرورانه راه می‌رفت که هرکس نمی‌دانست فکر می‌کرد به هرکول یا جورج واشنگتن هم سواری داده بود. آن‌ها بالاخره در انتهای خیابان آر^{۵۱۹} در سیاهی شب ناپدید شدند.

وقتی داشتم دوباره دروازه را قفل می‌کردم، حس کردم کسی مرا زیر نظر گرفته. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم که همان «دختر مرموز» که آن طرف خیابان زندگی می‌کند، طبق معمول دم پنجره کشیک می‌دهد. او پنجره را بالا داد و همان‌طور که نشسته بود، با تمام قوا فریاد زد که آیا کسی که الآن سوار بر اسب رفت رئیس‌جمهور بود؟ من هم گفتم که آره رئیس‌جمهور بود. تام خیلی ناراحت‌کننده بود. من آن دختر را از وقتی بچه بود می‌شناختم. آن موقع‌ها می‌توانست راه برود و با بقیه‌ی بچه‌ها بدو بدو کند. الآن حدوداً سی سالش است. دلم خیلی برایش می‌سوزد. او را صدا کردم و گفتم بهتر است پنجره را

ببندد چون هوا خیلی سرد است. شنیده بودم این اواخر کمی ناخوش بوده. او از من تشکر کرد و گفت: اتفاقی که برای پسر رئیس‌جمهور افتاد خیلی ناراحت‌کننده بود. من گفتم: آه. آره، واقعاً ناراحت‌کننده بود. او گفت که مطمئن است که آن پسرک اینک درجایی بهتر از اینجا است. و من گفتم امیدوارم و از خدا می‌خواهم همین‌طور باشد. صدایمان چنانکه گویی آخرین افراد روی کره‌ی زمین بودیم، در هوا معلق ماند. سپس من به او شب‌به‌خیر گفتم و او هم در جواب به من شب‌به‌خیر گفت. آنگاه پنجره‌اش را بست و طولی نکشید که چراغ اتاقش خاموش شد.

فصل صدم

هانس وُلْمَن:

انبوهی از هم‌پالکی‌های ما از میان چهار دیوار کلیسا به بیرون می‌شتافتند و پا به فرار می‌گذاشتند.

راجر بَویِنز:

بعضی از آن‌ها هم حین فرار تسلیم می‌شدند و می‌رفتند.

هانس وُلْمَن:

من و آقای بَویِنز هم از کلیسا بیرون شتافتیم. فضای تاریک اطراف کلیسا با چندین پدیده‌ی انفجار نور روشن شده بود.

راجر بَویِنز:

هرج و مرج و آشفتگی همه جا را گرفته بود.

هانس وُلْمَن:

لباس رنگ و رو رفته‌ی آن زن زیبای دورگه که بارها مورد تجاوز قرار گرفته بود از هوا به زمین افتاد. هنوز هم ردِ دستانِ خونینِ خانمِ هاج پشتِ لباسش دیده می‌شد.

راجر بُوینز:

لباس بی‌صاحبِ خانمِ هاج هم به دنبالش پایین افتاد.

هانس وُلْمَن:

فضا پر از فحش و فریاد و سروصدای تند و تیز رفت و آمدِ دوستانِ عزیزمان بود که با درماندگی از میان بوته‌زارها و درختان کم‌ارتفاع عبور می‌کردند.

راجر بُوینز:

اما برخی به قدری دچار شک و تردید شده بودند که توانایی حرکت کردن هم نداشتند.

هانس وُلْمَن:

این دسته افراد خسته و کوفته روی تخته سنگ‌ها افتاده بودند، با ناتوانی در مسیر پیش رویشان می‌خزیدند و طوری روی نیمکت‌ها ولو می‌شدند که انگار از آسمان پایین افتاده بودند.

راجر بُوینز:

بسیاری از افرادی که تن به این شرایط خفت‌بار داده بودند، تسلیم شدند.

هانس وُلْمَن:

اینک ستوانِ استون روی چمن‌زارِ جلوی کلیسا سخنرانی راه انداخته بود.

راجر بُوینز:

طرف حسابش آقای فارول بود.

ستوان سسیل استون:

هرچه سریع‌تر گورت را از اینجا گم کن و این مکان مقدس را بیش از این آلوده نکن.

بین این همه آدم که اینجا هستند، من بیش‌ترین زمان را در این مکان گذرانده‌ام (بیش از بیست هزار شب اینجا بوده‌ام و طبق آخرین شمارشی که به انجام رسانده‌ام، تعداد افراد ترسو و بزدلی که بعد از آمدن به اینجا فوراً رفته‌اند، حدود نه‌صد نفر است) اگر من این امور را به دست نگیرم پس چه کسی باید این کار را بکند. خدا مرا لعنت کند اگر بگذارم یک سیاه‌سوخته از این هرج‌ومرج سوءاستفاده کند و برای خود ول بگردد و تن‌پروری کند.

راجر بوینز:

ظاهراً اعتماد به نفس بالای ستوان هم تحت تأثیر این هرج‌ومرج قرار گرفته بود چون نه‌تنها در طول این سخن‌رانی تندوتیزش قدش بلندتر نشد، بلکه کمی کوتاه‌تر هم شد.

هانس وُلْمَن:

ستوان به آقای فارول دستور داد که به سرکار و بار خود بازگردد و مسئولیت‌هایی که یکی از سفیدپوستان بدو محول کرده را به انجام برساند. در همین لحظه بود که آقای فارول یقه‌ی ستوان را گرفت و با خشونت هرچه‌تمام‌تر او را به عقب هل داد و ستوان به پشت نقش بر زمین شد.

راجر بوینز:

ستوان به آقای فارول گفت که چطور جرئت می‌کند، این‌چنین با خشونت روی یک سفیدپوست دست بلند کند. آنگاه به آقای فارول دستور داد که او را از زمین بلند کند. وقتی آقای فارول این درخواست او را رد کرد، ستوان لگدی به سینه‌ی فارول زد و او را بر زمین انداخت. آنگاه جستی زد و سرپا شد و پاهایش را بین فارول قرار داد و مشت مشت بر سرش کوبید. فارول در همان حال که زیر بار مشت و لگد او بود، کورمال‌کورمال به دنبال سنگی گشت، وقتی سنگ را یافت، آن را محکم وسط فرق سر ستوان کوبید. بدین ترتیب ستوان بر زمین افتاد و کلاهِش بر هوا رفت. حالا نوبت فارول بود که خودی نشان دهد. او زانویش را روی سینه‌ی ستوان گذاشت و با همان سنگی که برداشته بود، آن‌قدر بر کاسه‌ی سر ستوان کوبید که جمجمه‌اش به توده‌ای نرم و تخت تبدیل شد. آنگاه تلوتلوخوران روی زمین نشست، سرش را میان دستانش گرفت و زار و زار گریست.

هانس وُلْمَن:

سر ستوان فوراً به حالت طبیعی خود برگشت. وقتی ستوان به خود آمد و فارول را در حال گریستن دید، با صدای بلند گفت که نمی‌دانست سیاه‌سوخته‌ها

هم گریه می‌کنند. چون برای اینکه آدم بتواند گریه کند، باید عواطف انسانی داشته باشد. آنگاه دوباره به او دستور داد که سر کاروبار خود برگردد و مسئولیتی که یکی از سفیدپوستان به او محول کرده را به انجام برساند. و فارول هم دوباره یقه‌ی او را گرفت و با خشونت هرچه‌تمام‌تر او را به عقب هل داد و ستوان به پشت نقش بر زمین شد. ستوان باری دیگر از او پرسید که چطور جرئت می‌کند این‌چنین با خشونت روی یک سفیدپوست دست بلند کند. و از فارول خواست که او را از روی زمین بلند کند و وقتی فارول باری دیگر امتناع کرد، ستوان دوباره لگدی به سینه‌ی او زد و ---

راجر بوینز:

و الباقي ماجرا.

هانس وُلْمَن:

وقتی از آن منطقه فاصله می‌گرفتیم، این کشمکش همچنان در جریان بود.

راجر بوینز:

اصلاً انگار این دعوا تمامی نداشت.

هانس وُلْمَن:

این روند با چنان تبوتایی در جریان بود که آدم فکر می کرد، آن دو تا ابد قرار است باهم بجنگند.

راجر بُوینز:

مگر اینکه تغییری بنیادین و غیرقابل تصور رخ می داد.

فصل صد و یکم

راجر بوینز:

من و آقای وُلْمَن با درماندگی به سمت خانه‌های خود می‌دویدیم.

هانس وُلْمَن:

داشتیم می‌لرزیدیم.

راجر بوینز:

حتی ما هم می‌لرزیدیم.

هانس وُلْمَن:

کار به جایی رسیده بود که حتی من و آقای بوینز هم می لرزیدیم.

راجر بوینز:

همچنان که می دویدیم من گفتم: برادر حالا چه کار کنیم؟

آقای وُلْمَن گفت: ما اینجا هستیم. به من نگاه کن. من اینجا هستم. چه کسی الآن دارد حرف می زند؟ چه کسی حرف های مرا می شنود؟

باین حال هر دو می لرزیدیم.

هانس وُلْمَن:

حالا به بارون های بی آبرو برخورد کردیم. آن ها بالای یک تپه که درواقع خانه ی بیماری گُنْستانتین^{۵۲۰} بود، افتاده بودند. (خانه ی کنستانتین یک تخته سنگ آهکی بی نان و نشان بود که یک گوشه ی آن ترک خورده بود و دهه ها بود که پرندگان فضله هایشان را روی آن می ریختند.)

راجر بوینز:

سال‌ها پیش یک نفر درخت کوچکی بالای خانه‌ی گُستانتین کاشته بود تا برایش سایه کند. و از این‌رو، مدام فضله‌ی پرنده‌های بالای درخت رویش می‌ریخت.

ادی بارون:

یالا بلند شو، یالا.

نباید پا پس بکشیم. نباید فکر کنیم، لعنتی.

بتسی بارون:

فکر نمی‌کنم که.

فقط حالم زیاد خوب نیست.

ادی بارون:

به من نگاه کن! ببین!

آن مزرعه‌ی زیبایی را که با بچه‌ها در آن زندگی می‌کردیم، به یاد داری؟ آن چمن‌زار بزرگ را یادت می‌آید؟

داخل چادر زندگی می‌کردیم، یادت می‌آید؟ بعدش آن دونوان^{۵۲۱} لعنتی ما را از حفره‌ی کنار رودخانه بیرون کرد. یادت می‌آید؟ عجب روزهایی بود! مگر نه؟

بتسی بارون:

چمنزار بزرگ کجا بود، لعنتی؟ هرچه آت‌و‌آشغال روی زمین بود، در همان نقطه جمع می‌شد.

ادی بارون:

اما چشم‌اندازش خیلی خوب بود نه؟ هر کس و ناکسی شانس دیدن چنین چشم‌اندازی را نداشت. کافی بود، چادرمان را بالا بزنیم و آن کاخ سفید لعنتی را ببینیم.

بتسی بارون:

اما اول باید از روی کپه‌ی آشغال‌ها رد می‌شدیم و حواسمان می‌بود که نکند آن موش‌های لعنتی از سر و کولمان بالا روند. تازه آن اراذلی که در آن اطراف زندگی می‌کردند هم دست‌کمی نداشتند.

ادی بارون:

آن‌ها که کاری به کارت نداشتند.

بتسی بارون:

مرده‌شور آن گاوهای نر را ببرد. یک‌بار مجبور شدم با زغالِ داغ پای یکی از آن‌ها را بسوزانم تا دست از سرم بردارد. آمده بود داخل چادر، جلو روی بچه‌های لعنتی! با این اوصاف بچه‌ها حق دارند دیگر به دیدنمان نیایند. چند وقت است اینجا هستیم؟ مدت زیادی است. اما یک بار هم به دیدنمان نیامده‌اند.

ادی بارون:

مرده‌شور آن‌ها را ببرد. مگر نه؟ آن مارهای نمک‌شناس تا خودشان را جای ما نگذاشته‌اند حق ندارند ما را مقصر بدانند. اما هرگز کله‌ی پوکشان را به کار

نگرفته‌اند تا خود را جای ما بگذارند.

بتسی بارون:

ادی؟ این حرف‌ها را زن.

آن‌ها بچه‌های ما بودند.

ما خیلی آن‌ها را اذیت کردیم.

ادی بارون:

دیگر از این حرف‌های ناراحت‌کننده زن.

نباید پا پس بکشیم، نباید فکر کنیم؟

می‌دانی چرا؟

چون باید اینجا بمانیم و یک عالمه مهمانی بگیریم و مگر نه؟

بتسی بارون:

ادی، ما مرده‌ایم.

ادی لعنتی دوستت دارم.

ادی بارون:

نه، نه، تو را به خدا این کار را نکن. پیش من بمان.

راجر بوینز:

بتسی بارون یک‌دفعه، مثل پوست استخوان لاغر شد و رعشه‌ای به جانش افتاد. بدنش شروع به چشمک زدن کرد و تمامی حالت‌هایی که در مکان پیشین تجربه کرده بود (که به‌قدری شرم‌آور و فجیع بود که قابل‌گفتن نیست) و حالت‌هایی که در آینده می‌توانست تجربه کند اما افسوس که فرصتش را نیافته

بود به نمایش گذاشت: مادری باملاحظه، آشپزی قهار که نان و کیک می‌پخت، زنی موقر که به کلیسا می‌رفت، و مادر بزرگی شیرین‌زبان که نوه‌های دوست‌داشتنی و تروتمیزش دورش نشسته بودند.

هانس وُلْمَن:

آنگاه همان صدای آشنایی که تا مغز استخوان آدم رسوخ می‌کرد، همراه با پدیده‌ی انفجار نور شنیده شد.

راجر بُوینز:

و بتسی بارون رفت.

هانس وُلْمَن:

لباس‌های پاره‌پوره و متعفنش از آسمان بر زمینِ اطراف فرو باریدند.

راجر بُوینز:

آقای بارون پس از آنکه نعره‌ی سهمناکی کشید و چند فحش آبدار از دهانش بیرون انداخت، تسلیم شد. اما این کار را از سر میل و علاقه نکرد. او به خاطر علاقه‌ی مفرط به زنش تن به این تسلیم داده بود و از این‌رو پدیده‌ی انفجار نور او، آن رنگ سفید تابناک همیشگی خود را نداشت و به رنگ خاکستری تیره بود.

هانس وُلْمَن:

لباس‌هایش که آغشته به بوی عرق، توتون، ویسکی بودند، از آسمان فروباریدند.

راجر بُوینز:

انگار همه با هم مسابقه می‌دادند. نمایش مضحکی به راه افتاده بود.

فصل صد و دوم

هانس وُلْمَن:

ناگهان احساس کردم که حال آقای بَویِنز خوب نیست.

به پوست‌واستخوان تبدیل شده و ریشه‌ای بر بدنش افتاده بود.

راجر بَویِنز:

خاطرات زیادی بر من هجوم آوردند.

آن روز صبح را به یاد آوردم.

همان صبحی که -

همان صبحی که گیلبرت را در صف نانوایی دیدم.

خدای من!

دردناک‌ترین چیز ممکن این بود که شخصی کنارش بود. یک مرد قدبلند و مومشکی و چهارشانه. گیلبرت چیزی در گوش او زمزمه کرد و باهم خندیدند. حس کردم دارند به من می‌خندند. دنیا جلوی چشمانم تیره‌وتار شد. انگار دنیا صحنه‌نمایی بود که برای مسخره کردن من به پا شده بود: آری برای مسخره کردن منی که با این گرایش به دنیا آمده بودم، گیلبرت را دیده و عاشق او شده بودم اما نمی‌توانستم به او برسم. (چون او می‌خواست مثل آدم زندگی کند.) حالا برسیم که بخش خنده‌دار این ماجرا: من نان به دست با قیافه‌ای پکر دم در نانوایی ایستاده بودم که آن‌ها دوتایی نزدیک شدند، یک لحظه از حرکت بازایستادند- گیلبرت در گوش آن مرد چیزی گفت و او خندید- وقتی داشتند از دوطرف من رد می‌شدند، رفیق جدید گیلبرت که خیلی هم خوش‌قیافه بود، جوری ابروهایش را بالا گرفت که انگار می‌خواست بگوید: همین بود؟ یارو همین بود؟

آنگاه یک قهقهه‌ی دیگر سر دادند که جانم را گرفت.

من دوان‌دوان به خانه بازگشتم و باقی ماجرا.

هانس وُلْمَن:

آقای بُوینز به زانو افتاد.

بدنش شروع به چشمک زدن کرد و حالت‌هایی را که در مکان پیشین تجربه کرده بود به نمایش گذاشت:

پسر جوان زن‌نما و پرعاطفه‌ای که خواهرانش توجه زیادی به او می‌کردند.

دانش‌آموز پرتلاشی که روی میز قوز کرده بود و مسائل ریاضی حل می‌کرد.

مرد جوان برهنه‌ای که در پارکینگ کالسکه در تلاش است تا بوسه‌ی پرمهری بر گیلبرت مذکور بزند.

پسر خوبی که روز جشن تولدش بین والدینش ایستاده تا عکس بگیرد.

سیه‌روزِ پریشان‌حالی که با صورتی برافروخته و چشمانی اشک‌بار، چاقوی قصابی به دست دارد و تشتی چینی روی پایش است.

بُوینز گفت: اولین روزی که به اینجا آمدم را به یاد داری؟ تو خیلی مرا دلداری دادی و از من خواستی اینجا بمانم. یادت می‌آید؟

من گفتم: خوشحالم که توانستم کمکی به تو بکنم.

بوينز با تعجب گفت: همین‌الان یک‌چیز دیگر هم یادم آمد. زنت یک‌بار برای ملاقات به اینجا آمد.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن با لحنی خشک گفت: من که چنین چیزی به یاد ندارم. همسر من می‌داند که من باید مدت‌زمانی را تنها بمانم تا دوباره سلامتی خود را به دست می‌آوردم و لذا صلاح نمی‌داند که به اینجا بیاید.

من گفتم: رفیق، دست بردار. بیا صادقانه صحبت کنیم. الآن چیزهای زیادی به یاد من آمده است. می‌دانم که تو هم همین شرایط را داری.

آقای وُلْمَن گفت: نه اصلاً

من گفتم: یک زن چاق و خوش‌رو به اینجا آمد. حدود یکی دو سال پیش بود. او خاطرات خوب زیادی را از زندگی خودش تعریف کرد. (گفت یک عالمه بچه و یک شوهر خوب دارد). آن زن خیلی خیلی از تو تشکر کرد. فکرش را بکن. از تو به خاطر لطفی که درگذشته به او کردی تشکر کرد. به قول خودش تو باعث شدی بکارتش را نگاه دارد و با عفت و پاک‌دامنی خود را تقدیم مردی کند که می‌تواند بزرگ‌ترین عشق زندگی‌اش باشد. او از تو تشکر کرد که راه عشق را به او نشان دادی و حتی یک‌بار هم با او بدرفتاری نکردی و همواره مهربان، محترم و باملاحظه بودی. او گفت که تو یک «دوست واقعی» بودی.

اشک از چشمان آقای وُلْمَن فرومی ریخت.

او به اینجا آمده بود تا با تو خداحافظی کند. و وقتی جلوی قبرت ایستاد، توضیح داد که در آینده نمی تواند اینجا به تو ملحق شود. چون باید کنار همسر جدیدش که خیلی هم---

آقای وُلْمَن گفت: لطفاً ادامه نده.

من گفتم:همسر جدیدش که خیلی هم از تو جوان تر است، بیارآمد. یعنی هم سن و سال خودش است.

آقای وُلْمَن به یک باره گفت: تو، تو مچ دستت را بریدی و آن قدر خون از تو رفت که روی کف آشپزخانه جان دادی.

من گفتم: بله. همین طور است.

او گفت: سال ها پیش بود.

من گفتم: آری. از آن ماجرا سال های خیلی زیادی می گذرد.

آقای وُلْمَن گفت: آه خدای من.

ناگهان به پوست‌واستخوان تبدیل شد و ریشه‌ای بر بدنش افتاد. بدنش شروع به چشک زدن کرد و حالت‌هایی را که در زمان پیشین تجربه کرده بود، به نمایش درآورد:

کارآموز پرشور و نشاطی که روپوشش پر از لک و لوک جوهر است.

مرد زن‌مرده‌ی جوانی که برای از دست دادن اولین همسرش اشک می‌ریزد. باوجوداینکه قبل از مراسم خاک‌سپاری حسابی دستانش را شسته اما هنوز کناره‌ی ناخن‌هایش بر اثر جوهر، آبی هستند.

مرد میان‌سال تنهایی که هیچ امیدی به زندگی ندارد و فقط کار می‌کند و الکل می‌نوشد و (در مواقعی که افسردگی به او فشار می‌آورد)، گهگاه تن به هرزگی می‌دهد.

یک مرد چهل‌وشش‌ساله‌ی تنومند با دندان‌های کرم‌خورده، که کمی می‌لنگد و در چایخانه کار می‌کند. این مرد در اولین روز سال، از اتاق پذیرایی خانه‌اش در ویکت به زن جوانی (در واقع یک دختر) که لباس چسبانی به تن دارد، می‌نگرد و در آن لحظه دیگر احساس پیری نمی‌کند، بلکه حس می‌کند جوانی دلربا، پرانرژی و سرزنده است. و پس از سال‌ها برای اولین بار حس می‌کند که چیزی برای عرضه کردن دارد و کسی را پیدا کرده که امیدوار است بگذارد

خود را به او عرضه کند.

هانس وُلْمَن:

آقای بُوینز گفت: می‌خواهی باهم از اینجا برویم؟

آنگاه آن حالت‌هایی را که در آینده می‌توانست تجربه کند به نمایش گذاشت: (اما افسوس هرگز آن حالت‌ها را تجربه نکرد و بدن‌ها دست نیافت.)

مرد جوان خوش‌قیافه‌ای که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده و به خانه‌های زرد و آبی‌رنگی که کنار هم ردیف شده‌اند و در ساحل دوردست دیده می‌شوند، زل زده. (یک مهندس برزیلی در این سفر او را همراهی می‌کند که چیزهای زیادی به او آموخته و لذت‌های زیادی به او بخشیده.) (و اینک آقای بُوینز می‌دانست که این همان زندگی مدنظرش بود. چه خدا را خوش بیاید و چه نیاید.)

اینک سال‌هاست که با داروسازی ریشو و مهربان به نام ریدون^{۵۲۲} آشنا شده است.

اینک به مرد میان‌سال کامیاب و چل و چاقی تبدیل‌شده که از ریدون پیر که در آخرین بستر بیماری خود به سر می‌برد، پرستاری می‌کند.

پیرمرد بدقلق صدساله‌ای که خدا را شکر از شر تمامی امیال و آرزوهایش خلاص شده (مردان، غذا و تنفس) و سوار بر وسیله‌ی نقلیه‌ی عجیب و غریب که هیچ‌کس آن را به جلو نمی‌کشاند به کلیسا می‌رود.. این وسیله چرخ‌هایی پلاستیکی و لوله‌ی پرسی و صدایی دارد که مدام از آن دود بیرون می‌آید.

راجر بوینز:

آقای وُلْمَن گفت: آری، برویم. باهم.

آقای وُلْمَن:

به نظر می‌رسید که تصمیمان را گرفته بودیم. دیگر خوب می‌دانستیم که هستیم و این چیزی نبود که بشود به راحتی انکارش کرد.

راجر بوینز:

بالین حال، چیزی ما را به عقب می‌کشید.

هانس وُلْمَن:

ما می‌دانستیم آن چیز چیست.

راجر بوینز:

می‌دانستیم کیست.

هانس وُلْمَن:

هر دو یکدل به سمت شرق شتافتیم. (همچون پرنده‌های زخمی مدام به تخته‌سنگ‌ها، پشته‌ها و دیوار خانه‌های سنگی برخورد می‌کردیم اما چیزی حس نمی‌کردیم و جز رسیدن به مقصد به چیز دیگری نمی‌اندیشیدیم.) حین مسیر، بدنمان مدام چشمک می‌زد و خاموش روشن می‌شد. حقیقت مخربی که در مورد واقعیت زندگی خود فهمیده بودیم ما را ضعیف و ضعیف‌تر می‌کرد. آن قدر به سمت شرق رفتیم و رفتیم تا بالاخره به مرز آن پهنه‌ی متروکی که چند صد یارد وسعت داشت، رسیدیم.

راجر بوینز:

این پهنه به همان دیوار آهنین مخوف منتهی می‌شد.

فصل صد و سوم

هانس وُلْمَن:

آن دخترک، ایس ترینور طبق معمول در بخشی از آن دیوار گرفتار شده بود. در آن لحظه به شکل یک قطار قراضه و آتش گرفته اما با مقیاس کوچک درآمده بود. چندین و چند نفر از کسانی که درون قطار گیر افتاده بودند و جزغاله و هلاک می شدند، نعره کشان فحش و دشنام می دادند، حال آنکه چرخ های دوشیزه ترینور با پی رحمی هرچه تمام تر چندین گراز را که ظاهراً باعث وبانی آن تصادف بودند زیر می گرفتند. این گرازها چهره و صدای انسانی به خود گرفتند و به طرز رقت باری فریاد سر دادند. اما چرخ ها چندین و چند بار از روی آن ها رد شدند و آن ها را آس و لاش کردند و درنهایت هم بوی گوشت خوک جزغاله شده از آن ها بلند شد.

راجر بویِنز:

ما برای حلالیت طلبی به آنجا رفته بودیم.

هانس وُلْمَن:

برای اینکه وقتی اولین بار به اینجا آمده بود و دچار این عذاب شده بود از شدت ترس به او کمک نکرده بودیم.

راجر بوینز:

از آن موقع تا به حال همواره به خاطر این مسئله عذاب وجدان داشتیم.

هانس وُلْمَن:

این اولین خطای بزرگ ما محسوب می‌شد.

راجر بوینز:

آن لحظه برای اولین بار، ذات پاکی که از مکان پیشین با خود آورده بودیم، وجودمان را ترک کرد.

هانس وُلْمَن:

من که بیرونِ قطارِ در حال سوختن ایستاده بودم، فریاد زدم: عزیزم، صدایم را می‌شنوی؟ می‌خواهیم چیزی به تو بگوییم.

راجر بَویَنز:

قطار اندکی روی ریلش تکان خورد و شعله‌ها بالا گرفتند. برخی از آن گرازهایی که باعث این تصادف شده بودند رو به ما کردند و با چهره‌هایی کاملاً شبیه به انسان و لهجه‌ی زیبای آمریکایی گفتند که آن دختر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست و نمی‌خواست نجات پیدا کند و از همه‌چیز و همه‌ی ما متنفر بود. از قول دخترک گفتند که اگر او برایمان مهم است پس به حال خود رهایش کنیم. چون حضور ما عذاب شدید او را دوچندان می‌کند و او را به یاد امید و آرزوهایی که در مکان پیشین داشت می‌اندازد و باعث می‌شود به این فکر کند که چقدر با روزهای اولی که به اینجا آمده بود تفاوت داشت.

هانس وُلْمَن:

روزهای اولی که به اینجا آمده بود، دختر جوانی بود که مدام به دور خود می‌گشت.

راجر بَویَنز:

یک لباس تابستانی پوشیده بود که دائماً تغییر رنگ می‌داد.

هانس وُلْمَن:

ما متأسفیم. متأسفیم که وقتی هنوز شانس رفتن داشتی، به قدر کافی تلاش نکردیم تا تو را به رفتن واداریم.

آقای بَویَنز گفت: ما ترسیده بودیم. نگران وضعیت خودمان بودیم.

من گفتم: می ترسیدیم که اگر تو را نجات دهیم، سرخودمان بی کلاه بماند.

آقای بَویَنز گفت: حس می کردیم باید قوایمان را برای خود نگاه داریم.

من گفتم: متأسفیم که این بلا سرت آمد.

آقای بَویَنز گفت: تو سزاوار این بلا نبودی.

من گفتم: بیش تر به خاطر این مسئله متأسفم که وقتی پایین و پایین تر می رفتی، نماندیم تا به تو دلداری دهیم.

یکی از گرازها گفت: یواشکی هم فرار کردید.

راجر بَویَنز:

یادآوری خاطرات آن روز چهره‌ی آقای وُلْمَن را درهم کرد.

اما به ناگاه تغییری در او ایجاد شد و به مردی قوی و سرزنده تبدیل گشت. احتمالاً همان قیافه‌ای بود که هنگام کار کردن در چاپخانه به خود می‌گرفت. قیافه‌ی مردی که به‌هیچ‌وجه یواشکی پا به فرار نمی‌گذارد و شانه خالی نمی‌کند.

و تمامی حالت‌هایی که در آینده می‌توانست آنان را تجربه کند، به نمایش گذاشت:

مردی خوش‌رو که صبح روز بعد از رابطه‌ی زناشویی با آنا در تختی به‌هم‌ریخته از خواب بیدار شده (آنا هم با خوشحالی سرش را روی سینه‌ی او نهاده و آماده است تا زندگی جدیدی را با او شروع کند).

پدر دو دختر دوقلو که نسخه‌های کوچک‌تر و سفیدتری از آنا بودند.

یک کارمند بازنشسته‌ی چاپخانه که زانودرد دارد و به کمک همسرش آنا که اینک پیرتر اما همچنان زیباست، پیاده‌روی می‌کند. حین پیاده‌روی مدام در مورد دوقلوهایشان که اینک خودشان مادر شده‌اند، صحبت می‌کنند اما در برخی موارد هم باهم اختلاف‌نظر دارند.

آقای وُلْمَن سمت من برگشت و لبخند پرمهر اما پردردی نثارم کرد.

سپس گفت: هیچ‌یک از این اتفاقات هرگز نیفتاد و نخواهد افتاد.

آنگاه نفس عمیقی کشید.

هانس وُلْمَن:

من اینک دوشیزه ترینور را درون سالن غذاخوری قطار می‌دیدم. چهره‌اش به‌وضوح از خلال کاغذدیواری‌های بنفش راه‌راه دیده می‌شد.

اِلیس ترینور:

آقای بریستول جوان خاطرخواه من بود. آقای فلوز و آقای دِلْوِی جوان هم به من میل داشتند. غروب‌دم که می‌شد، در اطراف من دور چمن‌زار می‌نشستند و آتش شدیدترین و پرمهرترین امیال در چشمانشان موج می‌زد.

خیلی حس خوبی بود.

سپس مادرم، آنی را به دنبال می‌فرستاد.

خیلی دوست داشتم یک نوزاد نازنازی را بغل کنم.

آقا ممکن است لطفی در حقم بکنید؟ ممکن است این لطف بزرگ را در حقم بکنید؟

خوب می‌دانم به زیبایی گذشته نیستم

اما تلاشتان را بکنید.

لااقل تلاشتان را بکنید.

همین الان.

این کار را می‌کنید؟

این قطار لعنتی و قراضه را منفجر کنید، آقا.

با رفتنتان این کار را بکنید.

شاید اگر این لطف را در حقم بکنید، من هم آزاد شوم. نمی‌دانم، مطمئن نیستم.

اما مدت‌هاست که اینجا هستم و رنگ خوشی را ندیده‌ام.

هانس وُلْمَن:

من گفتم: بسیار خب، سعی‌ام را می‌کنم.

راجر بُوینز:

از درون قطار همان صدای آشنایی که تا مگر استخوان آدم رسوخ می‌کرد، همراه با پدیده‌ی انفجار نور به گوش رسید.

قطار شروع به لرزیدن کرد و گرازها نعره سر دادند.

من خود را روی این زمینِ مبارک انداختم. خوب می‌دانستم که تا لحظاتی بعد این زمین دیگر به من تعلق نداشت.

قطار منفجر شد و صندلی‌ها، اعضای بدن گرازها، منوی رستوران، چمدان‌ها، روزنامه‌ها، چترها، کلاه‌های زنانه، کفش‌های مردانه و رمان‌های ارزان‌قیمت

همگی از آسمان فروباریدند.

من روی زانوهای خود نشستم و دیدم که دیگر خبری از قطار نیست. آنچه پیش روی من بود، آن دیوار آهنین مخوف بود.

من جز رفتن کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

بالین‌حال، هنوز چیزهایی در این دنیا بودند که وابستگی شدیدی به آن‌ها داشتم.

چیزهایی مثل: گروهی از بچه‌ها که به‌زحمت خود را در میان باد و بوران ماه دسامبر پیش می‌بردند؛ یک هم‌اورد دوستانه زیر تیر چراغ خیابان؛ پرنده‌ای که به دیدار ساعتی یخ‌زده روی برج می‌رود، آب خنک درون تنگی حلبی؛ خشک‌کردن بلوزی که زیر باران ماه ژوئن خیس شده.

مرواریدها، لباس‌های پاره‌پاره، منگوله‌ی قالیچه، کفِ آبجو.

کسی که با مهربانی برایت آرزوهای خوب خوب می‌کند؛ کسی که به تو یادآوری می‌کند، برایش نامه بنویسی؛ کسی که متوجه می‌شود حالت خوش نیست.

کباب برشته و سرخ‌رنگِ داخلِ دیس؛ یواشکی از روی پرچین پریدن و رفتن به مدرسه‌ای که بوی گچ و هیزم می‌دهد.

مرغابی‌های بالای سرمان و شبدرهای زیر پایمان؛ صدای نفس‌نفس‌هایمان حین دویدن.

وقتی اشک چشمانمان، آسمان پرستاره را تار می‌کند؛ وقتی بعد از سورت‌مه‌سواری سرشانه‌هایمان درد می‌گیرد؛ وقتی با دستکش اسم معشوق را روی پنجره‌ی بخار زده می‌نویسیم.

بستن بند کفش، گره زدن طناب روی بسته؛ دستی که در دستتان باشد؛ پایان یک روز؛ شروع روزی دیگر؛ این حس که بدانی روز دیگری هم در راه است. بدرود، اینک باید با همه‌ی این چیزها وداع کنم.

صدای مرغ‌ماهی‌خوار در تاریکی؛ ازدحام گوساله‌ها در بهاران؛ ماساژ پشت گردن در اتاق نشیمن؛ شیر خوردن دم غروب.

سگ کج‌پایی که با افتخار زمین را می‌کند تا خراب‌کاری‌اش را پنهان کند؛ توده ابری بر فراز دره که هنگام می‌گساری کم‌کم متفرق می‌شود؛ کرکره‌هایی که وقتی می‌خواهیم آن‌ها را بکشیم، از خود غبار بیرون می‌دهند، حال‌آنکه دیگر ظهر شده و باید تصمیم خود را بگیریم؛ آنچه را که باید، دیدی و دلت را به درد آورده و ظاهراً یک راه بیش‌تر نداری.

تشت چینی پر خون تکانی می‌خورد و من رو به کف چوبی آشپزخانه افتاده‌ام. اما پوست پرتقالی که روی زمین افتاده با نفس‌های آخر تو از جایش تکان

نمی‌خورد. آن چاقوی کشنده که غبار تابستان بر آن نشسته را از ترس روی آن نردبان لق گذاشتم. مادرم (مادر عزیز و دل‌شکسته‌ام) بعدها آن چاقو را در رودخانه‌ی آرام و شکلاتی‌رنگ پتومک انداخت.

هیچ‌کدام از این‌ها واقعی نبودند؛ هیچ‌چیز واقعی نبود.

اما همه‌چیز واقعی بود. بی‌نهایت واقعی و عزیز بود.

همه‌ی این چیزها ابتدا هیچ بودند و زیر لایه‌ای از انرژی پنهان بودند. این ما بودیم که روی آن‌ها اسم گذاشتیم، بدان‌ها عشق ورزیدیم و بدین ترتیب آن‌ها را به وجود آوردیم.

و اینک باید از همه‌ی آن‌ها دست بکشیم.

دوستان عزیزم، پیش از اینکه بروم، فوران لحظه‌ای افکارم را برایتان می‌فرستم. این افکار را از جایی برایتان می‌فرستم که زمان به‌کندی می‌گذرد و سپس از حرکت باز می‌ایستد و ما باید تا ابد در یک لحظه زندگی کنیم.

خدانگه‌دار، خدانگه‌دار، خدانگه‌دار، خدانگه‌دار----

فصل صد و چهارم

آقای لئونارد ریدی:

من، کارولین^{۵۲۳}، ماتیو^{۵۲۴} و ریچارد در جایگاه خودمان، کنار میله‌ی پرچم چپیده بودیم..

خانم کارولین ریدی:

انگار بیرون خبرهایی هست و ما سرمان بی‌کلاه مانده.

ریچارد کراچر:

خب چون سرمان جای دیگر گرم است.

خانم کارولین ریدی:

اما سروصدای چندین و چند پدیده‌ی انفجار نور لحظه‌به‌لحظه آزاردهنده‌تر می‌شد.

ماتیو کراچر:

همگی به سمت حصار آهنی شتافتیم تا از آن ماجرای هیجان‌انگیز سر درآوریم. هرچند که هیجانش به‌پای هیجان چند لحظه قبلمان نمی‌رسید.

خانم کارولین ریدی:

در مسیر چشممان به آقای بوینز خورد.

آقای لئونارد ریدی:

کنار حصار زانورده بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

ماتیو کراچر:

سپس همان مراحل همیشگی طی شد:

انفجاری از نور رخ داد و لباس‌هایش از آسمان فروباریدند.

ریچارد کراچر:

دیگر بوینزی در کار نبود.

فصل صد و پنجم

لَنس دورینگ

خورشید در حال طلوع کردن بود.

دسته‌ای از ما که از آن شب مخوف جان دربرده بودیم، تنگ هم ایستادیم، باهم رایزنی کردیم و آنگاه به‌منظور جستجوی بازماندگان با سرعت به کندوکاو پرداختیم.

نه از پردی خبری بود و نه از یوهانس و کِراالی.

پیکلر^{۵۲۵}، اِلا و وِرنا بلو، اِپلتون^{۵۲۶}، اِسکاری^{۵۲۷} و تورن را هم پیدا نکردیم.

میدن، گانکورت^{۵۲۸}، کاپ^{۵۲۹}، اِدول^{۵۳۰} و لانگ‌استریت هم مفقودالثر بودند.

از پدر روحانی توماس هم اثری نبود.

حتی بویَنز و وُلْمَن دو تن از قدیمی‌ترین و پایبندترین ساکنین ما هم رفته بودند.

چقدر دلمان به حال این‌ها می‌سوخت. چقدر ساده‌لوح بودند. با یاوه‌گویی‌های یک الف بچه زندگی خود را برای همیشه به باد داده بودند.

احمق‌های دوست‌داشتنی.

پرسیوال کولیرِ خودنما:

ما اینجا هستیم. مگر نه؟ اگر نیستیم، پس چه کسی الآن دارد حرف می‌زدند؟

چه کسی حرف‌های ما را می‌شنود؟

لَنس دورینگ:

چه کشت و کشتاری شده بود.

تازه ما فقط بخش کوچکی از آن محوله را واریسی کرده بودیم.

روبرت جی. توایستینگز:

طولی نکشید که روزی دیگر آغاز گشت و ضعف و ناتوانی همگان را با خود آورد. ما به سرعت به سمت خانه‌های سنگی خود رفتیم و با دلی پر آشوب خود را درون جسم بیمار خود جای دادیم و برای آنکه اتفاقات ناگوار شب پیش را نبینیم، چشمانمان را بستیم و یا روی گردانیدیم.

لارنس تی. دِکرویکس:

وقتی خورشید برآمد، هریک از ما دعای همیشگی‌مان را در دل خواندیم:

خانم آنتوینت باکسر^{۵۳۱}:

دعا کردیم که هنگام غروب خورشید فردا، هنوز هم اینجا باشیم.

روبرت جی. توایستینگز

و آنگاه که برمی‌خاستیم و می‌دیدیم هنوز قادر به حرکت کردنی‌م، درمی‌یافتیم که باری دگر از آن موهبت بزرگ برخوردار شده‌ایم.

لنس دورینگ:

آن موهبت چیزی نیست جز زمان.

پرسیوال کولیرِ خودنما:

زمان بیش‌تری برای زندگی کردن.

فصل صد و ششم

رئیسِ استنلی لیپرت:

هنگام طلوع خورشید همیشه دو قلمرو در هم ادغام می‌شدند و حقیقت دنیای ما با حقیقت دنیای آنان یکی می‌شد. همه‌ی سنگ‌ها، درختان، بوته‌ها، تپه‌ها، دره‌ها، نهرها، برکه‌ها، باتلاق‌ها، روشنی‌ها و سایه‌ها همه و همه در هم می‌آمیختند و همه‌چیز چنان یکی می‌شد که تشخیص آن دو قلمرو از هم ممکن نبود.

دیشب اتفاقات عجیب و ناراحت‌کننده‌ای رخ داده بود.

ما عزب‌پسران همه‌ی وقایع را از این بالا تماشا کرده بودیم و همان‌طور که دلمان می‌خواست، آزاد، رها و در امان بودیم.

من به زیردستان جوانم دستور دادم که اینک باید سریعاً به محفظه‌های بیماری خود بازگردیم و داخل شویم. داخل همان چیزی که به انتظار ما آرمیده بود.

جِنِ کینِ بدجنس:

پیف، پیف، پیف.

جک فولرِ مزخرف:

ما اصلاً دوست نداشتیم داخل محفظه‌های بیمار خود شویم.

رئیسِ استنلی لیپرت:

اما باید این بها را می‌پرداختیم و تاب می‌آوردیم. باید درون آن جسم بدبو که زمانی متعلق به ما بود و بسی هم برایمان عزیز بود، بیدار اما بی‌حرکت می‌ماندیم. باید آن قدر آنجا می‌ماندیم تا شب شود و آنگاه همچون گلوله به بیرون می‌شتافتیم تا---

جنِ کینِ بدجنس:

تا آزاد باشیم.

جک فولرِ مزخرف:

تا باری دگر آزاد باشیم.

جِنِ کِینِ بدجنس:

تا خود واقعیِ خود شویم.

رئیسِ استنلی لیپرت:

همه‌ی موهبت‌های خلقت باری دگر به ما باز می‌گشت.

جِنِ کِینِ بدجنس:

باز هم می‌توانستیم هر کار که دلمان می‌خواهد بکنیم. هر چیزی امکان‌پذیر می‌شد.

رئیسِ استنلی لیپرت:

ما سه نفر هرگز ازدواج نکرده بودیم و هیچ‌گاه حقیقتاً کسی را دوست نداشتیم اما اگر شب می‌شد و ما هنوز هم اینجا بودیم، شاید واژه‌ی «هرگز» را کنار

می نهادیم.

جک فولر مزخرف:

تا وقتی زنده هستیم دیگر نباید واژه‌ی «هرگز» را بر زبان آوریم.

جِن کِینِ بدجنس:

شاید هنوز هم بتوانیم عاشق شویم.

فصل صد و هفتم

مندرز:

تام، من همین‌الآن فانوس را برداشتم و به سردابه‌ی کارول رفتم تا بینم همه‌چیز مرتب است یا نه. وقتی به آنجا رفتم دیدم که تابوت لینکلن جوان کمی از شکاف دیوار بیرون آمده و از این‌رو، آن را به عقب هل دادم. طفلکی اولین شب تنهایی‌اش را در اینجا سپری کرده بود و باید تا ابد شب‌های طولانی و حزن‌انگیزی را در اینجا از سر می‌گذراند. بی‌اختیار به یاد پسر، فیلیپ که هم‌سن و سال پسر رئیس‌جمهور است، افتادم. او همچنان می‌تواند در حیاط بدو بدو به راه بیندازد و با صورتی خنده‌رو که مملو از شور زندگی است به خانه بیاید. می‌تواند با موهای ژولیده لب پرچین با بچه‌های همسایه بغلی‌آمی و ربا لئونارد^{۵۳۲} شیطنت کند. وقتی خیلی جوگیر می‌شود، یک جارو برمی‌دارد و با آن به ران‌های آشپزخانه خانم آلبرتس^{۵۳۳} سقلمه می‌زند. و وقتی خانم آلبرتس شلغم به دست برمی‌گردد تا به حسابش برسد، با دیدن آن چهره‌ی بشاشش چاره‌ای ندارد جز اینکه شلغم را درون ظرف‌شویی بیندازد و گردنش را بگیرد و بوسه‌بارانش کند. و وقتی فیلیپ پیروزمندانه در می‌رود، من مخفیانه جارو را به خانم آلبرتس می‌دهم تا با آن بازوهایش قدرتمندش انتقام سقلمه‌زنی را از فیلیپ بگیرد و حالش را جا بیاورد. آه خدای من، حتی فکر اینکه فیلیپ بی‌حرکت در چنین جایی آرمیده باشد هم برایم غیرقابل‌تحمل است. وقتی چنین افکاری به سراغم می‌آیند، باید حین دعا کردن یک آهنگ شاد هم زمزمه کنم تا آن فکر از سرم بی‌پرد. نه نه نه خدای من، این مصیبت را از من دور نگاه‌دار. بگذار من قبل از عزیزانم بروم (قبل از فیلیپ، مری، جک جونیور و لیدیای نازنینم) تازه زودتر مردن هم چندان خوب نیست. چون وقتی آن‌ها به آخر راه

می‌رسند، من کنارشان نیستم تا کمکشان کنم. در هر دو صورت بد است و من تاب هیچ‌یک را ندارم. ای خدا، چرا رسم روزگار چنین است؟ چرا باید این پایین اسیر باشیم. تام، دوست عزیزم، خیلی خوابم می‌آید. منتظرم تو بیایی تا نوبتم را تحویل دهم. و امیدوارم با طلوع دوست عزیزمان خورشید، این افکار سهمناک و ناراحت‌کننده رخت ببرند.

فصل صد و هشتم

توماس هاونز:

من درون آن مرد، سوار بر اسب کوچمان از میان خیابان‌های سوت‌و‌کور می‌گذشتم. هرچند که من شاد بودم اما آن مرد ناراحت بود. او از اینکه در چنین شبی زنش را در خانه تنها گذاشته بود ناراحت بود. تازه آن‌ها یک پسر بچه‌ی بیمار دیگر هم داشتند که ممکن بود او هم از دست برود. هرچند که امروز حالش بهتر شده بود اما این خطر همچنان وجود داشت. اینک به این نتیجه رسیده بود که هر چیزی امکان‌پذیر است. تقریباً آن‌یکی پسرش را فراموش کرده بود.

تاد، تاد کوچولوی عزیز.

یک عالمه فکر و خیال در سرش می‌گذشت. میل به زندگی‌اش را از دست داده بود. آری واقعاً میلش را از دست داده بود. زندگی بیش‌ازحد بر او سخت گرفته بود. یک عالمه کار برای انجام دادن داشت اما کارهایش را درست پیش نمی‌برد. اگر ضعیف عمل می‌کرد، همه‌چیز خراب می‌شد. با خود گفت شاید به‌مرور اوضاع بهتر و حتی به‌خوبی سابق شود. اما باور چنین چیزی برایش خیلی سخت بود. برای من هم سخت بود که درونش بمانم. باین‌حال، همان‌جا ماندم. کم‌کم داشت صبح می‌شد. ما معمولاً دم‌صبح به محفظه‌هایمان بازمی‌گشتیم و کل روز را آنجا استراحت می‌کردیم. هرچند که امشب چنین میلی

نداشتم اما خوابم می‌آمد. من خوابم برد و از درون مرد سُر خوردم و به درون اسبش افتادم. حیوان در آن لحظه سراپا اصالت و شکیبایی بود و علاقه‌ی وافری به آن مرد داشت. هرگز در عمرم این قدر جو دوست نداشتم و تا این حد هوس یک پتوی آبی‌رنگ نکرده بودم. سپس به خود آمدم و راست نشستم و دوباره با آن مرد یکی شدم. باهم در دل شب می‌تاختیم و خانه‌های خاموش هم‌وطنانمان را پشت سرمی‌نهادیم.

درباره‌ی نویسنده

جورج ساندرز^{۵۳۴} نویسنده‌ی نه کتاب از جمله دهم دسامبر^{۵۳۵} است. این کتاب یکی از فینالیست‌های جایزه‌ی کتاب ملی است و (به‌عنوان بهترین رمان انگلیسی) جایزه‌ی فولیو^{۵۳۶} و (به‌عنوان بهترین مجموعه داستان کوتاه) جایزه‌ی استوری^{۵۳۷} را از آن خود کرده است. او جایزه‌ی بهترین داستان کوتاه انجمن مک آرتور و گوگنهایم^{۵۳۸} و پن-مالامود^{۵۳۹} را هم دریافت کرده است. او اخیراً به عضویت آکادمی هنر و علوم آمریکا درآمده است. سال ۲۰۱۳ مجله‌ی تایم^{۵۴۰} نام او را در بین ۱۰۰ نفر از مؤثرترین اشخاص جهان قرار داد. او مشغول تدریس خلاقیت نویسندگی در دانشگاه سیراکیوس^{۵۴۱} است.

یادداشت‌ها

[←۱]

Marble Alley یکی از محله‌های بدنام واشنگتن

[←۲]

Band-box محوطه‌ای شبیه به پارک زمین بیس بال که ابعاد داخلی کوچکی دارد

[←۳]

Wolf's Den جای دنج برای هم‌آغوشی

[←۴]

Mrs. Mary Todd Lincoln

[△←]

Behind the Scenes or Thirty Years a Slave and Four Years in the White House

[✎←]

Elizabeth Keckley

[✓←]

Ben Wade

[▲←]

Reveille in Washington, 1860-1865

[9←]

Margaret Leech

[10←]

Tad

[11←]

Willie

[12←]

Twenty Days

[13←]

Dorothy Meserve Kunhardt and Philip B. Kunhardt Jr

[[14←](#)]

All This Did I See: Memories of a Terrible Time

[[15←](#)]

Mrs. Margaret Garrett

[[16←](#)]

Lord Lyons

[[17←](#)]

M. Mercier

[18←]

M. Stoeckl

[19←]

M. Von Limburg

[20←]

Senor Tassara

[21←]

Count Pipper

[22←]

Chevalier Bertinatti

[\[۲۳←\]](#)

Rise to Greatness

[\[۲۴←\]](#)

David Von Drehle

[\[۲۵←\]](#)

General McDowell

[\[۲۶←\]](#)

Prince Felix Salm-Salm

[←۲۷]

Prussian پروس در ابتدا منطقه‌ی سکونت قوم بالتی غربی به نام پروس‌ها بود. بعدها به یکی از کشورهای شوالیه‌های آلمان تبدیل شد. بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۵ به یکی از ایالت‌های امپراتوری آلمان مبدل گشت.

[←۲۸]

General Blenker

[←۲۹]

Whitney

[←۳۰]

Thorntooley

[၃၁←]

Fessenden

[၃၂←]

E. D. E. N Southworth

[၃၃←]

George Francis Train

[၃၄←]

Abernathy

[၃၅←]

Seville

[۳۶←]

Kord

[۳۷←]

Casten

[۳۸←]

The Union Citadel: Memories and Impressions

[۳۹←]

Jo Brunt

[୧୦←]

Merry-Jim

[୧୧←]

Albert Sloane

[୧୨←]

A Thrilling Youth: A Civil War Adolescence

[୧୩←]

E.G Frame

[୧୪←]

The Portrait of a Marriage

[\[۴۵←\]](#)

Daniel Mark Epstein

[\[۴۶←\]](#)

C. Heerdt

[\[۴۷←\]](#)

Elsa

[\[۴۸←\]](#)

Our Capital in Time of War

[←۴۹]

Petersen Wickett

[←۵۰]

Fort Sumter یک قلعه‌ی دریایی در کارولینای جنوبی که در جنگ داخلی آمریکا شناخته‌شده است.

[←۵۱]

Mr. Lincoln's Washington

[←۵۲]

Stanley Kimmel

[←۵۳]

Fort Pickens قلعه‌ای نظامی در فلوریدای آمریکا

[←۵۴](#)

Prince of Wales یکی از اتاق‌های کاخ سفید که در ضلع شمال غربی کاخ قرار دارد.

[←۵۵](#)

History Close at Hand

[←۵۶](#)

Renard Kent

[←۵۷](#)

Kate O'Brien

[\[58←\]](#)

Selected Civil War Letters of Edwine Willow

[\[59←\]](#)

Constance Mays

[\[60←\]](#)

Hutchison

[\[61←\]](#)

The Social Life of the Civil War: Frolic, Carnage, Extirpation

[\[62←\]](#)

Melvin Carter

[63←]

A Season of War and Loss

[64←]

Ann Brighney

[65←]

A Long Road to Glory

[66←]

Edward Holt

[\[67←\]](#)

White House Soirees

[\[68←\]](#)

Bernadette Evon

[\[69←\]](#)

My Life

[\[70←\]](#)

Dolores P. Leventrop

[\[71←\]](#)

A Time Departed

[٧٢←]

.I. B. Brigg

[٧٣←]

Those Most Joyful Years

[٧٤←]

Albert Trundle

[٧٥←]

Washington Powers

[\[v6←\]](#)

D.V. Featherly

[\[v7←\]](#)

One Mother Remembers

[\[v8←\]](#)

Abigail Service

[\[v9←\]](#)

Collected Wartime Letters of Barbara Smith-Hill

[\[^←\]](#)

Thomas Schofield and Edward Moran

[[۸۱←](#)]

Weston

[[۸۲←](#)]

Illinois از ایالت‌های غربی میانه‌ی آمریکا

[[۸۳←](#)]

Judge Carroll

[[۸۴←](#)]

Andrew

[[185←](#)]

Wartime Washington: The Civil War Letters of Isabelle Perkins

[[186←](#)]

Nash Perkins III

[[187←](#)]

Lincoln: A Story for Boys

[[188←](#)]

Maxwell Flagg

[[189←](#)]

Gilbert

[90←]

Everly Thomas

[91←]

Lawrence

[92←]

Matthison

[93←]

Dwyer

[94←]

Sullivan

[95←]

Evans

[96←]

Percival Strout

[97←]

Sally Burgess

[98←]

Belinda French

[99←]

Amanda French

[100←]

Mrs. Elizabeth Crawford

[101←]

Longstreet

[102←]

Ellis Traynor

[1.3←]

Mr. Bristol

[1.4←]

Mr. Fellowes

[1.5←]

Mr. Delway

[1.6←]

Annie

[1.7←]

Freeley

[1.8←]

Stevens

[1.9←]

Nesbitts

[11.0←]

Masterton

[111←]

Ambusti

[[112←](#)]

Merridale

[[113←](#)]

William Stoddard

[[114←](#)]

Team of Rivals: The Political Genius of Abraham Lincoln

[[115←](#)]

Doris Kearns Goodwin

[[116←](#)]

With Lincoln in the White House

[[117←](#)]

John G. Nicolay

[[118←](#)]

Michael Burlingame

[[119←](#)]

Eyewitness to History: The Lincoln White House

[[120←](#)]

Stone Hilyard

[\[121←\]](#)

Sophie Lenox

[\[122←\]](#)

Nathaniel Parker Willis

[\[123←\]](#)

Lincoln's Sons

[\[124←\]](#)

Ruth Painter Ranadall

[\[125←\]](#)

Reckoning: An Insider's Memories of Difficult Times

[[126←](#)]

Tyron Philian

[[127←](#)]

Springfield

[[128←](#)]

Essay Upon the Loss of a Child

[[129←](#)]

Mrs. Rose Milland

[[130←](#)]

Abraham Lincoln: The Boy and the Man

[[131←](#)]

James Morgan

[[132←](#)]

Tad Lincoln's Father

[[133←](#)]

Julia Taft Bayne

[[134←](#)]

Funeral Oration for Willie Lincoln

[[135←](#)]

Phineas D. Gurley

[[136←](#)]

Illinois State Journal

[[137←](#)]

Truth about Mrs. Lincoln

[[138←](#)]

Laura Searing

[[139←](#)]

Mr. Seward

[[140←](#)]

Prince Napoleon

[141←]

They Knew the Lincoln Boys

[142←]

Carol dreiser

[143←]

Simon Weber

[144←]

The President's Little Men

[145←]

Opal Stragner

[[146←](#)]

Simon Iverness

[[147←](#)]

Dr. Gurley

[[148←](#)]

D. Strumphort Butler

[[149←](#)]

Witness to the Young Republic: A Yankee's Journal

[[150←](#)]

Benjamin Brown French

[[151←](#)]

D. B. Cole and J. J. McDonough

[[152←](#)]

My Ten Years at the White House

[[153←](#)]

Elliot Sternlet

[[154←](#)]

Selected Memories from a Life of Service

[[155←](#)]

Stanley Hohner

[[156←](#)]

Pennsylvania

[[157←](#)]

Jack Manders

[[158←](#)]

Philip

[159←]

Mary

[160←]

Jack Jr

[161←]

Tom

[162←]

Mitchel

[163←]

Oak Hill

[\[164←\]](#)

Mr. Edward Sensible

[\[165←\]](#)

Edenston

[\[166←\]](#)

Crawell

[\[167←\]](#)

Everfield

[[۱۶۸←](#)]

Jane Ellis

[[۱۶۹←](#)]

Abigail Blass

[[۱۷۰←](#)]

Fairfax شهری در ویرجینیای آمریکا

[[۱۷۱←](#)]

Cathryn

[[۱۷۲←](#)]

Marybeth

[[173←](#)]

Alice

[[174←](#)]

Mr. Maxwell Boise

[[175←](#)]

First Bank

[[176←](#)]

Cecil Stone

[177←]

Eddie Baron

[178←]

Betsy baron

[179←]

Cziesniewski

[180←]

Potomac

[181←]

Tentiniti

[[۱۸۲←](#)]

James Knox Polk یازدهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۴۵-۴۹)

[[۱۸۳←](#)]

Mary Mag

[[۱۸۴←](#)]

Bunting

[[۱۸۵←](#)]

Ellenby

[\[186←\]](#)

Proper Fessbitt

[\[187←\]](#)

Miranda Debb

[\[188←\]](#)

Cynthia Hoynton

[\[189←\]](#)

Queenie

[\[190←\]](#)

Perdy

[191←]

Susanna Briggs

[192←]

Adela and Eva McBain

[193←]

Kugel

[194←]

A. G. Coombs

[195←]

Binlay

[196←]

Humphries

[197←]

Delaney

[198←]

Stanely Lippert

[199←]

Gene Kane

[2.0←]

Jack Fuller

[2.1←]

Tessenbaum

[2.2←]

Palmer

[2.3←]

Coates

[2.4←]

Wemberg

[2.5←]

Federly

[2.6←]

M. Boyden

[2.7←]

Gray

[2.8←]

Hebbard

[2.9←]

Merkel

[21.0←]

Posrerbell

[211←]

West

[212←]

Dill

[[213←](#)]

Trevor Williams

[[214←](#)]

Percival Collier

[[215←](#)]

Randall

[[216←](#)]

Twood

[[217←](#)]

Papers

[[۲۱۸←](#)]

Flanders Quinn

[[۲۱۹←](#)]

Fredericksburg شهری در ویرجینیا

[[۲۲۰←](#)]

Cafferty

[[۲۲۱←](#)]

Tobin Muller

[[222←](#)]

Mrs. Sparks

[[223←](#)]

Williams Prince

[[224←](#)]

Tom Gilman

[[225←](#)]

Goodson

[[226←](#)]

Raynald

[۲۲۷←]

Slocum

[۲۲۸←]

Mackey

[۲۲۹←]

VanDycke

[۲۳۰←]

Piescer

[۲۳۱←]

Safko

[۲۳۲←]

Swift

[۲۳۳←]

Roseboom

[۲۳۴←]

Simkins

[۲۳۵←]

Warner

[236←]

Persons

[237←]

Lanier

[238←]

Dunbar

[239←]

Schuman

[240←]

Hollingshead

[241←]

Nelson

[242←]

Black

[243←]

VanDuesen

[244←]

Tupenbdale

[245←]

Haggerdown

[246←]

Messerschmidt

[247←]

Brown

[248←]

Coe

[249←]

Mumford

[250←]

Risely

[251←]

Rowe

[252←]

Edgmont

[253←]

Tody

[254←]

Belasingame

[255←]

Free

[256←]

Haberknott

[257←]

Bewler

[[258←](#)]

darby

[[259←](#)]

Kerr

[[260←](#)]

Fort Donelson

[[261←](#)]

Setting the Record Straight: Memoir, Error, and Evasion

[[262←](#)]

Jason Tumm

[\[263←\]](#)

Journal of American History

[\[264←\]](#)

First Lieutenant Daniel Brower

[\[265←\]](#)

These Battle Memories

[\[266←\]](#)

The Great War, as Described by Its Warriors

[[267←](#)]

Marshall Turnbull

[[268←](#)]

The Civil War Years: A Day-by-Day Chronicle of the Life of a Nation

[[269←](#)]

Robert E. Denney

[[270←](#)]

Corporal Lucius W. Barber

[[271←](#)]

That Terrible Glory: A Collection of Civil War Letters from the Men Who Fought It

[[272←](#)]

Brian Bell and Libby Trust

[[273←](#)]

Letters of an Illinois Soldier

[[274←](#)]

Sam Westfall

[[275←](#)]

Private Edward

[[276←](#)]

Nate

[[277←](#)]

Country Letters to President Lincoln

[[278←](#)]

Josephine Banner and Evelyn Dressman

[[279←](#)]

Robert Hansworthy

[[280←](#)]

Boonsboro, Maryland

[[281←](#)]

Hightower

[[282←](#)]

Ellers

[[283←](#)]

Agreda

[[284←](#)]

Fred Downs

[285←]

Scoville

[286←]

Anna

[287←]

Pitts

[288←]

Sophia

[289←]

Baltimore

[[۲۹۰←](#)]

Zachary Taylor دوازدهمین رئیس جمهور ایالت متحده ی آمریکا.

[[۲۹۱←](#)]

Millard Fillmore سیزدهمین رئیس جمهور آمریکا

[[۲۹۲←](#)]

Franklin Pierce چهاردهمین رئیس جمهور آمریکا

[[۲۹۳←](#)]

James Buchanan پانزدهمین رئیس جمهور آمریکا

[[۲۹۴←](#)]

Buffalo یکی از بزرگ‌ترین شهرهای نیویورک

[[۲۹۵←](#)]

Duke of York

[[۲۹۶←](#)]

C.R.Depage

[[۲۹۷←](#)]

The Spiritual Lincoln: An Essential Journey

[[۲۹۸←](#)]

Paul Riles

[\[299←\]](#)

Mary Lincoln

[\[300←\]](#)

A Mother's Trial: Mary Lincoln and the Civil War

[\[301←\]](#)

Jayne Coster

[\[302←\]](#)

A Belle Remade: The Journey of Mary Lincoln

[۳.۳←]

Kevin Swarney

[۳.۴←]

Grace

[۳.۵←]

Morty

[۳.۶←]

Mat and Richard Crutcher

[۳.۷←]

Reedy

[[۳۰۸←](#)]

Rednell

[[۳۰۹←](#)]

Maine ایالتی در شمال شرقی آمریکا

[[۳۱۰←](#)]

Bangor یکی از شهرهای ایالت مین

[[۳۱۱←](#)]

Prevey

[[۳۱۲←](#)]

Hartley

[[۳۱۳←](#)]

Wilkes-Barre شهری در پنسیلوانیا

[[۳۱۴←](#)]

Prindle

[[۳۱۵←](#)]

Jenne

[[۳۱۶←](#)]

Personal Recollections of Abraham Lincoln and the Civil War

[\[317←\]](#)

James R. Gilmore

[\[318←\]](#)

.The Life of Abraham Lincoln

[\[319←\]](#)

Isaac N. Arnold

[\[320←\]](#)

Lincoln's Photographs: A Complete Album

[[321←](#)]

Lloyd Ostendorf

[[322←](#)]

Martin P.S Rindlaub

[[323←](#)]

Personal Recollections of Mr. Lincoln

[[324←](#)]

The Marquis de Chambrun

[[325←](#)]

Herndon's Informants

[[३२६←](#)]

Douglas L. Wilson and Rodney O. Davis

[[३२७←](#)]

Robert Wilson

[[३२८←](#)]

Six Months in the White House: The Story of a Picture

[[३२९←](#)]

F.B. Carpenter

[33. ←]

With Lincoln from Washington to Richmond in 1865

[331 ←]

John S. Barnes

[332 ←]

Ruth Painter Randall

[333 ←]

Edward Dalton Marchant

[334 ←]

Lincoln's Melancholy: How Depression Challenged a President and Fueled His Greatness

[[۳۳۵←](#)]

Joshua Wolf Shenk

[[۳۳۶←](#)]

John Widmer

[[۳۳۷←](#)]

Utica Herald

[[۳۳۸←](#)]

Orlando B. Ficklin

[[339←](#)]

James Minter

[[340←](#)]

.Lincoln The Man

[[341←](#)]

Donn Piatt

[[342←](#)]

Horace White

[[343←](#)]

The True Story of Mary, Wife of Lincoln

[[२४४←](#)]

Katherine Helm

[[२४५←](#)]

James Harlan

[[२४६←](#)]

Chiefly About War Matters

[[२४७←](#)]

Nathaniel Hawthorne

[[348←](#)]

A Wisconsin Woman's Picture of President Lincoln

[[349←](#)]

Cordelia A. P. Harvey

[[350←](#)]

The Wisconsin Magazine of History

[[351←](#)]

A Recollection of the Civil War: With the Leaders at Washington and in the Field in the Sixties

[[352←](#)]

Charles A. Dana

[\[353 ← \]](#)

A Medical Appraisal

[\[354 ← \]](#)

Abraham M. Gordon

[\[355 ← \]](#)

Abraham Lincoln's Philosophy of Common Sense

[\[356 ← \]](#)

Edward J. Kempf

[[357←](#)]

Mary Lincoln: Biography of a Marriage

[[358←](#)]

The Every-Day Life of Abraham Lincoln: A Biography of the Great American President from an Entirely New Standpoint, with Fresh and Invaluable Material

[[359←](#)]

Francis F. Brown

[[360←](#)]

Rev. George C. Noyes

[[361←](#)]

Clark E. Carr

[[362←](#)]

Frederick Hill Meserve and Carl Sandburg

[[363←](#)]

Theodore Lyman

[[364←](#)]

David Herbert Donald

[[365←](#)]

Lincoln's Washington: Recollections of a Journalist Who Knew Everybody

[[366←](#)]

W. A. Croffut

[[367←](#)]

Letters of Sam Hume

[[368←](#)]

Crystal Barnes

[[369←](#)]

Way-Side Glimpses, North and South

[[370←](#)]

Lillian Foester

[[371←](#)]

Reminiscences of Abraham Lincoln by Distinguished Men of His Time

[[372←](#)]

Allen Thorndike Rice

[[373←](#)]

David Locke

[[374←](#)]

Andy Thorne

[[२१५←](#)]

Janice P. Dwightson

[[२१६←](#)]

Robert G. Twistings

[[२११←](#)]

Lance During

[[२१२←](#)]

Mrs. Tmara Doolittle

[[379←](#)]

Edna

[[380←](#)]

Dougherty

[[381←](#)]

Vesper Johannes

[[382←](#)]

Johns Melburn

[[383←](#)]

Mr. Lawrence T. DeCroix

[[३८५←](#)]

Edmund Bloomer

[[३८५←](#)]

McMurray

[[३८५←](#)]

Elson Farwell

[[३८७←](#)]

East

[388←]

Reginald

[389←]

Chasterly

[390←]

Thomas Havens

[391←]

Conner

[392←]

Red

[393←]

Violet

[394←]

Lizzie Wright

[395←]

Francis Hodge

[396←]

Cedar

[397←]

Petit

[398←]

Daly

[399←]

Burns

[400←]

Minnesota

[401←]

The Unpopular Mr. Lincoln: The Story of America's Most Reviled President

[[ॡ.ॡ←](#)]

Larry Tagg

[[ॡ.ॢ←](#)]

The Civil War Papers of George B. McClellan

[[ॡ.।←](#)]

Sptephen Sears

[[ॡ.॥←](#)]

The War Years

[५.६←]

Carl Sandburg

[५.७←]

Sherrard Clemens

[୧୦୮←]

The Emergence of Lincoln: Prologue to the Civil War, 1859-1861

[୧୦୯←]

Allan Nevins

[୧୧୦←]

Edward Everett

[୧୧୧←]

Charles Francis Adams

[\[f12←\]](#)

Morning Post

[\[f13←\]](#)

S, W.Oakey

[\[f14←\]](#)

Tobian Clearly

[\[f15←\]](#)

Dear Mr. Lincoln

[\[f16←\]](#)

Harold Holzer

[[F1V←](#)]

Voices of a Divided Land

[[F1A←](#)]

Baines and Edgar

[[F19←](#)]

P. Mallon

[[F2.←](#)]

Allentown Field-Gazette

[[421←](#)]

Cleveland Truth-Sentinel

[[422←](#)]

J.B. Strait

[[423←](#)]

The Villian Lincoln

[[424←](#)]

R.B. Arnold

[[425←](#)]

Darrel Cumberland

[۴۲۶←]

Lincoln Reconsidered

[۴۲۷←]

George Bancroft

[۴۲۸←]

Francis Lieber

[۴۲۹←]

La Crosse Democrat

[[۴۳۰←](#)]

The Prairie Torment: Lincoln's Psychology

[[۴۳۱←](#)]

James Spicer

[[۴۳۲←](#)]

Accidental Jehovah: Will, Focus, and the Great Deed

[[۴۳۳←](#)]

Kristen Toles

[[۴۳۴←](#)]

B. Milbank

[\[435 ← \]](#)

Life of Lincoln

[\[436 ← \]](#)

William H. Herndon and Jesse W. Weik

[\[437 ← \]](#)

Herndon On Lincoln: Letters

[\[438 ← \]](#)

They Knew Him

[[۴۳۹←](#)]

Theodire Blasgen

[[۴۴۰←](#)]

Simone Grand, and by Norman G. Grand

[[۴۴۱←](#)]

The President's Hippocrates

[[۴۴۲←](#)]

Deborah Chase

[[۴۴۳←](#)]

Joshua Freewell

[\[← ۴۴۴\]](#)

The Rudderless Ship: When Presidents Flounder

[\[← ۴۴۵\]](#)

Maureen H. Hedges

[\[← ۴۴۶\]](#)

Lazarus در انجیل یوحنا از او به عنوان شخصی یاد شده که چهار روز پس از مرگش توسط مسیح به زندگی بازمی گردد.

[\[← ۴۴۷\]](#)

Grasse

[୪୫୮←]

Sangamon

[୪୫୯←]

Cohoes

[୪୬୦←]

Boise

[୪୬୧←]

Any Thorne

[୪୬୨←]

Twistings

[ƒΔƳ←]

During

[ƒΔƒ←]

Teddie

[ƒΔΔ←]

Leverworth

[ƒΔƆ←]

Burmeister

[۴۵۷←]

Furback

[۴۵۸←]

Pearl

[۴۵۹←]

Chauncey

[۴۶۰←]

Bent

[۴۶۱←]

Tom Midden

[462←]

Tadmill

[463←]

Verna Blow

[464←]

Ella

[465←]

Delaware

[[۴۶۶←](#)]

J. L. Bagg

[[۴۶۷←](#)]

Felix and Leroy Muir

[[۴۶۸←](#)]

Emily

[[۴۶۹←](#)]

Vermont ایالتی در شمال شرقی آمریکا

[[۴۷۰←](#)]

Elmer

[FVI←]

Furniss Creek

[FVY←]

Ponce

[FVZ←]

Lincoln As I knew Him

[FVF←]

Elizabeth Todd Grimsley

[෪෭෫←]

Joshua Fry Speed

[෪෭෫←]

Leonard Swett

[෪෭෭←]

John H. Littlefield

[෪෭෭←]

The True Story of A GreatLife

[෪෭෭←]

Dr. Brown

[۴۸۰←]

Dr. Alexander

[۴۸۱←]

Dr. Wood

[۴۸۲←]

Lincoln Lore

[۴۸۳←]

Henry P. Cattle

[෪෦෪←]

Stealing Lincoln's body

[෪෦෫←]

Thomas J. Craughwell

[෪෦෫←]

Frank T. Sands

[෪෦෭←]

Sagnet

[෪෦෦←]

Pausing Death: Nineteenth Century Embalming and the Cult of Immortality

[[۴۸۹←](#)]

Steven and Emily Wedge

[[۴۹۰←](#)]

Doctor's Assitant: Memoirs of D. Root

[[۴۹۱←](#)]

Donovan G. Root

[[۴۹۲←](#)]

.Abraham Lincoln: From Skeptic to Prophet

[۴۹۳←]

Wayne C. Temple

[۴۹۴←]

Jenkins

[۴۹۵←]

Oak Hill

[۴۹۶←]

Georgetown

[۴۹۷←]

Bridge

[۴۹۸←]

High

[۴۹۹←]

High Level

[۵۰۰←]

Road

[۵۰۱←]

Essay on the Death of Willie Lincoln

[\[5.2←\]](#)

Mathilde Williams

[\[5.3←\]](#)

The Dark Days

[\[5.4←\]](#)

Francine Cane

[\[5.5←\]](#)

Samuel Pierce

[\[5.6←\]](#)

John Bunyan نویسنده و سخنران انگلیسی

[[۵۰۷←](#)]

Cane

[[۵۰۸←](#)]

Bellway

[[۵۰۹←](#)]

Indiana

[[۵۱۰←](#)]

Paul

[511←]

Timothy

[512←]

Gloria

[513←]

.Rance P

[514←]

Bee

[515←]

Cushmans

[516←]

Analise

[517←]

Benjamin

[518←]

Grace

[519←]

R. Street

[520←]

Constantine

[521←]

Donovan

[522←]

Readon

[523←]

Caroline

[524←]

Mathew

[525←]

Pickler

[526←]

Appleton

[527←]

Scarry

[528←]

Goncourt

[[529←](#)]

Cup

[[530←](#)]

Edwell

[[531←](#)]

Antoinette Boxer

[[532←](#)]

Amy and Reba Leonard

[[533←](#)]

Mrs. Alberts

[\[534←\]](#)

George Saunders

[\[535←\]](#)

Tenth Of December

[\[536←\]](#)

Folio Prize

[\[537←\]](#)

Story Prize

[538←]

MacArthur and Guggenheim fellowships

[539←]

PEN/Malamud

[540←]

Time

[541←]

Syracuse